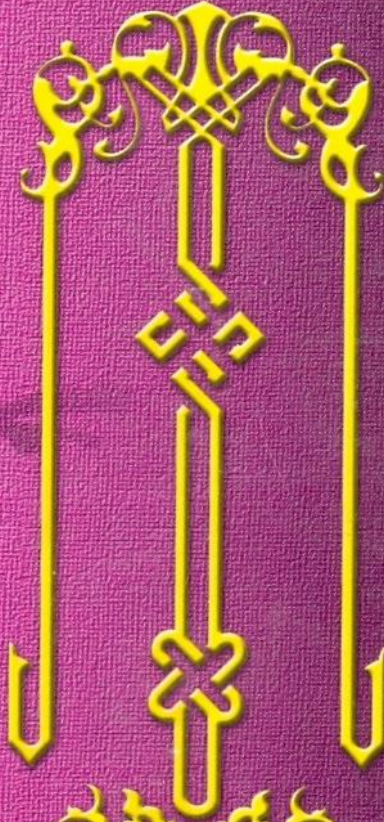
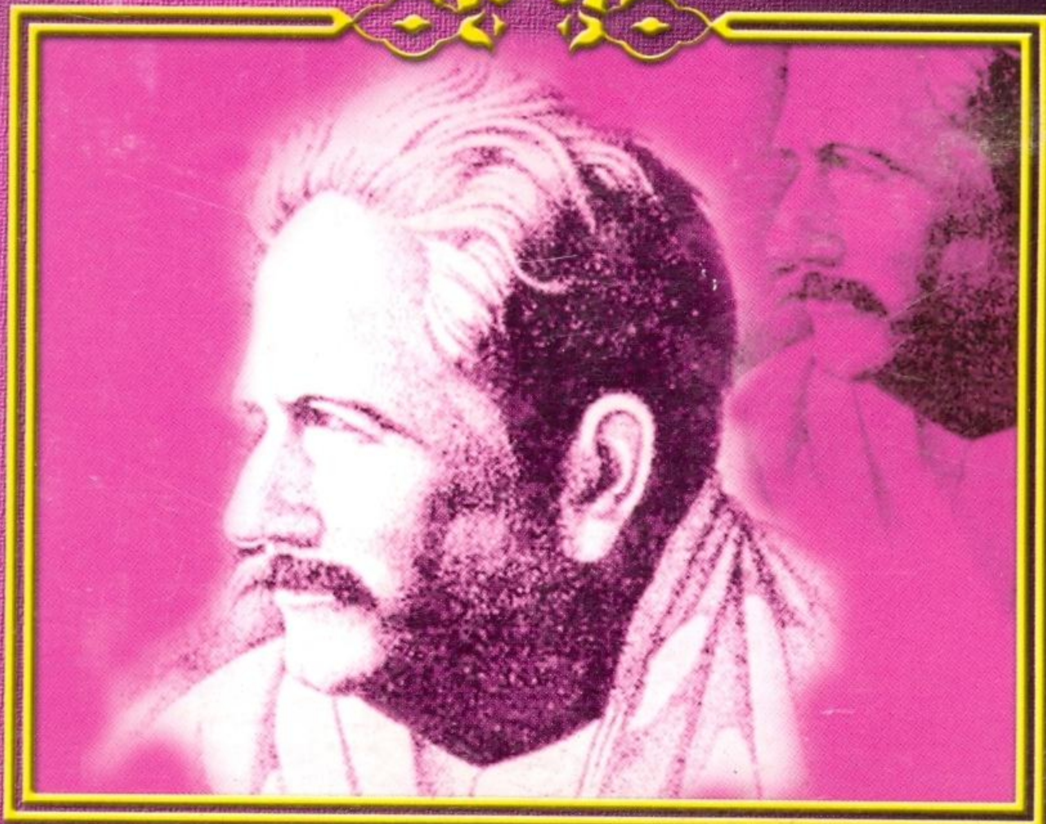
ما و اقبال

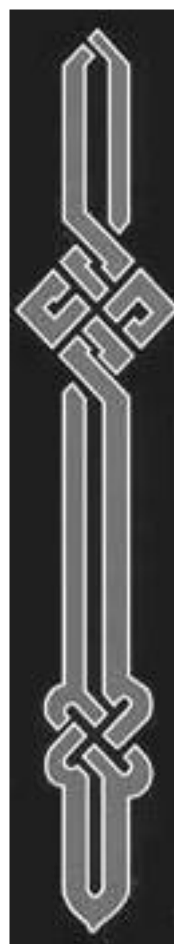
دکتر علی شریعتی

مجموعه آثار (۵)





مجموعهٔ آثار ۵



ما و اقبال

دکتر علی شریعتی

فهرست مطالب

پیشگفتار

محمد اقبال، یکی از آن چهره‌های فکری و انسانی درخشانی است که فرهنگ بارور اسلام به جامعه انسانیت هدیه کرده است.

اسلام در همه ابعاد گوناگون روح انسانی، انسان بزرگ ساخته است و خانواده عظیم بشری، بسیاری از شخصیت‌های برجسته خویش را مرهون آن می‌داند و اقبال یکی از آنان است.

اما آن چه اقبال را در صف این مردان بزرگ، ممتاز می‌کند این است که: این درخت بلند بارآور در عصری سر زد و به برگ و بار نشست که مزرعه فرهنگی اسلام را آفت گرفته و در سکوت غم انگیز و مرگبار پائیزی فرو رفته و در همین حال، ناگهان سیل و طوفان ریشه برانداز استعمار از غرب، بر آن تاخته و این مزرعه آفت‌گرفته پائیز زده را سراسر آب گرفته بود و دهقانان مصیبت زده‌اش را هم خواب. و

داروغه‌هایش تنها غارتگرانش و مزرعه دارانش همه گله‌های یورش‌کننده گرگان و روبهان و کفتاران! به گفته حافظ:

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

در چنین فصلی و از چنین کشتزار خشک و ویران شده‌ای، ناگهان سرو آزادی قامت برکشید و چشم دوست و دشمن را خیره کرد و به گلبوته‌های ضعیف، بیدهای زردی گرفته لرزان، نهال‌های نورس نو دمیده و هزاران دانه‌ای که، با صدها شور و شوق شکفتن و شکافتن، و سر از خاک برآوردن و به آسمان سر بر کشیدن، در زیر گام‌های دشمن مدفون مانده بودند، و از هول این فصل بد و سیل بلا به «پنهان مردن و خاموش پوسیدن» تسلیم شده بودند، صلا در داد که: در اعماق این مزرعه سوخته و آفت گرفته، دریای بیکران روح اسلام همچنان موج می‌زند و در بطن این خاک، منبع فرهنگی سرشاری از شیره حیات و ماده رویش و جنبش و بارآوری نهفته است و اگر ریشه‌های خشک و کوتاه خویش را، که اکنون این چنین از خاک بیرون مانده‌اند و در معرض هوای مسموم و بادهای زهرآگین که از غروب می‌وزد قرار دارند، در اعماق خاک حاصلخیز فرهنگ خویش فرو برید، و از دریای ایمان و حیات اسلام نخستین، روح و توان گیرید می‌توانید همچون درختان صبور و شجاعی که در کویر می‌رویند و

نیرومند و گستاخ به آتش سر می‌کشند، علی رغم این سمومی که از غرب غارتگر و فرهنگ کش به سرزمین پائیز گرفته اسلام می‌وزد، بروئید بر پای خویش بایستید و در زیر آفتاب و باران آسمان خویش، برگ و بار بیفشانید و این کویر ویران شده غمزده و سوخته را بار دیگر بهشتی از حیات و خرمی و آبادانی کنید.

آری مگر همین روح شگفت نبود که بر ریگستان سوخته شبه جزیره‌ای وزید و در آن صحرای خاموش، که گیاه نیز از روئیدن می‌هراسید، از کالبدهای پوک و بی‌نام و نشان چند برده و بدوی و وحشی، در ده سال مردانی پرورد که به تاریخ تمدن بشری روح تازه دمیدند و بر روی زمین نژاد نوی از انسان پدید آوردند؟ مگر نه همین روح بود که چند قبیله عاجز فقیر را در میان دو پایگاه عظیم امپراطوری نظامی و سیاسی و مدنی عالم، نه تنها در مدتی کمتر از یک ربع قرن از زنجیر استعمار روم و ایران آزادی بخشید، که از آنان مجاهدانی ساخت که توده‌های وسیع شرق و غرب را از سلطه قدرت‌های جبار قیصران و خسروان و موبدان و کشیشان و دهگانان و اربابان نجات دادند. اقبال نه تنها با سخن خویش، که با «بودن» خویش نیز، چنین درسی را به مسلمانان استعمارزده جهان امروز آموخت!

وی نشان داد که اسلام، علی رغم جهل و رکود داخلی و اسارت در چنگال‌های بیرحم نظامی خارجی، همچنان استعداد آن را دارد که نبوغ‌های بزرگ پدید آرد،

روح‌های زیبا و عمیق و نیرومند بپرورد. و فرهنگش هنوز می‌تواند فرزند خویش را از دامن فرهنگ و تمدن غالب غرب باز گیرد و در دامن خویش بپرورد و از یک جوان هندی که از کشوری مستعمره بیمار به اروپای استعمارگر نیرومند و متمدن راه یافته بود، یک «اقبال» بسازد. اقبال مردی است با یک روح و در چندین بعد. و این تصادفی نیست. روح اسلامی چنین است.

خدای اسلام، کتاب اسلام، پیامبر اسلام، پرورد‌گان نمونه اسلام، مدینه اسلام و حتی مسجد اسلام این چنین‌اند. الله، هم جباریت یهوه، خدای یهود را دارد و هم رحمانیت خدای مسیح را و قرآن، جامعه گرایی تورات را و روحانیت انجیل را و محمد (ص)، در عین حال هم موسای مجاهد آزادی بخش است و هم عیسای روح و عشق، و مدینه، هم روم سلاح و قدرت، هم آتن حکمت و اندیشه، و مسجد، هم کلیسای عبادت و هم سنای شور و هم آکادمیهای علم، و علی (ع)، در عین حال یک کارگر، یک رهبر سیاسی، یک قهرمان نظامی، یک عارف پارسا و بالاخره یک سخنور زیبا سخن، یک متفکر حکیم و مرد رنج، صبر، سکوت و دوست داشتن!

اقبال فرزند چنین خاندانی است و پرورده چنین مکتبی، فیلسوف، سیاستمدار، مجاهد، محقق، عارف، اسلام شناس، شاعر و صاحب دو فرهنگ غربی و شرقی.

در چشم فیلسوفان اروپایی، وی چهره ایست در کنار هانری برگسون. اما هرگز فلسفه او را از رنج مردم و سرنوشت ملت گرسنه و اسیرش غافل نساخت. از انزوای تأملات عمیق فلسفی و گوشه‌های امن و بی‌درد بحث‌های فکری و علمی و نظری بیرون تاخت و پیشاپیش مجاهدان آزادی با استعمار انگلیس رویاروی جنگید. غرق شدن در تاریخ و معارف اسلامی او را با جهان امروز و فرهنگ و تمدن و علوم جهان بیگانه نساخت و در قالب‌های قدیمه و قرن‌های گذشته محبوس نماند و تمدن و علم و اندیشه جدید را مستقیم و عمیق شناخت و مرد این قرن شد. و اما تحصیل و تحقیق در اروپا و فرهنگ و روح اروپائی او را از خویش، از تاریخ و فرهنگ و ایمان خویش، یعنی اسلام دور نساخت و دانشمندی اروپایی مآب نشد که به شرق بازگردد و با مردم خویش و زندگی و روح و رنج و خلق و خوی مردم خویش ناآشنا گردد و به این پرت و پلاها تفاخر کند و چیزهایی را از فرنگ برای ملتش به سوغات آورد که به دستش داده‌اند و دلال مظلمه استعمارش کرده‌اند. خشکی عقلی فلسفه او را از زیبایی و لطافت شعر محروم نساخت و رقت شعر او را از عمق اندیشه فلسفی تهی نکرد. ایمان مذهبی او را به تعصب نکشاند و جهان بینی باز، ایمان را از دلش نبرد. سیاست او را در روزمرگی محصور نساخت و عرفان، در آسمان‌های بلند روح و احساس، واقعیت‌های خشن و سرنوشت ناهنجار جامعه و سیاست جامعه‌اش را از چشمش نینداخت و بالاخره، همچون برگسون می‌اندیشید و همچون مولانا عشق می‌ورزید و همچون ناصرخسرو

برای ایمانش می‌سرود و همچون سید جمال برای رهایی ملت‌های مسلمان با استعمار می‌جنگید و همچون تاگور برای نجات تمدن از فاجعه عقل حسابگر و آفت قدرت طلبی می‌کوشید و همچون کارل، دمیدن روح و عشق را در کالبد خشک زندگی انسان امروز آرزو می‌کرد و همچون لوتر و کالون، «تجدید اندیشه مذهبی» را در مذهب خویش و «رنسانس اسلامی» را در این عصر، هدف خویش ساخته بود.

اقبال، مرد دین و دنیا، ایمان و دانش، عقل و احساس، فلسفه و ادب، عرفان و سیاست، خدا و مردم، پرستش و جهاد، عقیده و فرهنگ، مرد دیروز و امروز، «پارسای شب و شیر روز» بود، مسلمان بود.

پیداست که شناخت وی برای روشنفکر سرگشته و فرهنگ زدای ما، برای توده عوام تخدیر شده ما، و برای دانشمندان جدید و علمای قدیم ما، تا چه حد فوری و حیاتی است. تصادفی نیست که آن‌ها که از جهل مردم تغذیه می‌کنند و از روشنایی می‌هراسند و پاسداران شب و خواب و غفلت جامعه‌های مسلمان‌اند و مسئول‌اند تا توده مردم را همواره «عوام کالانعام» نگاه دارند از نام وی به وحشت افتند و از این که مسلمانان ما سیمای مسلمانی چون اقبال را بشناسند، احساس خطر کنند!

مؤسسه حسینیه ارشاد در سال ۱۳۴۹ بر آن شد تا برای شناساندن درست و نشان دادن «تمام چهره اقبال»، کنگره‌ای تشکیل دهد و از متخصصان و متفکران ایرانی و

خارجی دعوت کند که هر یک، جلوه‌ای از روح شگفت مردی را که در قرن ما به مسلمانان افتخار و اندیشه و آگاهی بخشید معرفی کنند تا مردم ایران که همواره باید شخصیت‌های غربی را بشناسند و چشم در سیمای دیگران داشته باشند، این‌بار چهره درخشانی از خویش را بنگرند و در این آیینه زلال و صادق، خود را و فرهنگ و روح و شخصیت و ایمان خود را ببینند و بدانند که می‌توانند اقبال شد و با دین او ایمان از دست‌رفته خویش، و ایمان به خویش را باز یابند.(۱)

***

راجع به تشکیل کنگره بزرگداشت اقبال در حسینیه ارشاد پرسیده اند[۱]:

«چرا برای اقبال لاهوری در حسینیه، هفته اقبال تشکیل دادید و آن همه از او تجلیل کردید و حال آن که (به تعبیر نویسنده محترم) او زندیق و دشمن اهل بیت بوده و اطلاع دارید در دیوان شعرش صریحاً به امام جعفر صادق علیه السلام، رئیس مذهب

---

[۱]. این سؤال در جلسه پاسخ به سؤالات و انتقادات (که از طرف حسینیه ارشاد در تاریخ ۱۳۵۰/۹/۲۳ مصادف با روز رحلت حضرت صادق (ع) در تالار ارشاد تشکیل شد) عنوان گردید (سؤال ۴) و دکتر علی شریعتی به صورتی که در متن دیده می شود بدان پاسخ گفت. (بنیاد)

شیعه بدگوئی و هتاکی کرده است. شما چرا از این مرد بدسنی، که به امام ما فحش می‌دهد تجلیل کردید؟»

دکتر شریعتی: عرض کنم این تهمت و دشنامی که به علامه اقبال لاهوری زده شده و حاکی از یک اصل کلی تری است و مهمتر از تهمت به یک شخصی است به نام علامه لاهوری، نشان دهنده یک نوع تفکر، یک نوع احساس، تیپ فکر، و یک نوع نقشی است که این جور تهمت زننده‌ها در جامعه ما دارند و باید هم این نقش را داشته باشند.

بعد از اینکه تمدن اسلامی در قرون اخیر به ضعف گرایش پیدا می‌کند و دوره انحطاط علمی و اجتماعی و سیاسی اسلام پیش می‌آید، در قرون اخیر، علامه اقبال لاهوری، یکی از چند نفر معدودی است که به قول ونسان مونتی و رنه گروسه، در اسلام شخصیت جهانی پیدا کرده، غیر از شخصیت انسانی خودش، به عنوان چهره‌ای جهانی در دنیا معرفی شده، و به قول یکی از نویسنده‌های معاصر، آقای پروفسور شاندل: «ظهور اقبال نشان می‌دهد که فرهنگ اسلامی و تمدن اسلامی و ایمان اسلامی هنوز هم در همین دوره انحطاط جامعه‌های اسلامی، استعداد خودش را در ساختن و پرداختن اندیشه‌ها و شخصیت هایی در سطح جهانی حفظ کرده است».

اقبال در تاریخ فلسفه جهان و در تاریخ تفکر امروز دنیا، شخصیتی است که در برابر برگسون و در کنار دکارت مطرح می‌شود، و این یک افتخار بزرگی است که هنوز – علی‌رغم همه علل و عوامل سیاسی و استعماری و ارتجاعی و مادی که مانع رشد و پیشرفت شخصیت‌ها و نبوغ‌ها در جامعه‌های اسلامی هست - اسلام چون گذشته، قدرت سازندگی انسان و پرورش دهندگی نبوغ را در خود حفظ کرده؛ نشانه‌اش اقبال است از نظر جهانی. از نظر داخلی هم، در جامعه اسلامی، در آن سکوت مرگبار دوره استعمار جامعه اسلامی، بخصوص در جامعه شرقی اسلامی یعنی هند و اندونزی و مالزی و امثال این کشورها، اقبال یک فریاد بلند بیداری است که بزرگترین ضربه بر پیکر دشمن اسلام و قدرت استعماری است که همواره داروی لای لایی خواب و داروی تخدیر بخورد اندیشه‌ها و احساس‌های مسلمانان می‌دهد و همچنین یک متفکر بزرگی است که از نظر فکری و فلسفی برجستگی خاصی دارد. اقبال نشان داده، که در جهان امروز، در دنیای تفکر امروز اسلام می‌تواند در عالی‌ترین سطح پرش اندیشه فکری و علمی، مطرح باشد و نقش داشته باشد، از نظر اجتماعی، اقبال یک نقش عملی بسیار مثبت در مبارزه علیه استعمار بازی می‌کند. اقبال هم مرد تفکر فلسفی است، و هم مرد تفکر علمی، هم عالی‌ترین تحصیلات امروز دنیار را دارد، و هم مرد سیاست و اندیشیدن به سرنوشت جامعه است. مرد عمل است، مرد مبارزه است، مرد شعر است، ادب است، سخن است، مرد قبول تعهدهای سنگین در برابر جامعه خودش است و

مردی است که در همه ابعاد گوناگون، عالی‌ترین تجلی را داشته، شاعر، فیلسوف، مبارز فکری، مجاهد بیدار سیاسی، اهل خلوت و دعا و تأمل‌های روحی، اهل مبارزه اجتماعی، اهل مبارزه علیه استعمار، اهل بیداری فکری جامعه، اهل احیای فرهنگ و ایمان اسلامی، اهل سخن و ادب است، یعنی مسلمان است، این آدم خطرناک است هم برای استعمار خارجی و هم برای استحمار داخلی، چرا؟ برای اینکه کسانی که از جهل مردم و از خواب مردم و از تعصب‌های تنگ‌نظرانه بینش عوام تغذیه می‌کنند، بزرگ‌ترین دشمن‌شان، دشمنان رویاروی اسلام نیستند، دشمن این‌ها، استعمار نیست، دشمن اینها کفر نیست، که کفر و استعمار پشتوانه این‌ها است، دشمن اینها مسلمانان بیدار کننده و راستین و درستند. اقبال‌ها می‌توانند عوامل ارتجاعی را نابود کنند، اقبال‌ها می‌توانند مسلمانان را بیدار کنند. روشنفکرهای متجدد مآب فرنگی مآب کوچکترین تأثیری روی توده‌های مردم مسلمان ندارند، برای همین هم هست که عوامل ارتجاعی به آن‌ها کار ندارند، سخنرانی‌های مفصل، کتاب‌های مفصل، علیه اسلام، علیه خدا، علیه احساس مذهبی، علیه مقدسات شیعی در همین جامعه‌های اسلامی منتشر می‌شود پشت سر هم، و آنها کوچکترین عکس العملی نشان نمی‌دهند. چندی پیش در همین تریبون آقای بلاغی نامه‌ای از دانشگاه را با مهر و مارک رسمی دانشگاه مطرح کردند و استیضاح کردند، اعلام کردند که مطلبی رسماً به نام یک نشریه علمی و به نام ارگان بزرگ‌ترین سازمان تحقیقاتی و علمی این مملکت منتشر شده، و رسماً هم گفته شده

قرآن امروز دیگر تکافوی نیاز علمی و اجتماعی و حقوقی این جامعه را نمی‌کند، یک کسی اخم هم نکرد از این عده، اما طرح اسم و اندیشه و سخن مردانی مثل اقبال است که تمام وجود و حیثیت زندگی مادی و همه ایمان و تعصبشان را تحریک می‌کند، زیرا اقبال‌ها هستند که چهره راستین اسلام را به مسلمانان نشان می‌دهند و این بزرگ‌ترین خطر رسواگر است برای آن‌ها که چهره اسلام را مسخ کرده‌اند و مردم مسلمان را به نام اسلام، به جهل و جور و خرافه و ذلت و سواری دادن خوانده‌اند و به خوابشان کرده‌اند. متجدد فرنگی مآبی که دم از بی‌دینی می‌زند و به خدا و قرآن و پیامبر و علی حمله می‌کند، بیشتر مردم را از ترس لامذهبی و به خاطر حفظ معتقدات و مقدساتشان، به دامن این‌ها که ظاهراً خود را مدافع اسلام معرفی کرده‌اند، می‌افکند، اما اقبال‌ها که معنی حقیقی توحید و پیام قرآن و سیمای محمد و علی را بر اندیشه‌های مردم به درستی ترسیم می‌کنند و وجدان‌ها را بیدار می‌نمایند، متولیان دروغین و مدافعان بی‌لیاقت و بی‌ایمان را، جبراً، به همه می‌شناسانند و این است که این‌ها، ناچار با هیاهو و جنجال و سیل تهمت و دروغ و جعل و تحریف و دشنام و تحریک احساسات، می‌کوشند تا به سرعت، قبل از این که صدای این‌ها به مردم برسد، فلجشان کنند یا خفه شان سازند و مردم را از اطرافشان بپراکنند. تصادفی نیست که یک بار شنیده نشده این‌ها علیه میرزا ملکم خان‌ها و آخوندوف‌ها و تقی زاده‌ها... حرفی زده باشند، همیشه سید جمال‌ها و اقبال‌ها هستند که بی‌دریغ تفکیر می‌شوند و تفسیق!

حسینیه ارشاد از اقبال ستایش کرده به خاطر این که این همه، هم در وجهه سیاسی و اجتماعی، به جامعه اسلامی خدمت کرده و هم در وجهه علمی و فرهنگی، به مکتب اسلام خدمت کرده، بخاطر این که در مبارز جامعه اسلامی در برابر کفر و استعمار دشمنانی خونی اسلام و مسلمین، بزرگترین نقش را و اثر را داشته و بزرگ‌ترین سهم را دارد و نیز به خاطر این که شاعر و نویسنده و متفکری است در چنین سطح، که قدرت فکری و بخصوص استعداد شگفت هنری‌اش را به عنوان شاعر و متفکر بزرگ در ستایش و بیان حقایق راستین اسلام، در خدمت فهم و بیان و نشر حقایق اسلام قرار داده، و به خصوص به خاطر این که همچون یک عاشق مخلص، شیفته آگاه و بی‌ریای خاندان پیغمبر و ستاینده یکایک شخصیت‌های بزرگ و مقدس تشیع و وابستگان به خانواده عترت است و بی‌شک، جامعه شیعه بیش از جامعه بزرگ اسلامی غیر شیعه، مدیون این مرد است و باید از او ستایش کند؛ چه، او یک شیعه در جامعه شیعی نیست که ستایش کردن از علی و خانواده پیغمبر، و از فاطمه زهرا وجهه عمومی، و حیثیت و پول و دستبوسی و محبوبیت برایش پاداش داشته باشد. در یک جامعه اهل تسنن زندگی می‌کند و ستایشگر تشیع است، این بزرگ‌ترین دینی است که ما به گردن داریم از این نویسنده بزرگ، از این افتخار بزرگ جامعه اسلامی، به خصوص شیعه. ما در برابر خدمات اقبال شرمنده‌ایم که به عنوان یک ملت مسلمان و یک ملت دوست دار اهل بیت، تاکنون در اثر تلقینات سوء و بدآموزی‌های بسیار و غفلت‌های بیشمار،

نتوانسته‌ایم آن چنان که شایسته او است و بایسته ما، ارزش او را ارج نهیم و خدماتش را قدر دانیم و از عظمت بزرگ اسلامی‌اش در این مملکت تجلیل کنیم. این همه کنگره‌ها و بزرگداشت‌ها و تجلیل‌ها و محفل‌ها و مراسم و دعوت‌ها، که برای هر کسی و ناکسی، از خانم گیتس ناتینگل گرفته تا فلان ستاره سینما و موسیقی دان غربی و شاعر شرقی، در این جامعه تشکیل می‌شود یک بار صدای این حضرات درنمی آید، و یک بار که جمعی خواستند برای یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های معاصر اسلام و یکی از مفاخر علمی و فلسفی و ادبی و اجتماعی و ضد استعماری دنیای اسلام، مجلس ساده‌ای بگیرند و چند محقق را دعوت کنند که درباره شرح حال و خدمات علمی و اجتماعی وی، سخنی بگویند و نسل جوان مسلمان این مملکت یک بار هم سخن از یک چهره جهانی مسلمان بشنوند، سر و صدای آقایان بلند شد و دلشان برای اهانت به «اهل بیتشان» و «امام جعفر» و «امام صادقشان» سوخت. این چه جور خدمت به اهل بیت است که هر آدم باشعوری، هر آدم متفکری، هر شخصی که از نظر علمی، و از نظر فکری، یک ارزش جهانی یا ارزش ملی دارد و فکرش، شخصیتش، قلمش و اثرش را به نام اسلام می‌توان در دنیای امروز نشان داد، و در این قحط الرجال آب لیمویی که دچار شده‌ایم، اسمش را برد، او را منسوب کرد به هر جا غیر تشیع. این اسمش دفاع از تشیع است؟ اگر این جور باشد، غیر از تو و امثال تو، که فارسی خودت را نمی‌توانی بخوانی، و جز عده‌ای عوام ساده دل مظلوم را نمی‌توانی بفریبی و غیر از تهمت و

تحریف و تکفیرهای آب دوغ خیاری هنری برای اسلام نداری، کس دیگری مدافع تشیع نیست. در این جا نمی‌توانم از خدمات علمی و ارزش‌های فکری اقبال سخن بگویم، فقط در جواب این اتهام که شایع کرده‌اند اقبال دشمن اهل بیت است و دشنام به امام جعفر صادق داده، باید بگویم که از میان همه شعرای امروز شیعی، بزرگ‌ترین اثر، عالی‌ترین اثر، هم از لحاظ فکر، هم از لحاظ شدت اخلاص، هم از لحاظ منطق، هم از لحاظ اثر ادبی، دیوان و شعر اقبال است، درباره خانواده پیغمبر! اخلاص او همین بس که در جامعه سنی مذهب است و ستایشگر خاندان پیغمبر و اردو زبان است و سراینده بهترین مدح‌ها درباره ائمه شیعه به فارسی. آن هم در حالی که ما یک ریزه که برای خودمان «شخصیت محترم» می‌شویم، عار داریم که در تبلیغ دین منبر برویم و به خصوص در مدح اهل بیت شعر بگوئیم. اقبال، یک شخصیت جهانی است، یک فیلسوف بزرگ معروف در تاریخ فلسفه معاصر است، یک تحصیلکرده برجسته اروپا است و یک رهبر بزرگ سیاسی و اجتماعی و پیشوای عظیم ملی است و مدح فاطمه می‌کند و این چنین:

مریم از یک نسبت عیسی عزیز	از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمةً للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آن که جان در پیکر گیتی دمید	روزگار تازه آئین آفرید

بانوی آن تاجدار هل اتی　　مرتضی مشگل گشا شیر خدا

پادشاه و کلبه‌ای ایوان او　　یک حسام و یک زره سامان او

مادر آن مرکز پرگار عشق　　مادر آن کاروان سالار عشق

آن یکی شمع شبستان حرم　　حافظ جمعیت خیر الامم

تا نشیند آتش پیکار و کین　　پشت پا زد بر سر تاج و نگین[1]

وان دگر مولای ابرار جهان　　قوت بازوی احرار جهان

در نوای زندگی سوز از حسین　　اهل حق حریت آموز از حسین

سیرت فرزندها از امهات　　جوهر صدق و صفا از امهات

مزرع تسلیم را حاصل بتول　　مادران را اسوه کامل بتول

بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت　　با یهودی چادر خود را افروخت

نوری و هم آتشی فرمانبرش　　کم رضایش در رضای شوهرش

آن ادب پرورده صبر و رضا　　آسیا گردان و لب قرآن سرا

---

[1]. درباره حضرت امام مجتبی (ع) است. (بنیاد)

گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز گوهر افشاندی به دامان نماز

اشگ او برچید جبریل از زمین همچو شبنم ریخت بر عرش برین

رشته آئین حق زنجیر پا است پاس فرمان جناب مصطفی است

ورنه گرد تربتش گردیدمی سجده‌ها بر خاک او پاشیدمی

این دشمنی او با اهل بیت!

و این هم فحشی که این زندیق!!! به امام جعفر صادق داده.

به چه قیمت در ین جامعه شبه‌مذهبی کینه‌های شخصی ارضاء می‌شود؟ به چه قیمت؟.

پس از تشکیل کنگره بزرگ داشت اقبال در ارشاد، شنیدیم که یکی از چهره‌های برجسته و کامل «روحانیت صفوی»، شایع کرده‌اند که این اقبال را که حسینیه ارشاد این همه بزرگ می‌کند و اشعارش را بر در و دیوار حسینیه کتیبه کرده و در مقدمه برنامه‌هایش می‌خواند و حالا هم چند روز پیاپی مجلس تجلیل برایش تشکیل داده می‌دانید کیست؟ یک سنی بد کینه نسبت به اهل بیت عصمت و دشمن ولایت! (مقصود این‌ها را از ولایت به آن معنی که این‌ها می‌گویند، آخرش نفهمیدیم) و حتی در همین دیوان شعرش که به فارسی هم هست، صاف و پوست کنده نسبت به مقام

عصمت و طهارت امام جعفر صادق رئیس مذهب شیعه فحاشی‌های زشت و اهانت آمیز دارد و حتی ملعون می‌گوید: جهنم هم امام جعفر صادق را قبول نمی‌کند!...

چنین قضاوتی با این صراحت و قاطعیت و اسم و رسم و آدرس، از زبان کسی که لباس روحانی دارد و مدعی مقام عدالت و تقوی و علم است، چه اثری در عوام بیچاره دارد؟ در عوام؟

خود ما هم جا خوردیم! رفتیم به سراغ دیوانش که آدرس داده بود، دیدیم راست می‌فرماید، اینک فحاشی او به «امام جعفر صادق» آن آقا، که رئیس مذهب ایشان است:

اقبال دارد تاریخ هند را می‌گوید به این جا می‌رسد:

اندرون او دو طاغوت کهن   روح قومی کشته از بهر دو تن

جعفر از بنگال و صادق از دکن   ننگ آدم، ننگ دین، ننگ وطن

... ...

کی شب هندوستان‌اید به روز   مرد جعفر، زنده روح او هنوز

گاه او را با کلیسا ساز ساز   گاه پیش دیریان اندر نیاز

هم با کلیسا ساخت و پاخت داشته و در مراسم کر و آواز مسیحیان شرکت می‌کرده، هم با برهمنان هندو، به دعا می‌پرداخته.

تا گذشتیم از جهان شرق و غرب		بر در دوزخ شدیم از درد و کرب

از این دنیا که رفتیم و دردناک از دست این دو خائن وطن به جهنم سر زدیم، دیدیم، دوزخ:

یک شرر بر صادق و جعفر نزد		بر سر ما مشت و خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خاشاک به		شعله من زین دو کافر پاک به

(آقای بلاغی: به به)

آدرس داده، زمانش را تعیین می‌کند، مال هندوستان است، ساخت و پاخت با برهمن داشته، با مسیحیت و اروپا و استعمار غربی داشته، دو تا هستند، یکی جعفر است و یکی صادق یکی مال بنگال و یکی اهل دکن. اصلاً صحبت از تاریخ هند معاصر است!

اول که یک مرتبه چنین کشفی را از طرف یکی از آقایان ملبس به لباس مقدس روحانیت شنیدیم، خیلی تعجب آور بود برای ما با آن اقبالی که فکرش، کارش،

تحصیلش آن همه ارادت و اشتیاقش را و این وقف کردن هنرش را در خدمت اهل بیت می‌شناختیم: یک مرتبه چنین کشفی از یک آدمی که ظاهراً... چه بگویم؟ خوشبختانه خودش آدرس داده بود، منتهی با خیال راحت که مریدانی که اطراف امثال ایشان‌اند از نعمت خط و سواد محروم‌اند و بعد از فرمایش آقا، نمی‌روند دنبال دیوان اقبال که تحقیق کنند؛ ولی ما که مراتب ارادتمان مانع از آن نمی‌شود که برای اطمینان خاطر بیشتر، اول صحت نظریات ایشان را تحقیق کنیم، رفتیم دیوان را گشتیم و خوشبختانه یافتیم! این را هم اضافه کنم، که در مقایسه با دیگر اتهامات که امثال ایشان می‌سازند، باز این اتهام بجاتر و منصفانه‌تر است، چون بالاخره، جعفر و صادقش در متن مورد اتهام درست بود!

این دو کافر خائن هندی را فهمیدیم که «امام جعفر صادق» آن‌ها هستند امام ما نیستند اما نشناختیم که چه کرده‌اند و چه کسانی بوده اند؟ تا این که آقای سیدغلامرضا سعیدی که با اقبال آشنایی دارند از سال‌ها پیش و مترجم آثار ایشان هستند به فارسی، و خودشان می‌گویند: در آن دوره‌ای که فوکلی گری و تجدد مآبی در ایران خیلی مد شده بود، خوشبختانه تصادف مرا کشاند به هندوستان و در دوره اقبال، و بعد اقبال بود که اسلام را به من آموخت و شناساند و حقانیت و حقیقت مذهبم را به من تعلیم کرد و من زنده شده دینی اقبالم. ایشان یک مرتبه یادش آمد که این است قضیه: این جعفر

بنگالی و صادق دکنی دو تا جاسوس بودند و بعد چنین توضیحی را نوشته‌اند که من برای شما عین نوشته ایشان را می‌خوانم:

«برای این که دو تا ننگ وطن را در هندوستان بشناسید، در تاریخ مسلمانان هندوستان دو نفر از شیعیان مبارز به نام سراج الدوله که حاکم بنگال است و تیپو سلطان که حاکم میسور است در جنوب هند، در راه استقلال وطن و ملت خود علیه قوای انگلیس جنگیده‌اند و همواره مورد تمجید و ستایش مسلمانان بوده‌اند، اقبال نیز نسبت به آن‌ها به خصوص درباره تیپو علاقه و عشق خاصی نشان می‌داد. سراج الدوله نوه علی وردی خان ایرانی بود که در سال ۱۷۵۷ میلادی در جنگ پلاسی در مقابل قوای انگلیس صف آرایی کرد، ولی انگلیس‌ها وزیر او را که جعفر نام داشت فریب داده و با وعده واگذاری استانداری یکی از شهرهای بنگال، به دست او توطئه خائنانه‌ای علیه ملت مسلمان و ولی‌نعمش ایجاد و موجبات شکست قوای او را در برابر انگلیس‌ها فراهم کرد، که این ننگ و روسیاهی ابدی را در تاریخ مسلمانان هند وستان برای خود باقی گذارد و همچنین تیپوی شیعه مذهب نیز در سال ۱۷۹۹ میلادی در مقابل قوای انگلیس و متحدین آن‌ها به علت خیانت سپهسالار خود که نامش صادق بود شکست خورد و بدنامی جاویدانی را برای خود باقی گذارد. از این لحاظ، این شکست، شکست مرگبار مسلمانان، که در اثر خیانت این دو وزیر، یکی در بنگال، و یکی در دکن صورت گرفت، تنفر همه مسلمانان را برانگیخت، و اقبال اشعار بالا را درباره آن‌ها

سرود، و همیشه آن دو فرد خائن وطن و ملت مسلمانان را به بدنامی و دشمنی با دین یاد می‌کرد و سراج الدوله و به خصوص تیپو را که هر دو شیعه مذهب بودند، به عنوان قهرمان می‌ستود و تیپو را سلطان شهید می‌خواند و در مدحش عاشقانه شعر می‌سرود».

در چه جامعه‌ای زندگی می‌کنیم! (۲)

***

یادداشت‌ها و توضیحات ناشر

(۱) - به دنبال این قسمت در صفحه ۲۲ و ۲۳ کتاب علامه اقبال گزارش کنگره بزرگداشت اقبال در حسینیه ارشاد (چاپ حسینیه ارشاد) راجع به برگزاری مطلبی است که قسمت اعظم آن عیناً و چند جمله آن نیز با اندکی تغییر در جواب به سوال عنوان شده در تالار حسینیه ارشاد آمده است. نظر به این که پاسخ مذکور نقل شده است، از تکرار مطلب خودداری کردیم.

***

(۲) - پس از پایان سخنان معلم شهید، آقای صدر بلاغی که اداره جلسه پاسخ به سوالات و انتقادات را به عهده داشتند به عنوان ختم جلسه مطالبی بیان کردند که قسمتی از آن به نقل از "کتاب پاسخ به سئوالات و انتقادات" (چاپ حسینیه ارشاد) ص۷۲ و ۷۳ (چاپ دوم) چنین است:

«با اظهار تشکر و سپاس کامل از افادات و افاضات جناب دکتر و با تجدید سپاس از آقایان محترم و اساتیدی که بنده را مأمور کردند که جلسه را افتتاح کنم و به پایان ببرم، می‌خواستم که جلسه را به پایان ببرم، و سخنی که من در پایان دارم -که البته بلندگوی همه آقایان هستم- یکی اینست که برای ترویج روح مرحوم اقبال و عذرخواهی از این سوء ادبی که نسبت به مقام شامخ او شده است که اگر چه: کی شود

دریا ز پوز سگ نجس، اما در عین حال به عنوان جبران و تدارک این معنی، از روی توجه فاتحه‌ای برای ترویح روح این فیلسوف مجاهد و مؤمن بزرگ بخوانیم... »

اقبال مصلح قرن اخیر

سخنرانی در کنگره بزرگداشت اقبال

حسینیه ارشاد ۴۹/۲/۴

«هنگامی که یک انسان بزرگ را می‌شناسیم که در زندگی موفق زیسته است، روح او را در کالبد خویش می‌دمیم و با او زندگی می کنیم، و این ما را حیاتی دوباره می‌بخشد .»

شاندل (دفترهای سبز)

با این برنامه بسیار پرارزش و سودمندی که، به ابتکار مؤسسه تحقیقی و تبلیغی حسینیه ارشاد، در این جا برگزار می‌شود، شاید برای اولین بار باشد که ما در دوره جدید، در سطح جهانی فکر اسلامی و بینش انسانی و بین المللی اسلامی یک کار علمی و تحقیقی و منطقی می‌کنیم و این خود نشانه احساسی است که محمد اقبال، مظهر این احساس در عصر ماست.

اسلام، در دوره رکود و توفیقش، در چهار چوبه‌های تنگ قومی و قالب‌های بسته محلی خود منجمد شده[1] و بینش جهانی و جهان بینی اسلام فراموش گشته است.

---

[1] . وقتی اینجا می گوییم اسلام، مقصود مسلمین و جامعه اسلامی است.

وحدتی که اسلام بر اساس یک طرز تفکر جهانی - که در هیچ قومیت خاصی در سرزمین خاصی محدود نمی‌شود - بنیان گذاشته بود، تجزیه گردیده و متأسفانه، مسلمین به دوره انزوا در خود فرو رفتن باز گشته و در چهارچوب‌های محدودی از سنت و تاریخ و عناصر مخلوطی از مذاهب گوناگون جاهلی و افکار غیر اسلامی و عقاید مسخ شده از اسلام، محصور و محبوس مانده‌اند. اما امروز، امثال این برنامه نشان می‌دهد که روشنکفران جامعه اسلامی از جمله در ایران به مرحله‌ای رسیده‌اند که چهارچوبه‌های محدودی را که زمان بر گرد پیکر بزرگ انسانی و فکری آن‌ها کشیده است بشکنند و باز کوشش می‌کنند تا این اندامی که زمان و غداران زمان، تجزیه و متلاشی‌اش کرده بودند، به هم پیوند بخورد و آن وحدت کلی و آن «کل اسلامی» - که، جز در آن کلیتش، هرگز اسلام نمی‌تواند به صورت زنده تجسم پیدا کند - تجدید بنا شود. این «تجدید بنا» درست اصطلاحی است که محمد اقبال در اثر بزرگش به نام «تجدید بنای طرز فکر مذهبی» عنوان می‌کند و من امیدوار هستم که این، آغاز یک دوره جدیدی در تحقیقات اسلامی و در کوشش‌های معنوی و فکری و علمی و اسلام شناسی ما باشد و ما شاهد برنامه هایی دقیق‌تر و کامل‌تر و سودمندتر از این باشیم.

و بالاخص من آرزو می‌کنم که فوری‌تر از همه، چنین جلسه و برنامه‌ای، برای بنیان‌گذار این روح جدیدی که در کالبد نیم مرده مسلمین جهان دمیده است - سید جمال افغانی – [داشته باشیم]، برای کسی که نخستین فریاد بیداری، در شرق خواب

رفته، بود و کسی که هنوز هم اندیشه‌های مشکوک و دست‌های آلوده، حتی از سایه‌اش نیز می‌ترسند حتی هنوز خاطره‌اش را هم بمباران می‌کنند، هفته‌ای را بنشینیم و درباره این مرد و اثرش که نه تنها بر روی جامعه اسلامی و ایرانی، بلکه بر روی ملت‌های در زنجیر، و به قول «فرانتزفانون»، بر روی همه «انسان‌های مغضوب زمین» اثر گذاشته است، بحث کنیم و او را بشناسیم. نمی‌خواهم تنها از او تجلیل کنیم. بلکه شناختن مردانی مانند سید جمال و اقبال، شناختن یک شخصیت فردی نیست، شناختن یک مکتب و شناختن یک ایدئولوژی است، و شناختن شرایط اوضاع و احوال خودمان است.

اقبال عنوان یک فصل است. ما با شناختن اقبال، یا سید جمال وارد متنی می‌شویم که عنوانش این شخصیت‌ها هستند. متنش خود ما، اندیشه ما، مشکلات و راه حل‌های ماست. اینست که شناختن سید جمال و شناختن اقبال، خود شناختن اسلام و شناختن مسلمانان و شناختن زمان حال و آینده است.

«من مسلمان» در این عصر، رنج‌هایش و پرسشهایش من، به عنوان یکی از هزاران، که در این مملکت و در این قسمت از زمان ایستاده‌اند و به سرنوشت خود و آینده شان و وضع موجود جهان و وضعیت خودشان می‌اندیشند و ناچار در جستجوی راه حل و نجاتی هستند، از زبان چنین کسانی سخن می‌گویم. خودم از آن‌ها هستم و می‌خواهم به همدردان خودم عرض کنم که: اقبال یک «علامت» است در این سرزمین بایر و در این کویر آشوبنده و طوفان کننده زمان ما، که یک اندیشمند تشنه جستجوگر، به هر مکتب و مذهبی که رو می‌کند و به هر راه حلی و به هر فکر و طرحی که رو می‌کند، سیراب نمی‌شود و اگر راه حل درستی هم باشد و به نتیجه مطلوبی هم برسد کفایت همه دردها و نیازهای او را نمی‌کند، زیرا من نوعی - به عنوان یک نسل در روزگار کنونی - تنها در چهارچوب مملکت خودم، جامعه خودم، و تاریخ خودم، زندگی نمی‌کنم.

من از یک سو وابسته به قرن بیستم هستم - در عین حال که من خود در قرن بیستم زندگی نمی‌کنم - دردها و مشکلات و جریان‌های قرن بیستم روی من و احساس من و سرنوشت من و جامعه من تأثیر دارد. بنابراین، در برابر این غول عظیم صنعت و علم و زور و پیشرفت و فساد و انقلاب و کون و فساد، به نام تمدن غربی، ایستاده‌ام و باید وضع خودم را در برابر این طوفان عظیم و در برابر این همه رنگارنگی و در برابر این همه جلوه‌های خوب و بد و درهم آمیخته تعیین کنم.

و از سوی دیگر، من یک انسان هستم و در این طبیعت و در این جهان بزرگ باید بدانم که، به نام یک «موجود انسانی»، چه کاره هستم؟ چه جور باید زندگی کنم؟ و سرنوشت و سرگذشت من چه بوده و سرشت من چیست؟ برای چه آمده‌ام و برای چه باید زندگی کنم و معنای آفرینش و روح و تدبیری که بر آفرینش تسلط دارد چیست؟ من به چه چیز معتقد باشم؟ و مبنای بینش من در برابر زندگی و در برابر هستی و در برابر جامعه‌ام و زمانم و خودم چه باید باشد؟

از طرفی دیگر من، وابسته به یک منطقه‌ای از زمین هستم به نام «شرق»، با گذشته‌اش و حالش و آینده‌اش که هر سه تأمل انگیز و هر سه وسوسه انگیز و درآورد است.

همچنین وابسته به جامعه و امتی به نام امت اسلامی هستم و سرشتم و سرنوشتم و احساسم و تربیتم با این امت پیوند دارد و این امت در وضعی است و از عواملی رنج می‌برد که من نمی‌توانم در برابرش بی‌مسئولیت بمانم. نمی‌دانم بر چه مبنایی احساسم را بنا کنم؟ و بر اساس چه فلسفه‌ای جهان را ببینم؟ و به چه چیز معتقد باشم؟

همه این پرسش‌ها بی‌پاسخ مانده‌اند.

ادیان در وضع خاصی هستند و اگر خود را با بینش کنونی و رنج‌ها و پریشانی‌های امروز انسان منطبق نکنند و پاسخ درستی به آن‌ها ندهند، بی‌شک از جامعه امروز بشری فاصله گرفته‌اند. چنانکه فاصله می‌گیرند.

علم مدعی پاسخ گویی هم، امروز، بخصوص پس از ماشینیسم و بورژوازی صنعتی و فرهنگ تجاری، به بن بست رسیده و ایمان نسل حاضر و حتی دانشمندان، به آن متزلزل شده است.

این پریشانی‌های من است در این هستی. به عنوان یک موجود انسانی در این عالم طبیعت، نمی‌دانم به چه چیز معتقد باشم، به چه چیز معتقد نباشم، راه حل کدام است؟ حقیقت کلی هستی چیست؟ در طبیعت، هدفی هست یا نیست؟

***

رنج‌های قرن بیستمی من

از طرفی تمام پریشانی هایی که بشر قرن بیستم دارد و بشر متمدن امروز دارد،]من هم دارم[و گر چه من شرقی از این تمدن جدید استفاده‌ای نمی‌کنم و از مواهبش بی‌بهره هستم ولی از همه فسادها و رنج‌ها و بیماری‌ها و بدبختی‌هایش برخوردارم، حتی بیشتر از خود اروپایی متمدن امروزی!

هنوز به تکنوکراسی نرسیده‌ایم، به دوره بوروکراسی نرسیده‌ایم، به دوره ماشینیسم و کاپیتالیسم نرسیده‌ایم، اما همه پریشانی‌ها همه رنج‌ها و بیماری‌های خاص این دوره را که در غرب هست، با تمام وجودمان و تمام احساسمان حس می‌کنیم. این‌ها همه غیر از عواقب و فجایع شوم شرقی بودن و مورد هجوم مادی و معنوی قرار گرفتن من است در برابر این سیستم‌های جدید. زیرا، در همان حال که من شرقی همه پریشانی‌ها و دردهای قرن بیستم را با مظاهر مادی و روحی تمدن جدید در خود احساس می‌کنم، دردها و پریشانی‌های یک جامعه عقب‌مانده را نیز - امثال گرسنگی، جهل و بدبختی - باید احساس کنم. یعنی ایستاده‌ام در میان دو دوره و همه رنج‌های متناقض این دو دوره را در خود می‌یابم: هم، مانند یک انسان غیر متمدن، از عقب‌ماندگی و از انحطاط و از ضعف مادی و فقر فرهنگی و بی‌سوادی و بی‌نانی باید رنج ببرم و هم مانند یک انسان وابسته به دوره ماشین و صنعت و قدرت و علم، از پریشان اندیشی، از سیاهی و

بیماری‌های روحی و یأس‌های فلسفی و تنهایی از همه انحطاط‌ها و انحرافات و فسادهای قرن بیستم و تمدن پیشرفته جدید، باید در رنج باشم.

من چه کنم؟ به این سئوال‌ها کیست که پاسخ بدهد؟: کسی که هم آگاه است و هم دردمند و هم مسئول و در عین حال، هم مسلمان و هم شرقی.

در عین حال که بی‌تردید، سید جمال را بزرگ‌ترین بنیانگذار نهضت اسلامی می‌دانم، ولی معتقدم که نهضت عظیم و سازنده و آغازکننده سید جمال، در مسیر تکاملی‌اش به اقبال رسیده است و اقبال، نه تنها با افکار، بلکه با وجود خودش به تمام این پرسش‌های من می‌تواند پاسخ بدهد. سخنی را که در آخر سخنانم بایستی می‌گفتم در آغاز می‌گویم:

من وقتی به اقبال می‌اندیشم، «علی گونه‌ای» را می‌بینم: انسانی را بر گونه علی، اما بر اندازه‌های کمی و کیفی متناسب با استعدادهای بشری قرن بیستم.

چرا؟ زیرا علی کسی است که، نه تنها با اندیشه و سخنش، بلکه با وجود و زندگی‌اش، به همه دردها و نیازها و همه احتیاج‌های چندگونه بشری، در همه دوره‌ها، پاسخ می‌دهد.

***

اسلام تجزیه شده، علی متلاشی

اما این علی، این اسلام، در طول تاریخ، در اثر عوامل مختلف - که اکنون وقت تشریحش نیست - تجزیه شد. اسلام از بین نرفت، علی از بین نرفته است، مکتب اسلام وجود دارد. اما آن چه مکتب اسلام را از آن قدرت انقلابی و شور حیاتی انداخته، متلاشی شدن پیکر اسلامی است، نه از میان رفتن آن. اسلام برای اولین بار در تاریخ، مکتبی بود که احساس مذهبی و قدرت معجزآسای مذهب را که همواره در درون گرائی و ذهنیت فرد تجسم داشت و به تزکیه نفس و به ساختن انسان‌های متعالی می‌پرداخت، از آسمان به زمین آورد،[1] این قدرت عظیم معنوی درونی و فردگرائی را وجهه بیرونی و اجتماعی نیز داد و در مسیر ساختمان جامعه بشری و رهبری عینی و زندگی این جهانی اجتماع انسان به کار گرفت.

رهبری. نه این که رهبری اخلاقی را بدهیم دست مسیح، و رهبری سیاسی را دست قیصر.

زندگی. نه این که زندگی اخروی را بر مبنای دین بنا کنیم و زندگی دنیوی را بر مبنای تعقل.

---

[1] . سخن سقراط درباره فلسفه که گفت: من فلسفه را از آسمان به زمین آوردم. اسلام، مذهب را چنین کرد.

و انسان. نه این که درون گرائیش را با عشق و ایمان و عرفان، و برون گرائیش را با مادیت و علم بسازیم: بی‌توجیه جهانی و بی‌زیربنای جهان بینی.

اسلام، مکتب فردی و اجتماعی، مادی و معنویش را بر مبنای توحید نهاد و، چنان که گفته‌ام، توحید تنها در حصار فلسفی و کلامی خودش آن چنان که در تاریخ و در اذهان متفکران و روحانیان همیشه وجود داشته محصور نیست. توحید - به معنای وحدت ذات خدا - انعکاسات و التزامات منطقی این جهانی و مادی و انسانی دارد. اعتقاد به توحید در عین حال زیربنای وحدت بشری و همچنین زیربنای وحدت طبقاتی انسانی و نیز به معنای بنای یک وحدت عام در هستی است که در آن، انسان در مسیر طبیعت، تکامل پیدا می‌کند.

این معنای توحید اسلامی است و این نه تنها زیربنای فلسفی و مذهبی است، بلکه زیربنای فلسفه تاریخ، جامعه شناسی و انسان شناسی و زندگی شناسی بشری نیز هست[۱].

در این «دین توحید»، علی و همه شخصیت‌های بزرگ تربیت شده ناب و مستقیم دست پیغمبر و مکتب اسلام، چنین هستند. این‌ها شخصیت‌های دو بعدی هستند، شخصیتی هستند که درست مثل علی، مردی که در حالات و جذبه‌های درونی‌اش یک

---

[۱] . چهار بعد توحید:جهان بینی، تاریخ، جامعه و انسان. ر.ک. به درسهای اسلام شناسی: ارشاد

روح فارغ از هستی را به یاد می‌آورد و در معراج‌های معنوی‌اش راه‌های آسمان را از راه‌های زمین بهتر می‌شناسد (۳)، چنین روحی شب تا صبح خواب ندارد که: «در نقطه‌ای دور دست از جامعه اسلامی، یک انسانی گرسنه به خواب رفته». یک روحی که در برابر مسأله گرسنگی در جامعه، حتی گرسنگی یک فرد در یک نقطه از زمین، این قدر حساس است، درست مثل یک رهبر مردم دوست مادی است که جز به اصالت زندگی مادی مردم نمی‌اندیشد. (۴)

از آن بُعد دیگرش یک حکیم سوخته خلوت و سکوت و درون است که گوئی به همه این عالم نمی‌اندیشد.

این «مرد شمشیر و سخن، عشق و اندیشه، مردی که از شمشیرش مرگ می‌بارد و از زبانش وحی»، این مرد، یک الگوی ایده آل انسانی است. این اصحاب بزرگ، الگوها و نمونه‌های انسانی هستند که پیغمبر و مکتبش به تاریخ بشر و انسان و امت اسلامی نشان می‌دهد تا این چنین خود را بسازند: «انسان‌های تمام»، نمونه‌های ایده آلی، از آن گونه انسان هائی‌اند که در جامعه شناسی «L' homma total» می‌نامند: یعنی انسانی که در همه ابعاد کامل و «خود تمام» انسان ایده آل را داراست.

یکی از معانی امام اینست: الگوی متعالی و انسان نمونه.

این شخصیت علی و این مکتب اسلام باقی مانده، اما تجزیه شده درست مثل این که من بمانم اما دستم را یک جا قطع کنند و ببرند و پایم را یک جای دیگر، سرم و چشمم را جای دیگر و قلبم را جائی و مغزم را جای دیگر، من بتمامه هستم، از میان نرفته‌ام و حتی تجلیل می‌شوم و خیلی هم تقدیس می‌شوم و شاید هم خیلی مبالغه آمیز، اما زندگی و حرکت نمی‌توانم داشته باشم زنده نیستم.

آن بعد عرفانی علی به عنوان یک تصوف بسیار زلال و متعالی و عمیق و یک عرفان بسیار پخته و لطیف انسانی در تاریخ اسلام رشد کرد[۱].

بُعد قهرمانی علی به صورت تجسم و تجلی و سمبل جوانمردی و فتوت و پهلوانی در یک قشر دیگر از جامعه، جداگانه و بی‌رابطه با بعد عرفانی‌اش رشد کرد.

بُعد حکمت و علم قرآن شناسی‌اش به صورت یک منبع و سرچشمه تفسیر و شناخت اسلام و حدیث و مبنای معارف اسلامی و ایمانی رشد کرد.

بُعد اندیشه‌اش به عنوان یک مظهر تفکر و سخن و علم رشد کرد.

---

[۱]. به سوءاستفاده هایش کاری نداریم، هر مکتبی سوء استفاده هایی دارد.

بُعد سیاسی‌اش به عنوان مظهر عدالتخواهی و حق طلبی و حتی خدای عدل و حق تا سر حد الوهیت در میان توده‌های ستمدیده تاریخ رشد کرد.

می‌بینیم علی ماند، اما تکه تکه. اسلام ماند اما جزء جزءشده. اینست که می‌بینیم قرآن وجود دارد و می‌بینیم شخصیت‌های برجسته تربیت شده مکتب اسلام در فرهنگ و شناخت ما وجود دارند، اما هر کدام از یک دید نگریسته می‌شوند، اما هر کدام قطعه قطعه شده‌اند و هر قطعه‌اش جدا از قطعات دیگر اصالت یافته و تجلیل می‌شود.

***

تجدید ساختمان

«تجدید ساختمان» یعنی این که بازگردیم و بجوئیم: در فرهنگ خودمان و در همه معانی و معارفی که موجود است و در میان اسناد و تاریخ و شرح احوال و عوامل و عناصر شناخت این فکر و این شخصیت‌ها بگردیم و عناصر اساسی را بجوئیم و ابعاد اصیل انسان نمونه را که در شخصیت‌های تربیت شده به صورت واقعی و عینی و نه به صورت سمبل و مثل اساطیر و قهرمان‌های افسانه‌ای، هستند بشناسیم و این شخصیت‌ها را و این مکتب بزرگ را تجدید بنا کنیم. یعنی: باز انسان نمونه بسازیم و این کتاب به

هم ریخته را، که هر فصلش و هر ورقش در دست کسی است، شیرازه بندی کنیم و از نو همچون اول تدوین کنیم.

زیرا یک اندیشه و یک روح در یک پیکر درست و در یک کل واقعی وجود دارد، اما اگر عناصر را از هم تجزیه کنیم تأثیرش نابود می‌شود و هر چه نسبت به این عناصر و اعضای از هم جدا افتاده بیشتر تجلیل کنیم، و هر چه این اندام‌های جدا افتاده را رشد و تکامل هم بدهیم آن روح از بین رفته و آن شخصیت نابود شده است. روح در تجدید بنای کلی این اندام پدید می‌آید.

اسلام کنونی به ما تحرک نمی‌بخشد، بلکه به ما سکوت و سکون و قناعت می‌دهد، به معنای قناعت و صبری که خودمان می‌گوئیم، نه به معنایی که اسلام گفته است (که این دو معنی اصلاً متناقض با هم اند) به معنای ناامیدی از آن چه هست و بدبینی به طبیعت و به زندگی و جامعه و حیات اسلام، و همه امیدها را به بعد از مرگ موکول کردن، به نام متدین بودن.

کی این روح به صورت اولیه‌اش درمی آید، صورتی که در ظرف ربع قرن انسا ن را از وحشی‌گری، به صورت انسان سازنده تمدن و سازنده تاریخ تازه‌ای در عالم و عوض کننده مسیر تاریخ و جبر تاریخی که آغاز شده بود، تغییر داد و ساخت؟ کی این مکتب می‌تواند، باز یک جندب بن جناده، نیمه وحشی عرب بیسوادی را، که نه تنها از

دنیا خبر ندارد، از مملکت خودش هم خبر ندارد، به صورت ابوذر غفاری درآورد: مردی که امروز هم یک چهره زنده و الهام بخش حرکت سعادت بشری است و امید بخش توده‌های محروم و غارت شده؟ کی؟

وقتی که این کالبد و این اندام تجزیه شده در طول تاریخ سیاه قرون وسطایی را دوباره تألیف و تجدید کنیم، تا این روح به آن کالبد تمام و درستش برگردد و باز این ماده تخدیری فعلی تبدیلی بشود به آن روح القدس که همچون صور اسرافیل در قرن بیستم بر جامعه‌های مرده دمد و آن همه حرکات بار آورد و آن همه قدرت و روح و معنی را در دنیا به وجود آورد. این تجدید حیات شخصیت نمونه انسان مسلمان، به صورت تجدید بنا و تألیف عناصر انسانی دور از هم و پاشیده از هم، در قرن بیستم در یک اندام نوین تجلی کرد. این شخصیت نوساخته و نوخاسته محمد اقبال است.

محمد اقبال نه یک عارف مسلمان است، مثل غزالی و یا مثل محیی الدین عربی و حتی مثل مولوی، که تنها و تنها به آن حالات عرفانی ماورائی بیاندیشند و به آن تکامل فردی و تزکیه نفس و درون روشن خویش و یا چند تنی چون خویش فقط بسازد، و از بیرون غافل بماند و از حمله مغول، استبداد حکومت و استعباد خلق خبردار نشود. نه مانند ابومسلم و حسن صباح و صلاح الدین ایوبی و شخصیت‌های مثل اوست که در تاریخ اسلام فقط مرد شمشیر و قدرت و جنگ و مبارزه باشد و اصلاح و تغییر و

انقلاب در اندیشه، و روابط اجتماعی و تربیت بشری را با اعمال قدرت و زور و تسلط بر دشمن کافی بداند و نه مانند علمایی چون سر سید احمد خان هندی است که بپندارد وضع جامعه اسلامی هر جور که باشد (ولو در زیر تسلط نایب السلطنه انگلیسی) می‌توان با یک تفسیر عالمانه امروزی، با تأویلات علمی و منطقی قرن بیستم از عقاید اسلامی و از آیات قرآنی و تحقیقات عمیق عالمانه و تدقیقات فیلسوفانه، اسلام را احیاء کرد.

اقبال مردیست که در عین حال نه مانند غرب، علم را عامل کافی برای نجات بشری و تکامل و رفع رنج‌های او بداند و نه مانند فلاسفه‌ای است که اقتصاد و تأمین نیازهای اقتصادی را، تأمین همه نیازهای انسانی معرفی کند و نه مانند هموطنان خودش یعنی متفکران بزرگ هند و بودائی صفای باطن و رستن روح را از این زندگی «سامسارایی» و از این گردونه «کارمائی» به «نیروانا» انجام رسالت بشری بپندارد، و خیال کند که می‌توان در جامعه‌ای که گرسنگی هست، بردگی و ضعف و ذلت هست، روح‌های پاک متعالی و انسان‌های تربیت شده و سعادتمند و حتی اخلاق مزکّی ساخت.

نه، اقبال با مکتب خویش و اساساً با هستی خود نشان می‌دهد که اندیشه‌ای که به آن وابستگی دارد، یعنی اسلام، اندیشه ایست که در عین حال که به دنیا و نیازهای

مادی بشر سخت توجه کرده است، اما باز دلی به آدمی می‌بخشد که به قول خودش: «زیباترین حالات زندگی را در شوق‌ها و در تأمل‌های سپیده دم و صبحگاه می‌بیند .»

درست یک عارف بزرگ با یک روح زلال فارغ از ماده است و در عین حال مردیست که به علم و به پیشرفت تکنیک و به پیشرفت تعقل بشری در زمان ما به دیده احترام و عظمت نگاه می‌کند.

اشراق و احساسی چون «تصوف» و «مسیحیت» و «مذهب لائوتزو»، «بودا» و «اوجین» که تحقیر علم و تحقیر عقل و تحقیر پیشرفت علمی باشد، نیست. همچنان که باز علم خشکی نیست که چون علم «فرانسیس بیکن» و «کلودبرنارد» تنها در حصار کشف روابط پدیده‌ها و نمودهای مادی و استخدام قدرت‌های طبیعی برای زندگی مادی باشد. در عین حال هم متفکری نیست که فلسفه و اشراق و علم و دین و عقل و وحی را با هم مونتاژ کند چنان که خیلی ناجور، امثال داراشکوه و دیگران کرده‌اند.

بلکه وی در نگاه و بینش خود به این جهان، تعقل را و علم را - به همان معنایی که امروز در جهان هست، نه با آن هدف - همدست و همراه و همگام با عشق و احساس و الهام می‌داند و این دو را در جهت تکامل روح بشری با هم همدست می‌خواند.

بزرگ‌ترین اعلام اقبال به بشریت اینست که: دلی مانند عیسی داشته باشید، اندیشه‌ای مانند سقراط و «دوستی» مانند دست قیصر اما «در یک انسان»، در یک

موجود بشری، بر اساس یک روح و برای رسیدن به یک هدف، یعنی خود اقبال: مردی که هم بیداری سیاسی زمان را در اوج خود داشت (به طوری که بعضی او را فقط یک چهره سیاسی و یک رهبر آزادی ملی و ضد استعماری در قرن بیستم می‌دانند) و هم در اندیشیدن فلسفی و علمی به پایه‌ای بود که در غرب امروز او را یک متفکر و فیلسوف معاصر می‌دانند، در ردیف «برگسون» و در تاریخ اسلام در ردیف «غزالی». در عین حال مردی که ما او را به عنوان یک مصلح جامعه اسلامی می‌دانیم و می‌نامیم، که به وضع جامعه بشری و اسلامی و جامعه‌ای که خودش در آن زندگی می‌کند می‌اندیشد و برای نجات و بیداری و آزادی‌اش جهاد می‌کند. نه تنها به صورت تفننی و علمی و به قول سارتر بشکل «تظاهرات روشنفکرانه چپ نماهای سیاسی»، بلکه به صورت یک آدم متعهد و ملتزم نگاه می‌کند و کار می‌کند و تلاش می‌کند و در عین حال عاشق مولوی هم هست و با معراج‌های روحانی او همسفر، و از آتش عاشقی و درد و اضطراب‌های روحی، داغ، سوخته و گداخته.

اما بزرگ مردی که یک بعدی نشده، تجزیه نشده، مسلمانی که یک جنبه‌ای و یک جانبه نشده. یعنی مسلمان تمام. اگر به مولوی هم عشق می‌ورزد هیچ وقت در او محو نمی‌شود، به یک پهلو کج نمی‌شود.

اقبال رفت به اروپا و به عنوان یک فیلسوف در اروپا تجلی کرد و مکتب‌های فلسفی اروپا را شناخت و شناساند و همه اقرار کردند که یک فیلسوف قرن بیستم است اما تسلیم غرب نشد، غرب را تسخیر کرد؛ و با یک اندیشه انتقادی و یک قدرت انتخاب در قرن بیستم و در تمدن غربی زیست. در برابر مولوی که شیفته او و مرید او هم هست، تا جائیست که با ابعاد اصیل دیگر روح اسلامی مغایر نیست.

تصوف می‌گوید:

«چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضا است خرده مگیر»

یا:

«زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز .»

اما اقبال صوفی می‌گوید:

«زمانه با تو نسازد تو با زمانه ستیز ! »

زمانه یعنی سرنوشت و سرگذشت انسان، زندگی انسان. خود انسان موج است، یک ساحل افتاده نیست و وجودش، بودنش در حرکت کردن است، چه می‌گویم؟ حرکت کردن است.

انسان در عرفان اقبال، که نه تصوف هندی است و نه فاناتیسم مذهبی، بلکه عرفان قرآنی است، زمان را باید عوض کند.

اسلام قرآن جای تقدیر آسمانی را - که در آن انسان هیچ است - به تقدیر انسانی داده است که انسان در آن نقش اساسی دارد.

و این بزرگترین اصل انقلابی و در عین حال اصل مترقی و سازنده ایست که اسلام در جهان بینی و فلسفه حیات و انسان شناسی مذهبی بشر پدید آورده است.

زیرا بزرگ‌ترین انتقادی که اومانیسم و روشنفکران آزاداندیش قرون جدید نسبت به مذهب داشته و دارند اینست که اعتقاد مذهبی که بر پایه «قاهریت» مطلق اراده آسمانی یعنی مشیت الهی[۱] و «مقهوریت» مطلق اراده زمین یعنی خواست انسانی استوار است، منطقاً انسان را بازیچه بی‌اراده و ناتوان دست قوای غیبی نشان می‌دهد. و این خود مایه ذلت و عبودیت است و عامل سلب قدرت و آزادی و نتیجه نفی مسئولیت و در نتیجه تن دادن به «وضع موجود» و رضا دادن به هر چه پیش‌اید و قبول هر سرنوشتی که بر آدمی در این جهان تحمیل می‌شود، و اعتراف به بیهودگی و بی‌معنایی (و حتی فضولی و عصیان) هر گونه انتقاد یا کوششی برای تغییر وضع و جانشین کردن «آن‌چه

---

[۱] Providence.

دلخواه» آدمی است به جای «آن چه از پیش به طور محتوم» مقدر شده و چون هر چه هست و بوده و خواهد بود تقدیر آسمانی است، تدبیر آدمی در تغییر و تبدیل و اصلاح آن، هم ناممکن است و هم نامعقول و هم نامشروع. اما فلسفه اسلام با این که خدای واحد بر سلطنت مطلق و جبروت ملکوتی خویش تکیه دارد و «خلق و امر» - یعنی هم کار آفریدن و هم کار هدایت و تدبیر و حکومت بر جهان - را در دست دارد: «له الخلق و له الامر»، در عین حال انسان را در این امپراطوری عظیم و مستبدانه عالم به گونه‌ای طرح می‌کند، که با آن که از قلمرو قانون و سلطه حکومت خداوند نمی‌تواند خارج گردد، آزادانه زندگی کند، و خداوند به انسان‌ها اعلام می‌کند که: «شما را گرامی داشتیم و بر و بحر و زمین و آسمان را در اختیارتان نهادیم و روح خویش را که اراده و قدرت ابداع و انتخاب و رهبری و تدبیر و خودآگاهی و استخدام و اندیشیدن و استعدادهای مافوق طبیعی است در شما دمیدیم تا بدانیم که کدامتان نیک کردارترید».

انسان اسلام دارای اراده، و قدرت عصیان و تسلیم، بنابراین مسئول و سازنده تصویر خویش است: «کل نفس بما کسبت رهینه» (المدثر - ۳۸)، هر فرد انسانی در گرو کارکرد خویش است، و برای انسان، جز آن چه به کوشش خویش و به حرکت و تلاش خویش به دست آورده است، نیست: «لیس للانسان الا ما سعی» (النجم – ۳۹).

اقبال در سیر عرفانی خویش با قرآن به این اصل - یعنی اصالت عمل و مسئولیت در انسان - رسیده است یعنی به آن چه اومانیست‌ها یا اگزیستانسیالیست‌ها، و رادیکالیست‌ها می کوشند تا با نفی مذهب و انکار خدا، بشر را به آن برسانند.

زیرا اینان به حق، مذهب و خدای مذاهب رایج در اذهان را با آزادی و عزت و اصالت و مسئولیت انسانی مغایر می‌دیدند. در حالیکه اسلام، روشن و بی‌امکان توجیه و تأویل‌های فلسفی گونه، اعلام می کند که سرنوشت نهائی آدمی در روزی است که انسان آن چه را با دو دست خودش از پیش ساخته و فرستاده است می‌بینید: «یوم ینظر المرء ماقدمت یداه» (النبأ – ۴۰).

اقبال همه منزل‌های فلسفی و روحی این عصر را با بینش و جهت‌یابی ایمان و عرفان اسلامی خویش پیموده است و می‌توان گفت وی یک «مهاجر» مسلمان است که از اعماق اقیانوس پر اسرار هند سر زد و تا بلندترین قله‌های کوهستان پراقتدار اروپا بالا رفت، اما نماند و به میان ما بازگشت تا ره آورد سفری این چنین شگفت را به ملت خویش - یعنی به ما ارزانی دارد - و من در شخصیت او می‌بینم که یک بار دیگر، اسلام برای نسل خودآگاه و دردمند اما پریشان خویش، در قرن بیستم نمونه سازی کرده است.

یک روح گدازان و پر الهام شرقی را از سرزمین فرهنگ روح و اشراق و دل برگزیده، اندیشه عظیم غرب - سرزمین تمدن و عقل و علم را با همه قدرت خلاقیت و پیشرفت - در دماغ او نهاده و آنگاه با سرمایه‌ای این چنین، قرن بیستم را شناخته است.

وی از آن مرتجعان و کهنه پرستانی نیست که بدون این که بشناسند با هر چه نواست، و با تمدن جدید و با غرب، بدون جهت و سبب دشمنی می‌ورزند. همچنین مثل آن هایی نیست که بدون داشتن جرأت انتقاد و انتخاب، محو و مقلد غرب می‌شوند. او از طرفی علم را استخدام می‌کند و از طرف دیگر عدم کفایت و نقصان علم را برای تکافوی همه نیازهای معنوی و همه مقتضیات تکامل بشری احساس می‌کند و برای تکمیلش راه حل دارد. به هر حال اقبال آدمی است که یک جهان بینی دارد و بر اساس این جهان بینی و تفسیر روحانی فلسفی که از عالم می‌دهد و از آدم، مکتب اجتماعی خودش را بنا کرده و بر اساس فرهنگ و تاریخی که به آن متصل است - تا آن جا که مصالح ساختمانی انسانی قرن ما استعداد دارد - او را آن چنان که خود معیار می‌دهد، بر انگاره «علی» ساخته است.

یعنی چه بر انگاره علی؟ یعنی چگونه؟ یعنی انسانی با دل شرق، با دماغ غرب. مردی که هم درست و عمیق می‌اندیشد و هم زیبا و پرشکوه عشق می‌ورزد. مردی که هم با دردهای روح آشناست و هم با رنج‌های زندگی. کسی که هم خدا را می‌شناسد و

هم خلق را. پارسای پاکبازی که درخشش نور معرفت و سوزش آتش عشق و ایمان دارد و لحظه‌ای پرده سیاه غفلت و جهالت نسبت به سرنوشت ملت‌های دربند، جلو چشم تیزبین او را نمی‌گیرد و اصلاح و رفرم و انقلاب و تغییر فکری را بنا نهاده است. و همچنین به عنون اندیشمند پی برده است که چشم خشک علم (چنان که فرانسیس بیکن می‌گفت) چشمی نیست که همه حقیقت را در عالم بیابد. همچنین احساس می‌کند که یک دل شیدای عاشق تنها با ریاضت و تصفیه باطن و تزکیه نفس به جایی نمی‌رسد، زیرا انسان وابسته به جامعه و وابسته به زندگی و ماده است و نمی‌تواند به تنهایی خودش را در ببرد، فرد با کاروان جامعه در حرکت است و نمی‌تواند راه خودش را جدا از آن انتخاب کند.

اینست که همان طور که همه آرزو می‌کنیم که ما مکتبی داشته باشیم که هم نیاز فلسفی ما را پاسخ گوید (در این دنیایی که هم مکتب‌ها و هم فلسفه‌ها، بشر امروز و اندیشه امروز را نمی‌توانند پاسخ گفت) و هم انسان متفکری بسازد که جهان امروز و تمدن و فرهنگ جدید دنیا را بشناسد و با خود ما و مایه‌های غنی فرهنگ ما نیز بیگانه نباشد. انسانی که با فرهنگ و تمام سرمایه‌های معنوی و مذهبی ما از نزدیک و به درستی آشنا باشد، اما با زمان بیگانه نباشد و در قرن چهارم و پنجم زندگی نکند و همچنین انسانی که بتواند بیندیشد و فکر دقیق علمی داشته باشد و نسبت به رنج و زندگی و اسارت و سختی امت خویش غافل نماند و انسانی که باز اگر به رنج‌های

عینی و مادی بشری رو می‌کند و به پریشانی‌ها و بدبختی‌های فعلی - جامعه بشری یا جامعه خودش - می‌اندیشد باز از ایده آل انسانی و از معنای کلی بشر و از سالت جاوید انسان در تاریخ غافل نماند و انسان را و تمام ایده آل‌های انسانی را در مرحله مصرف مادی پایین نیاورد.

همه آن چه را در این زمینه‌های گوناگون می‌خواستیم، در اقبال می‌توان دید. زیرا اقبال تنها کاری که کرده است - و این بزرگ‌ترین موفقیت اقبال به عنوان یک مسلمان در جامعه اسلامی قرن بستم است - اینست که توانسته است بر مبنای همه شناخت هائی که به یمن فرهنگ غنی جدید و قدیم دارد خود را بر اساس الگوئی که مکتب اعتقادی او - یعنی اسلام داده است - بسازد. این بزرگ‌ترین موفقیت اقبال و این بزرگ‌ترین عظمت او در قرن بیستم و در جامعه ما است.

نمی‌گویم شخصیت کامل است، هرگز. نمی‌گویم که شخصیت سمبل است، نه. شخصیتی است که پس از متلاشی شدن شخصیت یک مسلمان تمام و شخصیت کامل اسلامی، دو مرتبه در قرن بیستم تجدید بنا شده است. این تجدید بنا شدن آغاز کاریست که ما به عنوان روشنفکران مسلمان باید بدان دست بزنیم و بزرگ‌ترین مسئولیت را در ساختمان خویش و همچنین در ساختمان جامعه خویش احساس کنیم. برای اولین بار سید جمال بود که این خفته عظیم و بزرگ چندین قرن را آگاه کرد که:

چگونه‌ای و چگونه بوده‌ای، و اقبال پس از این نهضت برای اولین بار نخستین میوه بود از این بذری که سید جمال در این امت بایر شده پاشید و این نخستین میوه، یک الگوی بزرگ و یک سرمشق بزرگ و بسیار شورانگیز برای «ما» است.

«ما» به عنوان شرقی و به عنوان وابسته به این نقطه از زمین و به عنوان وابسته به این تاریخ و به عنوان انسانی در برابر طبیعت و به عنوان انسانی در برابر غرب.

اما این که اقبال مصلح است یعنی چه؟ آیا «اصلاح» می‌تواند واقعاً جامعه را از همه پریشانی‌ها و رنج‌ها و بدبختی‌ها نجات بدهد؟ یا باید یک انقلاب ناگهانی شدید ریشه دار ایجاد شود، هم در اندیشه و هم در روابط اجتماعی؟ وقتی می‌گوییم اقبال به عنوان مصلح، خانم‌ها و آقایانی که به اصطلاح‌های رایج در بین تحصیل کرده‌ها آشنا هستند، می‌پندارند که این صفت را به معنای اصطلاحی معمول آن در جامعه شناسی سیاسی به کار می‌برم یعنی اصلاح یا «رفرم»[۱] در برابر کلمه «انقلاب»[۲]. معمولاً وقتی می‌گوییم اصلاح، یعنی تحول تدریجی و یا روبنایی و وقتی می‌گوییم انقلاب، یعنی یک دگرگونی ناگهانی و زیربنایی، یک فرو ریختن همه چیز، یک بنا کردن همه چیز.

---

۱. Reforme.

۲. Revolution.

ولی ما وقتی در این تعبیر می‌گوییم اقبال مصلح است، عنایت به آن تحول آهسته تدریجی در جامعه نداریم و مقصود تحول تدریجی یا اصلاح ظاهری نیست، این کلمه را به معنای لغوی اعم آن به کار می‌بریم که شامل انقلاب نیز می‌شود.

وقتی می‌گوئیم اقبال مصلح است یا متفکران بزرگ بعد از سید جمال به عنوان مصلحان قرن اخیر در دنیا معرفی شدند به این عنوان نیست که آن‌ها طرفدار تکامل تدریجی و اصلاح ظاهری جامعه بودند، نه! بلکه به یک معنی، طرفدار انقلاب عمیق و ریشه دار بودند، انقلاب در اندیشیدن، در نگاه کردن، در احساس کردن، انقلاب ایدئولوژیک، انقلاب فرهنگی.

اقبال و سید جمال و کواکبی و محمد عبده و بن ابراهیم و اعضای انجمن علمای مغرب (۵) و مردان بزرگی که در این صد سال اخیر شرق را تکان دادند همه اساس اصلاحشان و به تعبیر بهتر انقلاب اصلاحی شان بر اقرار و اعتراف به این اصل استوار است که می‌دانند امکان اصلاح فردی نیست.

چند نفر، چرا. من می‌توانم به گونه‌ای بیندیشم و زندگی کنم که خود انتخاب کرده ام؛ از زمان، از جامعه اثر نپذیرم و در زمان فاسد و در جامعه منحرف، خود را یک انسان پاک و راستین بسازم. اگر چنین امکانی برای فرد در جامعه نبود، مسأله مسئولیت معنی نداشت.

اما در عین حال من نسبت به این گونه اصلاح تردید دارم که چگونه امکان دارد که انسان در محیط زندگی کند و از محیط اثر نپذیرد؟

محیط، (یعنی مجموعه شرایط و عواملی که تاریخ، طبیعت، جامعه، روابط فردی و خصوصیات خانوادگی و ارثی می‌سازند و از درون و برون فرد را در خود می‌گیرند و می‌پرورند) فرد را می‌سازند، گر چه فرد نیز بر محیط می‌تواند اثر بگذارد و این اثرگذاری به میزان قدرت اراده و خود آگاهی پیشرفته و تجهیز علمی و تکنیکی فرد بستگی دارد.

من در این مسأله رایج که از قرن نوزدهم در جامعه شناسی مطرح است یعنی اصالت و تقدم فرد بر جامعه، یا جامعه بر فرد، نظر ویژه‌ای دارم.

در قرن نوزدهم اندیویدوآلیست‌ها و بسیاری از رادیکالیست‌ها و اومانیست‌ها معتقد بودند که فرد یعنی اراده‌ها و اندیشه‌های افراد است که جامعه را می‌سازد و تاریخ را راه می‌برد، در حالی که سوسیالیست‌ها، ناتورالیست‌ها و ماتریالیست‌ها بعدها بیشتر تحت تأثیر داروینیسم که مبنای علوم انسانی هم قرار می‌گرفت (حتی مبنای تاریخ ادبیات و انواع هنر) انسان را تافته جدا بافته طبیعت نمی‌دانسته و همچون درخت و جانور، که زاده و پرورده جبری محیط طبیعی است، زاده و پرورده جبری محیط اجتماعی و ساخته قوانین عینی و خارجی، که تاریخ و اجتماع را می‌گرداند می‌دانستند.

امروز در جامعه شناسی مبحث فرد یا جامعه جایش را به مبحث تازه‌ای به نام روانشناسی یا جامعه شناسی و جنگ این دو داده است. اگر چه هنوز جنگ فرد با جامعه در میان نیمه روشنفکران ما، که هنوز یک قرن از جریانات فکری و علمی عقب‌اند، خیلی گرم و سخت مطرح است.

من در این جا به نظریه گورویچ استاد بزرگم معتقدم. او با وحدت علت یا اعتقاد به عامل تام و واحد در مسائل انسانی و اجتماعی مخالف بود و می‌گفت مسائل انسانی پیچیده‌تر از آن است که یک سلسله علت و معلول داشته و از یک جهت بتوان تحلیلشان کرد، بلکه به تعدد عوامل معتقد بود. یک پدیده اجتماعی[۱] یا یک واقع اجتماعی[۲] ساخته و پرورده و تغذیه شده از چندین عامل اجتماعی تاریخی، فرهنگی، اقتصادی، طبیعی... است و هر یک از این عوامل نیز یک امر بسیط نیست، که با شیوه‌های علوم طبیعی که مسائل انسانی و جامعه شناسی را تحلیل می‌کنند به «ساده و سطحی کردن»[۳] آن و در نتیجه مسخ و تحریف آن بپردازند. کاری که به همان اندازه که برای عوام روشنفکران، جذاب و شورانگیز و اشباع کننده است برای جامعه شناسی

---

۱. Phenomene Social.

۲. Fait Social.

۳. Simplifier.

مصیبت بار است. یعنی برای تبلیغ و ترویج مکتبی خوب است، اما برای تحقیق و تحلیل علمی زیان آور است. گذشته از آن میان فرد یا روانشناسی و جامعه یا جامعه شناسی، رابطه علیت یک جانبه نیست، دو جانبه و متقابل است. وجدان فردی و وجدان جمعی در برابر هم قرار دارند و به طور مداوم در حال اثرگذاری و اثرپذیری متقابل‌اند.

رابطه علت و معلول و معلول و علت برقرار است یعنی علت در همان حال معلول آن و معلول در عین حال علت آن می‌گردد.

بنابراین، این بحث که فرد جامعه را می‌سازد یا جامعه فرد را باید بدین صورت مطرح شود که: فرد و جامعه دائماً در حال ساختن و پرداختن یکدیگرند.

اما آن چه من در این زمینه اندیشیده‌ام این است که در این جا عامل سومی هست که فراموش شده است و آن عامل، رشد و تکامل فرد است.

فرد انسانی را به عنوان یک واقعیت ثابت در نظر گرفته‌اند، هم گورویچ، هم اندیوید و آلیست‌ها و پسیکولوژیست‌ها و هم هیستوریست‌ها، ناتورالیست‌ها و سوسیولوژیست ها.

وقتی می‌گوییم فرد، مقصودمان شخص نیست بلکه شخصیت است و شخصیت یا فرد در این جا اراده فردی انسان است در برابر اراده جامعه یا طبیعت یا تاریخ یا وراثت و میزان عملی که به ابتکار و تصمیم خود در محیط انجام می‌دهد و تأثیری که بر محیط

می‌گذارد و قدرتی که در پدید آوردن یا تغییر دادن دلخواه از خود نشان می‌دهد. و می‌دانیم که چنین اراده‌ای در طول تاریخ و در جامعه‌ها و مراحل مختلف رشد اجتماعی و فرهنگی و مدنی متفاوت است.

فرد در یک جامعه قبایلی، در یک مرحله ابتدایی وجود ندارد، جامعه و روح جمعی است که او را آن چنان که اقتضا دارد می‌زاید و می‌پرورد. به میزانی که تاریخ پیش می‌رود و تمدن و فرهنگ رشد می‌کند و علم و آگاهی و تکنیک تکامل می‌یابد فرد به خودآگاهی می‌رسد و می‌تواند بشناسد، بیندیشد تحلیل کند و سپس قضاوت نماید و روح انتقاد در او پدید آید و چون به علم و تکنیک (به معنی اعم) مجهز شده است به تغییر و تکمیل و اصلاح و ویران کردن و ساختن بپردازد، چنان که همین اصل را در رابطه انسان و طبیعت می‌یابیم.

بنابراین قبل از این که به این پرسش جواب دهیم که فرد جامعه را می‌سازد یا جامعه فرد را، پسیکولوژی اصل است یا جامعه شناسی؟ باید پرسید که در کدام مرحله رشد فرهنگی و مدنی جامعه؟ و نیز کدام فرد؟

فرد امروز است که روح انتقادی دارد و می‌تواند حکومت و مذهب، شکل زندگی و سنن اجتماعی خود را عوض کند و بر آن بشورد، اشکال دیگری را انتخاب کند. فرد قبیله‌ای خود، ساخته و پرداخته ناخودآگاه این عوامل است این‌ها برایش تقدس دارند و

جنبه مُنْزَلْ و ابدی و ازلی. این است که با توجه به نظریه دورکهیم می‌توان گفت: که تاریخ به میزانی که پیش می‌رود و تمدن تکامل می‌یابد سوسیالیسم (اصالت و تفوق مطلق روح جمعی) سست می‌شود و اندیویدوآلیسم (فردیت و خودآگاهی فردی و استقلال فرد از روح جمعی) رشد می‌کند و این حقیقت را در مقایسه میان جامعه متمدن اروپایی و جامعه بومی و قبایلی قدیم (مثل اعراب جاهلی که قبیله قبیله به اسلام می‌گروند نه فرد فرد) می‌توان احساس کرد.

بنابراین فرد به میزانی که از رشد و فرهنگ و خودآگاهی بیشتری برخوردار است قدرت و امکان تغییر محیط و اصلاح و انقلاب اجتماعی را بیشتر دارا می‌شود و توانایی آن را که خود، سرنوشت خود و جامعه خود را بسازد و یا در ساختن آن سهیم باشد بیشتر به دست می‌آورد از همین جاست که مسئولیت و تعهد برای او بیشتر مطرح است.

در نتیجه اصلاً این مسأله که باید فرد خوب و صالح تربیت کرد، یا نه باید «جامعه خوب و صالح» ساخت، بی‌معنی است. این دو از هم جدا نیستند. تنها در یک مبارزه اجتماعی است که انسان، رشد طبیعی و راستین می‌یابد. در انزوا فیلسوف، شاعر، پارسا، عابد می‌توان ساخت اما مسلمان نمی‌توان ساخت.

مسلمان تمام و کمال تنها و تنها در عقیده و جهاد ساخته می‌شود. کوشش پیغمبر به دو مرحله تقسیم می‌شود:

مرحله فردسازی (۱۳ سال مکه) و مرحله جامعه سازی (۱۰ سال مدینه). اما در مرحله فردسازی مکه می‌بینیم که وی این افراد را چگونه می‌سازد. فرد در کاروان جامعه به سر می‌برد و در مسیر تاریخی این کاروان در حرکت است. خود را فریفته است اگر با گوشه‌ای نشستن و از دیگران بریدن و به کاروان سالار و کارگزاران و راه بلدان کاروان کاری نداشتن، خیال کند که سرنوشتی غیر از کاروانیان انتخاب کرده است. وی درست همان جاده و همان منزل را می‌پیماید که کاروان؛ در آخر در همان سرمنزل پیاده خواهد شد که کاروان می‌رسد.

امکان ندارد وقتی زمان فاسد است و روابط اجتماعی فاسد است، فرهنگ و تربیت و مسیر حرکت روحی و سیاسی و اقتصادی جامعه رو به فساد است، بتوانیم امیدوار باشیم که انسان‌های صالح داشته باشیم، چنین چیزی ممکن نیست.

اگر فردی بتواند خود را از سیل برهاند و از سقوط دسته جمعی در ببرد، ولو هم موفق شود و واقعاً هم خود را در برده باشد و نه دامن‌تر کرده باشد و نه لغزیده باشد، باز بزرگ‌ترین خیانت را مرتکب شده است، برای این که بزرگ‌ترین رسالت او، پرداختن

به اصلاح دیگران و اصلاح جامعه‌اش بوده است و نکرده است. به قیمت خیانت به دیگران نمی‌توان به خود خدمت کرد[۱]. (۶)

کسی که با هوشیاری و تلاش، از زندانی که با خویشاوندان و همفکران و همدردان و آزادیخواهان در آن اسیر است بگریزد، آزادی خود را به دست آورده است اما هرگز انسان آزاده نیست، یک خودخواه پست راحت طلب بی‌ارزش است، او حق ندارد به این آزادی افتخار کند. هرگز نباید از آن دم زند، این یک نجات نیست، ننگ است.

به عقیده من، بزرگ‌ترین عمل انقلابی و ارزش انسانی اسلام و بزرگ‌ترین خدمتی که به تمدن و تاریخ بشری (نه تنها به مسلمین) کرده است این است که قدرت عشق مذهبی و نیروی معجزه آسا و غیرمادی «احساس عرفانی» را که در درون انسان‌ها بوده و همیشه روح‌ها را به انقلاب، جانبازی و استقبال ساده مرگ و شهات و قربانی کردن خود و کودک خود در راه معبود و در آستانه معبد وادار می‌کرده است، در راه ساختن

---

[۱] . من اصبح و لم یهتم بامور المسلمین فلیس بمسلم. به نظر من مستضعفین که قرآن از آنها سخن می گوید و مسؤولیت انحراف آنان را به گردن پیشوایان و روحانیون می افکند همین افرادند. در بدر، پیغمبر دستور می دهد سرها و جگرگوشه های قریش را بزنید و در نامه ای به رؤسای ملل تصریح می کند که اگر تسلیم نشوید گناه تمام ملت به گردن شما است. من دمکراسی را با آن که مترقی ترین شکل حکومت می دانم و حتی اسلامی ترین شکل، ولی در جامعه قبایلی، بودن آن را غیرممکن می دانم و معتقدم که طی یک دوره رهبری متعهد انقلابی باید جامعه متمدن دموکراتیک ساخته می شد سپس ...

جامعه بشری و استقرار عدالت و کسب قدرت و پیشرفت در زندگی مادی و معنوی این جهان به کار گرفته است.

اینست که در تاریخ مذاهب می‌بینیم که به خاطر تعصب دینی، خشنودی خدا، حفظ معابد و بت‌ها و مظاهر و تشریفات مذهبی، اقوام بشری از چینی و هندی و یهودی و مسیحی، چه قتل عام‌ها، آتش‌سوزی‌ها و جانبازی‌های هولناک دسته جمعی که تحمل نکرده‌اند اما همه «مرگ هایی پاک در راه‌هایی پوک»، همه در «صحنه‌های جنگ هفتاد و دو ملت»، اما محمد (ص) تنها با کمتر از دو هزار تن کشته از دشمن و دوست توانست نه تنها مسیر تاریخ بشری را عوض کند بلکه با یک جهش انقلابی خارق العاده، جامعه‌ای را از مرحله «بدوی و قبیله‌ای و چادرنشینی» و حتی، ماقبل تاریخی به یک جامعه پیشرفته بین المللی ایدئولوژیک، با فرهنگ و مدنیت تکامل یافته و نهادهای اجتماعی بسیار نو و مترقی پرتاب کند.

این همه قدرت ویران کننده و سازنده و انقلابی که در تاریخ بی‌سابقه است از کجا ناگهان جوشش کرد؟

به نظر من از آن جا که قدرت خارق العاده معنوی و روحی مذهب در مسیر زندگی اجتماعی قرار گرفت و از درون ارواح و زوایای آرام و تاریک معابد و دیرها و صومعه‌ها، به میان کوچه و بازار آمد و آن همه نیرو و مصالحی که منحصراً صرف

ساختن منازلی در آخرت می‌گردید، صرف بنا کردن مدنیت و اجتماع مقتدر و غنی در دنیا شد. مذهبی‌ها فرزندانشان را در پای بت‌ها یا در زاویه محراب‌ها قربانی می‌کردند تا از این طریق به تزکیه نفس و طرد شیطان و ارواح خبیثه و جلب نیروهای اهورائی بپردازند، اما مسلمانان این جانبازی‌ها را به صحنه‌های باز اجتماعی و جنگی و فکری کشاندند و به قدرت اندیشه و ایمان مسلکی و اجتماعی و مبارزه با ظلم و استبداد و خرافه پردازی‌های مذهبی و سیاسی و قومی و نابودی سنت‌های جاهلی و ساقط کردن ارزش‌های کهنه نژادی و حکومتی و خانوادگی و بالاخره شکستن کنگره‌های قصور قیصرها و خسروها و اطفاء آتش‌ها و آتشگاه‌های دروغین ضد مردم و شکستن بت‌های تبعیض و تضاد طبقاتی و قبیله‌ای و ملی و آزاد کردن توده‌ها از استعباد زمینی و بالا بردن اندیشه‌هایشان به رفعت حریت و برابری و عزت خدایی و ویران کردن طبقات روحانی و اشراف درباری و امپراطوری‌های جهانخوار و رهایی ملت‌ها از حکومت فرعونی و استقرار ارزش‌های نوین انسانی، و بالاخره در مبارزه اجتماعی و اصلاح زندگی بشری، نه تنها به زندگی مادی و بنای جامعه مقتدر اقتصادی و سیاسی و غنای معنوی و فرهنگی و اخلاقی و رشد مدنیت و رفاه این جهان رسیدند، بلکه در عین حال خود به عنوان فرد در این کشاکش‌های ایدئولوژیک و انجام رسالت‌های سنگین و سازنده اجتماعی رشد اخلاقی نیز یافتند و به تقوی و تزکیه و صلاح روح و پاکی احساس و استغنا و صبر و فضیلت دست یافتند.

شاید بزرگ‌ترین انقلاب اسلام در تاریخ زندگی اجتماعی و معنوی بشری تغییر جهت دادن به قدرت عظیم مذهب است. یعنی استخدام آن همه نیروها و خون‌ها و وقت‌ها و پیرایه‌ها (که در محراب‌ها و خانقاه‌ها و دیرها و بت خانه‌ها به هدر می‌رفت) در راه حرکت و تکامل جامعه بشری، نابودی برج و باروهای استبداد و استثمار و جهل توده و تقویت روح عدالت خواهی و رشد فرهنگ و علم و همه ابعاد حیات این جهانی.

این است تنها راه «اصلاح فردی»، تزکیه نفس و تکامل اخلاق و کسب تقوی و «اصلاح خود».

تقوی و تزکیه نفس و اصلاح فرد در انزوا از جامعه و در غفلت از سرنوشت مردم و در فراموش کردن مسئولیت اجتماعی ممکن نیست، در اسلام هم نیست. هرگز، نه به تصدیق اندیشه‌ها و مبانی مکتبی که داریم و نه به تصدیق آدم هایی که داشتیم - به عنوان مظهر تربیت شدگان اسلامی در تاریخ - چنین نبوده است.

ما در پیرامون پیغمبر، یک عابد دیرنشین و یک صحابی گوشه گیر نمی‌شناسیم. حتی «اصحاب صفه» که عرفا و زهاد ما خود را به آن‌ها می‌چسبانند افراد شمشیر به دست آماده مأموریت و جهاد بودند که دل از خانه و زندگی شخصی برکنده بودند، اما نه برای هدر دادن خود در گوشه معابد و شکاف کوه‌ها و بوسیدن درگه زهدپرستی و

رهبانیت، بلکه درست برعکس برای آن که همه وجود و تمام لحظات عمرشان را به کار اجتماعی و مبارزه اعتقادی خود وقف کنند. آدم‌های استثنایی که زندگی فردی شان را فدای مبارزه اجتماعی و فکری کرده بودند.

تمام مصلحان مسلمان قرن بیستم ما نیز دارای این خصوصیت فکری و این اعتقاد اصیل و بدیهی بودند: چون از بدیهیات بینش اسلامی است و یکی از اصول مسلم و جزئی از عقاید مذهبی اسلام است و اصلاً «جهت» و «جبهه‌گیری» و «مسیر» مکتب و بینش کلی و گرایش عام روح اسلامی است.

حتی دشمنان اسلام که پیغمبر ما را پیغمبر مسلح می‌گویند و اسلام را مذهب شمشیر، معترفند که اسلام یک مذهب اجتماعی است وگرنه احساس عرفانی و تزکیه نفس و پرداختن به اصلاح فردی و تقوای دینی، به معنی کلاسیک آن، که نیاز به شمشیر ندارد. زیرا چنین کاری را در هر رژیمی و در هر شرایطی می‌توان کرد. استبداد، استثمار، ظلم و غصب و جنایت، نه تنها با آن مخالف نیست بلکه همه شرایط لازم و مساعد را برایت فراهم می‌کند که بروی گوشه‌ای و به کار او و سرنوشت مردم کاری نداشته باشی و با نفس مبارزه کنی. او تو را در این مبارزه یاری می‌کند!

در اسلام، فرد در اثنای مبارزه برای اصلاح جامعه به اصلاح فردی و اخلاقی می‌رسد ولو در مبارزه‌اش موفق هم نشود. اینست که ما معتقدیم که در یک جامعه

فاسد نیز، فرد صالح می‌تواند وجود داشته باشد یعنی می‌تواند ساخته شود و مسئولیت فردی از همین جا پدید می‌آید ولی با این قید: مسئولیت فرد خودآگاهی به خلق است و مبارزه با همه عوامل انحرافی و بیمارکننده و ضد ترقی وسلامت و حقیقت (امر به معروف و نهی از منکر بدین معنی است نه به آن معنی خنک و نفرت انگیز رایج).

فرد مسلمان در برابر خدا، یعنی راه مردم و سرنوشت مردم و طرز تفکر مردم مسئول است و متعهد، هم تعهد فکری و هم عملی و اجتماعی. این امر به معروف و نهی از منکر - که بصورت مضحک امروز درآمده - یعنی همان اصل که امروز در غرب و در برابر جهان بیدار و در میان روشنفکران امروز به عنوان «انسان و مسئولیت روشنفکر و دانشمند و هنرمند و مسأله تعهد» مطرح است، نه به عنوان نصیحت‌های خنک بی‌ریشه و بی‌توجیه سطحی و کودکانه، و یا کم ارزش و محصور در دایره تنگ زندگی فردی و روابط معاشرتی یا اعمال انفرادی، که تازه گوش هم اگر بکنند، چیزی نیست و آن هم بدون هیچ معنی و مقدمه علمی و بدون تأثیر و پذیرش و بدون هیچ احتیاجی به چنین نصایحی.

امر به معروف و نهی از منکر نصیحت بابا به بچه‌ها نیست یا توصیه‌های مقدس‌ها، در باب ریش و سبیل و احکام طهارت و نجاست و شکیات و معضلات نت‌های قرائت و تجوید و یا طرز لباس پوشیدن و رفتار کردن و...

امر به معروف و نهی از منکر یعنی رسالت فرد در سرنوشت جامعه خویش و مکتب اعتقادی که به آن معتقد است، یعنی همان مسئولیت روشنفکر، مسئولیت یک انسان مسلکی، یک انسان معتقد به ایدئولوژی، یک فرد حزبی، یک انسان وابسته به جامعه اسیر عقب مانده، استعمار زده، طبقه محروم استثمار شده، یک متفکر، فیلسوف، نویسنده، دانشمند، هنرمند وابسته به زمان، به انسانیت امروز...

من متأسفانه فرصت ندارم که راجع به مصلحین قرن بیستم یکایک سخن بگویم. اگر یکایک را بخواهم نام ببرم باید به نام بردن و یادآوری آثار و زمان و اشاره به زندگی آن‌ها اکتفا کنم و آن هم بی‌ارزش است اما مبادی و اصولی را که نهضت بیداری یا رنسانس یعنی «تجدید تولد» اسلام بر آن مبتنی است طرح می‌کنم تا روشنفکران و مسلمانان لااقل جهت و مشخصات کلی آن را بتوانند احساس کنند.

کلمه «رنسانس»[1] - به معنای واقعی کلمه - برای این نهضت خیلی پرمعنی‌تر است و با توجه به روح و معنایی که رهبران و پیروان این نهضت از آن احساس می‌کرده‌اند این لغت مناسب‌تر است تا رنسانس برای آن نهضت اروپایی ضد قرون وسطایی قرن پانزده و شانزده، به این نام. زیرا ما معتقدیم و تاریخ هم به روشنی نشان می‌دهد که اگر جامعه

---

[1] Renaissance.

ما تجدید تولدی بکند، این جامعه مرده اسلامی مانند تولد درخشان نخستین، حیاتی بارور و نیرومند و مترقی خواهد یافت.

تاریخ، این تولد نخستین را در اسلام چگونه نشان می‌دهد؟ چگونه ارزیابی می کند؟ نمی‌گوید تا پیغمبر اسلام متولد شد کتابخانه‌ها زیاد شد، عرفان درخشیدن گرفت، خدای عشق به رقص آمد، خدای علم به هیجان افتاد، مریخ خدای جنگ لرزید، تیر و کمان از دست هرکول افتاد، نوری از آسمان تابید، زمین را زلزله گرفت...

نه، بلکه آتشکده پارس، آتش‌های دروغین خاموش شد، آتش‌های دروغین. چرا؟

برای این که این آتش‌ها، آتش اهورامزدا نبود، آتش اهورامزدا یکی است، این آتش‌ها سه تا بود، آتش گشتاسب در آذربایجان مال شاه و شاهزادگان و اشراف، آتش برزین مهر متعلق به دهقانان و آتش پارس در استخر متعلق به روحانیون زردشتی: یکی از صفوف برجسته طبقه حاکمه استثمارگر و مستبد و عصاره کش مردم. این آتش، آتش فریب و نیرنگ و دروغ بود، بدتر از هر آتشی، آن‌ها آتش زور و آتش پول بودند و این آتش خدعه و انحراف افکار و تخدیر مردم، به نام دین. آن‌ها آتش استبداد بودند و آتش استثمار، و این آتش استحمار و چه کسی نمی‌داند که این سوزنده‌ترین و خاکستر کننده‌ترین آتش است؟ این آتش مرد، و این آتش‌ها خاموش شد، آتش هایی که همواره توده در آن می‌سوختند به نام اهورا مزدا و به نفع اهریمن.

و کنگره قصر ساسانی فرو ریخت. یعنی این یک تولد پرمعنایی است، تولد یک روح و عرفان جدید و یک احساس و اشراقی است که مذهب است، اما بر خلاف مذهب‌های رایج، به خشت، خشتی که روی هم کج بنا شده است کار دارد، به هر در و دیوار و پایه‌ای که به ستم برکشیده است کار دارد.

یعنی این پیغمبر ظهور نکرد تا خود را مثل زرتشت و مانی و مزدک و کنفسیوس و... به این کاخ برساند و در ردیف شاعر و منشی و خواجه دربار بنشیند، آمده است تا آن را ویران کند. «تا پیغمبر اسلام چشم به این جهان گشود، آتشکده فارس خاموش شد و کنگره قصر مدائن فرو ریخت» کیفیت نگاه و مأموریت اسلام را به این جهان و در این جامعه بیان می‌کند.

متأسفانه یک عده از روشنفکران مسلمان که می‌خواهند اسلام را با روح و زبان امروز بیان کنند، و به هر فکر و سلیقه‌ای که روح زمان ما می‌پسندد و مد می‌شود [رو می‌کنند] امروز صلح جهانی، هم زیستی مسالمت آمیز، عدم تعصب، آزادی و احترام به همه افکار و عقاید مد شده است - حتی یکی از ادبای معاصر ما نوشته بودند که وقتی تو به تبلیغ عقیده خودت می‌پردازی به دیگری اهانت کرده‌ای، یعنی تو بر باطلی - آن وقت روشنفکران مسلمان ما یا مسلمانان تازه روشنفکر ما هم خود را برای لیبرالیست‌ها و دمکرات‌ها و اومانیست‌ها، لوس می‌کنند که اسلام از سلم است و سلم یعنی صلح و

صلح هم یعنی همزیستی مسالمت آمیز و سازشکارانه میان طبقات و مذاهب و افکار و عقاید...

عجبا! اسلام صلح نیست، اسلام جنگ است. نباید از اتهام کشیش‌ها و استعمارگران و شبه روشنفکران کاردستی آن‌ها ترسید و جا زد. با بزک کردن و امروزی وانمود کردن اسلام کاری از پیش نمی‌رود، حقیقت را باید آن چنان که هست شناخت، نه آن چنان که می‌پسندند. جهاد را نباید دفاع توجیه کرد. دفاع احکام دیگری دارد و جهاد احکام دیگری. اسلام، جنگ حق و باطل، از آدم تا انتهای تاریخ (آخر الزمان) است.

نهضتی که به وسیله مصلحان اخیر اسلامی در محیط اسلام، از چین گرفته تا خلیج فارس و تا شمال افریقا، از نیمه قرن نوزدهم تاکنون به وجود آمده، نهضتی است در ادامه نهضت تاریخ‌هایی که فلسفه تاریخ ادیان ابراهیمی بر آن استوار است. این نهضت محصور در چهارچوب‌های مسائل کلامی و فلسفی و متافیزیکی نیست. لبه تیز این مبارزه، متوجه نظام عینی حاکم بر تاریخ و بر زندگی و بر مردم است.

یک اطلس جغرافیایی آسیا و افریقا را جلو خودتان باز کنید. جغرافیای افریقا را بهتر می‌شناسیم، برای این که انقلابات و نهضت‌های ضد استعماری و ضد غربی را که در افریقا به وجود آمده می‌شناسیم، فعلی‌تر است، هنوز جزو اخبار است همه می‌دانیم. افریقا یک سلسله اقوام و کشورهای اسلامی دارد و یک سلسله از اقوام و کشورهای

غیر اسلامی. اما همه افریقا روی نقشه جغرافیای جهان به قول شاندل - یک نویسنده فرانسوی اصل شمال افریقا - به صورت یک قطره اشک، یک قطره اشک گرم! آری، افریقا اشک زمین است، قلب گداخته زمین است. قلب نیز شبیه اشک است، چه، هر دو همزاد و همدردند، افریقا نیز با این دو خویشاوند است. افریقا قلب مجروح و اشک داغ این کره ستمدیده رنجور است. همواره در آتش بردگی، در تاریخ، و در آتش استعمار، در زمان جدید، می‌سوخته و می‌سوزد.

در تاریخ، تنها کشورهای اسلامی افریقا هستند که احیاناً اتهام برده گرفتن دارند اما اتهام برده دادن هرگز نداشته‌اند. هیچ وقت کسی از مراکش یا تونس یا الجزایر یا از مصر برده به جائی نمی‌برده، در عصر جدید تمام افریقا به زور و یا به تزویر تسلیم استعمار شد، افریقای مرکزی، افریقای غربی و شرقی تازه متوجه می‌شوند که کی استعمار آمد و به این سادگی وارد شد.

استعمار: به صورت یک عده مبلغ مسیحی یا مهاجر اروپایی که برای سرمایه گذاری و آبادی و ایجاد تولید و کار و ترقی می‌آمدند در گوشه‌ای زندگی کنند و به عمران آن بپردازند (استعمار) و یا در شکل عده‌ای تاجر فرانسوی یا انگلیسی و غیره می‌آمدند، به سادگی و حتی با استقبال و احیاناً مساعدت و خشنودی بومیان وارد می‌شدند و کم کم صاحب همه چیز می‌گشتند.

در قرن نوزدهم، تازه از شیشه‌های رنگی، الماس بدلی و سنگ‌های قیمتی و جواهر مصنوعی ساخته بودند و فرنگی رند هفت خط، خان خرکن و متجدد رنگ کن چند مشت از این شیشه رنگی‌ها بر می‌داشت، و می‌برد به افریقا و به رؤسا و اشراف و شیوخ قبایل افریقا هدیه می‌کرد، بخصوص در جشن‌ها و مراسم عروسی و تشریفات قبیله‌ای شان یک مشت شیشه می‌داد و یک گله گوسفند در مقابل می‌گرفت.

تجمل پرستی جزء خصوصیات اصلی اندیشه و روح غیر متمدن بدوی است. تجمل بدوی مدرن با بدوی غیر مدرن، فرق ندارد. تجمل پرستی نیاز روح‌های سطحی و فقیری است که از زیبایی‌های روح و سرمایه‌های معنوی و چشم اندازها و انقلاب‌ها و عظمت هایی که در ایمان و اندیشه و علم و هنر و ادب و فلسفه و پروازهای شگفت دل آدمی هست، مرحوم‌اند.این حقیقت را در مقایسه میان افرادی که، از نظر رشد فکری و فرهنگی و اجتماعی، در درجات مختلفی هستند می‌توان بررسی کرد.

ملت‌ها نیز چنین‌اند. بر خلاف آن چه در وهله اول به ذهن می‌رسد، جامعه‌های عقب مانده، بیشتر از پیشرفته (افریقا بیشتر از آسیا و آسیا بیشتر از اروپا و اروپا بیشتر از امریکا) لوکس پرستند. در جامعه ما زنان قدیمی بیشتر از زنان متجدد و زنان عامی بیشتر از زنان تحصیل کرده یا روشنفکر جواهربازند.

بسیاری از خانم‌های تیپ «علیه عالیه» خود را بصورت مجسمه‌ای می‌آرایند که بجای توالت خود را رنگ‌آمیزی‌های تند و چرب و غلیظی می‌کنند که فضائی به شعاع چندصد متر را «اشک‌آور» میسازند و مخاط بینی آدم چائیده را به خارش دچار می‌کنند و وجودشان را به شکل پایه‌ای در می‌آورد که فقط برای این بر پا است که بر آن طلا و سنگ‌های زینتی و «جواهرآلات» سنگین‌وزن آویزان کنند و بچسبانند، چندان زیاد و پرزرق و برق و مبالغه‌آمیز که همپای بوهای تند و تیز توالتش سر و صدای جواهرش در فضا منتشر است و سرگیجه‌آور و صماخ گوش آدم سمعکی را که در «عصر ماشین» و «شهر تهران» زندگی می‌کند، آزار می‌دهد. چرا که وجود «بی‌بهاء» و روح «بی‌کرامت» و زندگی مرده گنگ و شخصیت «بی‌بو و خاصیت» خویش را که هیچ معنایی نمی‌دهد می‌بیند، و هیچ نشانه‌ای که بودنش را نشان دهد در خود نمی‌یابد و رنگی که بوجودش تشخص بدهد و از عدم، متمایزش نماید فاقد است و هیچکس، حتی خودش، هیچگاه، متوجه نیست که: «او هست». بنابر این ناچار به زور «سرمایه» و قدرت «صنعت» و افسون «هنر» و پیشرفتهای فنی در «صنایع مستظرفه» و تقلید و تشبه به «زیبایان از ما بهتران» از «احجار کریمه» و «اشیاء گرانبها» و سر و صداهای جواهرآلات و رنگ و بوئی تند و تیز و زیب و زیورهای فریبا، کرامت و قیمت به عاریه می‌گیرد و نام و نشان می‌یابد و وجودش که تجسمی از عدم است و تجسدی از «پوچی و عبث» معنی و ماهیت پیدا می‌کند و به یاری این «دانستن‌ها» و توسل به این «بودن‌ها»

عقده‌گشائی می‌کند و «کمبودها» و حتی «بی‌بودها» و «نابودها»یش را ترمیم می‌نماید و خلاصه این «بی‌همه‌چیز تحقیر شده مفقود» با اتصال و انتساب به آن چیزها، هم «چیزی» می‌شود (حالا، هرچه!) و هم با تشبه به تعظیم‌شده‌ها عقده حقارتش تخفیف پیدا می‌کند و برایش کم‌آزارتر می‌شود و هم، با این ظواهر و علائم و آثار و اوصاف مصنوعی اعتباری، در احساس و ادراک‌ها نه، ولی لااقل در چشم‌ها، «مطرح» می‌شود و «هست» می‌شود. چه، روح آدمی از این سه محرومیت، سخت رنج می‌برد و عقده دار می‌شود و اگر نتوانست از طریق طبیعی برخوردار شود. به صورت بیمارگونه و مصنوعی و حی انحرافی و گاه با فساد و جنایت می‌کوشد تا عقده گشایی کند و به دست آورد یا به داشتنش تظاهر کند و دیگران و حتی خود را هم فریب دهد. کودکی که در جمعی، فراموش می‌شود و می‌بیند که هیچ کس متوجه او نیست خشمگین می‌شود، و اگر ببیند، کودک یا کودکان دیگری با درخشش خویش همه نظرها را به خود جلب کرده‌اند و او را به محاق برده‌اند، بی‌تاب می‌شود و به خصوص اگر احساس کند که واقعاً هیچ و پوچ است و چیزی ندارد که بتواند مطرح باشد و این است که هیچ کس را به یاد نمی‌آورد و تا بر سر راهی قرار نگیرد و تنه‌اش به تنه کسی از حضار نخورد، کسی متوجه نمی‌شود که ایشان هم در مجلس تشریف دارند، دیگر نمی‌تواند خاموش بماند و تحمل کند، می‌کوشد تا ادای بچه هایی را که نقل محفل شده‌اند درآورد. اگر فایده نکرد – که غالباً هم نمی‌کند – دست به شرارت می‌زند، حادثه می‌آفریند، مجلس را

عوض می‌کند. اگر نتوانست کاری کند که ستایشش کنند، دست به کاری می‌زند که لااقل باعث تعجب دیگران گردد، و اگر نشد، حتی دسته گلی به آب می‌دهد که موجب نفرت و سرزنش بشود، و گاه حمله می‌کند تا مورد حمله قرار گیرد، مخاطب دشنام و طرف دشمنی واقع شود، به هر حال «مطرح» شود! همه متوجه شوند که او هست، هر چند بد. به هر حال، «بد» یک صفت است. می‌تواند به شیوه دکارت، وجود خود را اثبات کند، به این جمعی که انکارش کرده بودند، بگوید: «من بد می‌کنم، پس من هستم». و به حیله حافظ، معشوق را متوجه خود کند و چشم او را به سوی خویش بگرداند و در دل او، احساس و ادراک او که وی همیشه از آن جا غایب بوده، مطرح شود و این است که [به قول نشاط:]

طاعت از دست نیاید، گنهی باید کرد

در دل دوست، به هر حیله، رهی باید کرد

این جا است که رابطه میان - «تجمل» و عقب ماندگی دقیقاً آشکار می‌شود و ریشه روانی آن و نقش روانی - طبقاتی - اجتماعی آن عمیقاً دانسته می‌شود. درباره آن تیپ زنان «چهل ستون، چهل پنجره‌ای» و «سرخاب سفیدابی» که در «سفره پارتی‌ها»، نمایشی خیره کننده از الماس و زمرد و یاقوت و فیروزه و مروارید و طلا آلات می‌دهند و یک ویترین جواهرفروشی را بر سینه حمل می‌کنند و چند جعبه رنگ و

چندین بطری عطر را بر سر و رو خالی کرده‌اند و این «نمایشگاه سیار سرمایه و صنعت» را در زیر خیمه مجلل حجاب، برای تماشاچیان اهل و گوهرشناس افتتاح می‌کنند، که از این علائم و امارات ذیقیمت و درخشنده به اصالت خانمی، شرافت خانوادگی و حتی حرمت اخلاقی و قداست دینی و عزت و کرامت و نعمت و موهبت الهی سرکار علیه، حاجیه خانم عالیه، پی می‌برند و همه فضایل ناداشته انسان را به فضل این داشته‌ها به ایشان ارزانی می‌نمایند و بدین طریق، ایشان که عبارتند از «هیچی» در وسط دو حلقه پدر و شوهر - که این دو نیز تمام شخصیتشان در جیبشان قرار دارد و تمامی معنی و فلسفه وجودی شان، موجودی شان - به یاری این وسایل خیره کننده جلب کننده ارزشمند و زیبا و برتری دهنده، آن سه عقده حقارت را می‌گشایند. این تیپ تجمل پرست عقده‌های حقارتش را در زیر چادر سیاه اشرافیت قدیم می‌گشاید و نداشتن سواد، شعور، اصالت فردی، شخصتی معنوی، احساس، هدف، مسئولیت اجتماعی، کار، ایده، ایده آل، و بالاخره نقشی، وضعی، رسالتی، اعتقادی، خدمتی، و چیزی که با تکیه بدان‌ها بتواند بگوید: «پدر، شوهر، برادر، برادر شوهر، پدر شوهر... نه! من». او را در برابر تیپ زن پیشرفته تحقیر می‌کند. وی در برابر درخشش زنانی که جاذبه‌های شخصی، فکری، اجتماعی، اعتقادی، هنری، شغلی و یا حتی امکان تجلی جاذبه‌های زنانه و زیبایی‌های جسمی و جنسی خود را دارند، به محاق می‌رود و فراموش می‌شود و ناچار، با افراط در استخدام این سمبل‌ها و استعاره این ارزش‌ها خود را تأمین می‌کند،

طرح می‌کند، اثبات وجود می‌کند، معنی وجودی و شخصیت ممتاز و نمایان می‌گیرد و مصرانه فریاد می‌کند که: ایها الناس، من هستم. ایها الناس، من چیزی هستم!

در این جا نپندارید که می‌خواهم، تیپ زنان متجدد را در برابر این تیپ زنان متقدم بگذارم و به این دلیل که این تیپ، معمولاً و در قیاس با آن تیپ در استعمال مواد و مصالح آرایش و آویزان کردن زیورآلات سنگین وزن و سنگین قیمت، حرص جنون آمیز و خودنمائی مرض گونه‌ای ندارد، توالت تند نمی‌کند و خودنمایی جوهراتی ندارد، می‌خواهم نتیجه بگیرم که این تیپ متجدد چون پیشرفته است و از نظر کمال انسانی و زیبایی‌های ذاتی و شخصی برجسته، عقده خودنمایی ندارد، به این ظواهر اعتباری و شاخصه‌های بیرونی و اعتباری نیازمند نیست.

هرگز! این که زن متجدد، از بستن افراطی طلاآلات بدش می‌آید و توالت تند را خوش ندارد، بلکه بیشتر دوست دارد توالت مات کند و رنگ پریده جلوه نماید، به خاطر سادگی اخلاقی و بیزاری از خودنمائی و بی‌نیازی از خودآرایی نیست. بلکه این جا بحث بر سر یک اختلاف ذوقی است و تفاوت مد زیبایی و تغییر ملاک‌های زیبایی شناسی در تیپ زیبایی زن. من آنقدر ساده لوح نیستم که مثلاً رواج دامن ماکسی را در سال هفتاد، نشانه احیای روح عفت و سنت پوشیدگی و بازگشتن زن امروز به حجاب تلقی کنم و موج ریش گذاشتن مردان را در انگلستان و امریکا تأثیر روحانیت در نسل

جدید تفسیر کنم و یا شیوع برهنگی را در غرب، که از طریق عکس‌ها و فیلم‌ها می‌بینیم و بعد با مطالعه کلی و عمیق به این واقعیت پی می‌بریم که بعد از جنگ دوم جهانی است که این مناظر لخت و عور در امریکا و اروپا زیاد دیده می‌شود و سپس، با تأیید اطلاعات و تحقیقات آماری که از وسعت جنگ و شدت آن، و بخصوص عواقب شوم و ویرانی‌ها و بدبختی‌های ناشی از آن در دست داریم، ناگهان به این کشف نبوغ آمیز توفیق می‌یابیم که: بله! هنر و بخصوص فیلم و تئاتر و باله، اپرا... آینه واقع نمای اجتماع‌اند و نمایشگر وقایع عینی زندگی مردم و شیوع برهنگی و ظهور ستارگان زن و اخیراً مرد، به صورت لخت و پتی، حاوی یک پیام است و یک فلسفه رآلیستی در هنر متعهد امروز، که می‌کوشد تا واقعیت زندگی و سرگذشت عینی جامعه امریکا و اروپا را نشان دهد؛ چون که پس از جنگ جهانی دوم، مردم امریکا و اروپا و بخصوص آن تیپ و آن طبقه‌ای که پرسوناژهای این فیلم‌ها نماینده واقعی آن می‌باشند، در اثر شیوع فقر و بیداد مصیبت‌های جنگ، غالباً از تأمین پوشاک کافی برای خود عاجزند و چنان که به رأی العین دیده می‌شود، یا بیچاره‌ها عریان‌اند و یا اگر هم یک لا پیرهنی نازک و بدن نما بر تن دارند، غالباً تنگ و کوتاه از جلو و عقب وبالا و پایین به شکل بسیار رقت بار و عبرت‌انگیزی کم و کوتاه و افتاده و بریده و ناقص است و گاهی اوقات، حتی نوامیسشان و زنان محصنه محترمه و با شخصیتشان از ستر عورت خود هم عاجز مانده‌اند، و مسلم است که برهنگی همیشه با گرسنگی توأم است و گرسنگی را

هم ما نه تنها در رنگ پریده چهره‌های مات و مهتابی و لب‌های کبود و اجسام لاغر و پوست بر استخوان و شکم بر پشت چسبیده شان به طور دلخراشی مشاهده می‌کنیم و در عموم آن‌ها می‌بینیم که رنگ در صورت ندارند و گوشت و پیه در تنشان ذوب شده است، بلکه شدت و عمومیت گرسنگی به جائی رسیده که بی‌غذایی و گرسنگی برایشان صورت یک قاعده مسلم و حکم کلی و ثابتی شده است و نرسیدن چربی به دل و جگرشان و نان نخوردن و سیر نشدن و در شبانه روز یک بار بیشتر غذای درست صرف نکردن و به جای خورشی قوت دار و آبگوشت غلیظی که بیست جور حبوبات دارد و دو بند انگشت چربی رویش ایستاده و تکه‌های دنبه در آن غلت می‌خورد و به جای روغن زرد که صبح‌ها به ناشتا داغ می‌کردیم و یک قدح به سلامتی بالا می‌کشیدیم، یک فنجان سوپ! یعنی آب چرک زیپو با یک انگشتوانه آب گاز دار چشیدن برای عمومشان صورت یک صورت یک «رژیم» پیدا کرده، و وقتی آن وضع رقت بار لباس و این وضع رقت بارتر غذا آن قیافه‌های مات زده و اسکلت‌های خشکیده همین امریکایی‌ها و اروپایی‌ها را در این روزگار می‌بینیم و با سر و وضع خودمان مقایسه می‌کنیم که بحمدالله می‌بینیم یک خانواده معمولی ما زیرپیرهنی دارد و بالاتر پیرهن کرکی و کشی و بالاتر پیرهن و بالاش ژاکت و بالاش جلیقه و بالاش جلیقه پوستی و بالاش کت و بالاش قبا و بالاش لباده و یا پالتو و بالاش عبا و یا پوستین و بعد یک من آش پر از گوشت سرسینه و دمبه و پیه و نخود و لوبیا و سیب زمینی و لپه

و عدس و ماش و رشته و... را با چهار تا قورت بالا می‌کشد و پنج سیر گوشت کوبیده شب مانده را با ده تا پیاز و شش جور ترشی شش لقمه کله گرگی می‌کند و پائین می‌دهد و یا نصف کله و یک تغار دو منی آب روغن کله پاچه و یک شکمبه سیرآبی و قلوه و شیردون و یک پاچه و دو تا دست و سه شیشه ترشی بادمجان و پنج تا پیاز کله گربه‌ای با یک نان سنگک... کارش را می‌کند و دو تا خربوزه بالاش و یک سماور چای داغ روش و بیست تا آروغ از مخرج، پشت بندش و یک قدح تخمه کدو و هندوانه و کشته زردآلو بالای همه‌اش و بعد هم خانوادگی از همه اطراف و جوانب می‌خزند زیر کرسی داغ آتش خاک زغال و لحاف کرسی سی من پشم میش را می‌کشند رو سرشان و پاهاشان را خانوادگی، گرم و صمیمی و تنگاتنگ، در هم می‌دوانند و گرداگرد منقل حلقه می‌بندند و در جائی نرم و گرم و پشمی میان تشک و لحاف و متکا و منقل، به خوابی لطیف و رویا انگیز فرو می‌روند و چون برمی خیزند می‌بینیم که این شده است یک دست گوشت و دمبه، سرخ وسفید، (مرحومه مهوش)! و او شده است یک دست پوست و استخوان، مات و مبهوت، (خانم توئیگی)!

یعنی این چنین «روشنفکر غرب شناس جامعه شناس و اهل نقد و آنالیز مسائل هنری و سیاسی و اجتماعی و طبقاتی»ام؟ یا اینجور «روشنفکر ضد غربزدگی طرفدار سنت‌های اصیل ایرانی و پاسدار مقدسات ملی و معتقد به تکیه کردن بر پایگاه‌های عمیق و استوار فرهنگی و آداب و رسوم و سنن معنوی و مبانی قومی و نهادهای ریشه

دار اجتماعی و میراث‌های مقدس و پر معنی تاریخی خودمان و بریدن از غرب و پیوستن به شرق و اتکاء بر فرهنگ و هنر توده، به عنوان یک ضرورت روشنفکرانه و تعهد مسئولیت اجتماعی بر اساس بازگشت به خویش و علم و ادبیات و هنر و قلم و فکر در خدمت جامعه و در مسیر خودآگاهی مردم و تحلیل علمی و واقع گرایانه مسائل خاص و اریژینال ایرانی برای درک مستقیم و تحلیل بینش و روح و فرهنگ مردم این سرزمین... »؟ و حرف هایی از این قبیل، به آن معنا که اخیراً رایج کرده‌اند و بدان عمل هم می‌کنند، چه هولناک و چه روده بر.

مسأله این است که «زن متجدد»، درست مثل «زن متقدم» است. هر دو پوچ و هر دو در برابر تیپ زن کمال یافته و با فضیلت، عقده دار حقارت و هر دو در دلهره بی‌نام و نشانی، و دیوانه وار و زشت و بیمارگونه، در تلاش خودنمائی‌های ناشیانه و عجولانه و هر دو، برای جبران کمبود ارزش‌های انسانی شخص و شخصیت خویش، به دنبال استخدام وسایل و استعمال مظاهر جلب کننده و جبران کننده و در جای خالی کرامت و ارزش و هنر و زیبایی و جاذبه انسانی و سرمایه اندیشه و روح، نشاندن علائم و ظواهر و سمبل‌ها و نشانه‌ها و رمزها و ابزار و آلاتی و اطوار و حالاتی که به قاعده تداعی و بازتاب شرطی و تشابه و اعتبار و انتساب و تقارن و قیاس و به هر حال، به دلالت خارجی، بتواند در اذهان جانشین آن ارزش‌های ذاتی و فضیلت‌های انسانی ئی شود که زن اشرافیت قدیم و اشرافیت جدید از نداشتنش رنج می‌برد و به گونه بسیار ناشیانه و

دستپاچگی‌های ابلهانه و مهوع و افراط کاری‌های زشت می‌کوشد تا کتمان کند. این هر دو تیپ از یک نوع کمبودهایی رنج می‌برند و رنجشان ناشی از تضادی است که بین دو «وجود» یا دو «حیثیت»شان هست و اینان در میان دو سنگ این آسیای سنگین چون دانه ضعیفی فشرده می‌شوند و آن تضادی است که میان «حیثیت یا وجود انسانی» بالذاتشان و «وجود یا حیثیت اجتماعی» بالغیرشان ایجاد شده است: وجود ذاتی شان پوچی مطلق، بی‌هیچ اصالتی، ارزش فکری یا احساسی یا علمی یا هنری یا اجتماعی و یا حتی اخلاقی، و اما حیثیت و موقع اجتماعی شان، تنها به سبب پدر یا شوهر و معمولاً هر دو – و این هر دو نیز معمولاً تنها به سبب «پول»، یعنی آن چه در جیب دارند، نه آن چه در سر یا در سرشت – بیش و کم حساس است و خطیر و دارای مسئولیت و حرمت و لازمه‌اش داشتن صلاحیت‌ها و فضیلت‌ها و کسب ارزش‌های انسانی ممتازی است که دارنده آن را از مردم عادی و عامی برجسته‌تر دارد. در حالی که اینان، که به خاطر پول و شرایط خاص جامعه طبقاتی، در چنین مقام و موقع اجتماعی برجسته‌ای «قرار گرفته‌اند» (کسب نکرده اند)، نه تنها از مردم عادی و زنان عامی برتری ذاتی و انسانی ندارند، بلکه غالباً به خاطر نوع تربیت طبقاتی و رفاه اقتصادی ظالمانه و زندگی طفیلی... دارای خلق و خویی انحرافی، ضعیف، عاطل و باطل، ناآگاه حتی از مسائل روزمره زندگی اجتماعی، حتی خانوادگی و فاقد برداشت‌ها و بینش‌های تجربی که از تماس با واقعیت‌ها و شناخت زندگی و جامعه مردم و مهمتر از همه، اندیشیدن یا کار

کردن ناشی می‌شود و این‌ها فاقد این همه اند: نمی‌اندیشند، چون تیپ «زن سنتی» ما تحصیل نمی‌کند، حتی جو فکری مذهبی هم ندارد. کار نمی‌کند، چون تیپ زن سنتی، هم برای کار خارج تربیت نشده، هم کار در خارج را بد می‌داند و کار یدی و تولیدی و حتی کار خانه را بدتر، و بدان نیازی ندارد.

«زن متجدد» کیست؟ اشتباه در همین جا است. چون تیپ او با تیپ (سنخیت) اشرافی اُمّل خیلی فاصله دارد و حتی متضاد است، غالباً چنین احساس می‌کنند که ذات یا کاراکتر این دو با هم متضاد است، و این اشتباه رایجی است. حتی روشنفکران و به خصوص هنرمندان ما (به خصوص در تئاتر و سینما و داستان نویسی که بیشتر بر این دو تکیه دارد) تیپ و کاراکتر را غالباً با هم عوضی می‌گیرند و حتی مترادف خیال می‌کنند! زن متجدد ما درست همان زن اُمّل پولدار سابق است که فقط تیپش عوض شده است. لباس و آرایش و مصرف و نوع سرگرمی ورفتار و آداب معاشرت و سلیقه‌اش فرق کرده است وگرنه سطح اندیشه و نوع بینش و عمق احساس و درجه خودآگاهی و رشد معنوی و مسئولیت اجتماعی و روشن‌بینی اعتقادی و وسعت جهان‌بینی و تکامل ارزش‌های اخلاقی او، در هر دو تیپش یکی است. گر چه از بسیاری قیدهای متعصبانه قدیم رها شده است. ولی اشتباه دیگری نیز که رایج است، یکی انگاشتن «رهایی» و «آزادی» است. رهایی یک مسأله عدمی است، جنبه منفی صرف است، در حالی که آزادی یک مسأله وجودی است، رهایی یک «وضع» است و آزادی

یک «خصلت»، یک درجه تکاملی انسانی که با رنج و کار و آگاهی و رشد کسب می‌شود.

فرق است میان فردی که از زندان خلاص می‌شود - وی رها است، هر که می‌خواهد باشد، حتی یک بنده یا دزد، یا دشمن آزادی - اما، در همان حال، یک انسان تکامل‌یافته اصیل و خودآگاه که آزاد است ممکن است به اسارت افتد و زندانی گردد.

هر کس که از یک «قید» - هر چند قید غیر انسانی و منحط - رها می‌گردد، نباید سخاوتمندانه و سهل انگارانه، لقب بزرگ و خدائی «آزاد» را برایش حرام کرد و با ستایش او به نام آزادی، هم او را فریفت و هم به آزادی خیانت کرد.

باید دید که زن متجدد، وقتی قیدهای منحط خویش را در تیپ سنتی و قدیم خود شکست و از آن‌ها رها شد، به کجا رفت؟ چه شد؟ چه جانشین آن کرد؟ و با از دست دادن آن سنت‌های بد، چه ارزش‌های خوبی را انتخاب نمود؟

ممکن است بپرسید: نفس گسستن بندی که بر دست‌ها بسته است مگر نه خو یک فضیلت است؟ بی‌تردید می‌گویم: هرگز! باید اول پرسید: چه کسی این بند را از دست تو باز کرد؟ و چرا؟ اگر دست‌ها تو را گشودند تا در توطئه‌ای، به خون انسان بیگناهی فرو برند، تو ستایشگر رهایی دست‌های خویش خواهی بود؟

به یاد داریم که چومبه، لومومبا را از زندان خویش رهایی داد، تا بی‌مسئولیت، در حال رهایی و گریز مقدس از زندان کاتانگا، او را به تیر بزنند، و زد!

می‌بینی که باید پرسید: چه کسی رها می‌کند و چرا؟ از رها شدن‌ها سخن نگوییم، تنها به آزادی یافتن و بهتر بگوییم: «آزادی را شناختن و انتخاب کردن و آزاد شدن» بیندیشیم. همچو یک درجه تکاملی، یک مرحله متعالی از رشد انسانی، و زن متجدد، همان اُمّل مدرن شده است. اگر هم از من نپذیرید که «رهایی از قید» به طور مجرد و مطلق، قابل ستایش نیست، لااقل در این باره باید این واقعیت عینی را اعتراف کنید که زن متجدد، از قیدهای منحط سنتی رها شده است ولی در عین حال، یک سلسله ضعف‌های اخلاقی را کسب کرده است که در تیپ قبلی خویش - تیپ سنتی - از آن‌ها سالم بود. «قیدهای منحط» آری، ولی شکستن و رها شدن از این قیدها برای یک «زن روشنفکر»، یک موفقیت و کمال محسوب می‌شود و قابل ستایش است، زیرا زن روشنفکر، در رهایی از این قیدها، آزادی به دست آورده است. در حالی که زن متجدد در رهایی از این قیدها، از انحطاط به فساد و انحراف افتاده است و این یک سقوط بیشتر است.

در گسستن از این قیدها، زن روشنفکر به آزادی رسیده است و زن متجدد به بی‌قیدی! و فرق این دو، همان است که در اختلاف میان «آزادی» و «لاابالی گری» می‌توان احساس کرد.

زن روشنفکر، در این رهایی، از «قید» به «مسئولیت» رسیده است و زن متجدد، یک لاابالی بی‌قید و بی‌مسئولیت است.

زن متجدد، همان مخدره پوچ پولدار سابق است که در گذشته خود را در حجابی دروغین به نام دین پنهان کرده بود و حال در یک بی‌حجابی ئی راستین، به ادعای دروغین تمدن! زن روشنفکر، خود قیدهای منحط سنتی را نفی کرده و آزادی را در طریق تمدن، آگاهانه انتخاب نموده است. زن متجدد، اسیری ناآگاه و بازیچه است که قیدها را بر دستش شکسته‌اند و تجدد را به دستش داده‌اند. لاابالی گری و رهایی نیز جبری است که عوامل خارج از اختیار او، بر او تحمیل کرده اند! زن متجدد، همان زن پوچ پولدار قدیمی است و با همان عقده‌ها و کمبودها و همان تظاهرها و توسل‌های دروغین برای عقده گشایی، تظاهر و تقلید. او با نشان دادن جواهرش و این با نشان دادن اسافل اعضایش می‌کوشند تا پوچی وجودی خویش را معنایی بخشند و به هر حال، مسأله‌ای داشته باشند که بتوان طرح کرد و جاذبه‌ای، که بتوانند با جلب توجه‌ها،

احساس کنند که وجود دارند. حال، از این دو، کدام زشت‌تر است، خود انتخاب کنید!

این دو زن «هیچ و پوچ» - یکی سنتی و دیگری مدرن - هر دو در برابر زن روشنفکر احساس حقارت می‌کنند و چون ارزش‌های وجودی او را فاقدند، می‌کوشند تا از طریق نمودهای جنسی یا مالی و تجمل پرستی‌های مبالغه آمیز، بی‌نمودی‌های خویش را در برابر زن روشنفکر، جبران نمایند. تنها زن روشنفکر، که زن پیشرفته است و آگاهی و آزادی و مسئولیت و هدف و معنی وجودی دارد، به تجمل پرستی نیازمند نیست و آن دو تیپ دیگر جبراً به تجمل پرستی کشیده می‌شوند، برای این که در این دو تیپ، مذهب یا تمدن، تنها دو پوشش ظاهری‌اند که نقشی توجیه کننده دارند، نه تعیین کننده، و نمی‌تواند جز این باشد؛ چه، هم مذهب و هم تمدن ذاتاً با پوچی و بی‌مسئولیتی و تجمل پرستی تضاد جبری دارند.

***

یک حقه‌باز فرانسوی در قرن ۱۹ با شیر خشک، یک مذهب درست کرد. اصلاً قرن ۱۹ قرن خاصی است. در اروپا مکتب درست می‌کردند و در جامعه اسلامی مذهب. یازده عدد امام زمان در نیمه قرن ۱۹ در اسلام ظهور کرد. همه با هم معاصر! به فاصله سه چهار، تا دوازده سال، یکی از آن‌ها همین دین شیر خشکی بود.

تازه در اروپا شیر خشک اختراع شده بود، چند کیلو برداشت، رفت افریقا گفت:ای مردم! خداوند گرسنگی شما را دید و بر فقر و گرسنگی شما رحمت آورد، مرا برای نجات شما فرستاده است. من معجزه‌ای دارم که مثل معجزه انبیاء دیگر نیست که شکم انسان را سیر نکند، یک معجزه ایده‌آلیستی نیست، ذهنی و متافیزیکی نیست، می‌خوری و می‌فهمی. آب که دارید، خداوند به من نیرویی داده است که آب را در افریقا برای این مردم گرسنه شیر کنم، شیر طبیعی. هر کس که باور ندارد خودش برود آب بیاورد، می‌رفتند آب می‌آوردند و او، طی تشریفات و ذکر اوراد خاصی، کمی از این گرد شیر خشک مخفیانه در آب می‌ریخت و می‌داد همه می‌خوردند و می‌دیدند واقعاً شیر است و واقعاً هم ایمان پیدا می‌کردند.

الان نیایش‌ها و سرودها و دعاهای فراوان وجود دارد در تجلیل از همین پیغمبر که رسالتش شیر خشک بوده! بعد از این که کارش بالا گرفت، مثل همکار معاصرش در ایران که اعلام کرد: من «باب»ام، مهدی موعود، پیغمبر، خود خدا در لباس بشر و آن «نقطه اولی» بعد می‌آید و من مبشر اویم، من که رفتم او می‌آید!، او هم بشارت ظهور بعدی را داد و سپس ژنرال گیوم آمد، فاتح افریقا!

این ژنرال را آن‌ها به عنوان همان پیغمبری که موعود آن یارو، شیر خشکی بود و منتظرش بودند گرفتند و الان سرودهای فراوان در تجلیل از «حاج قیوم»[1] به عنوان منجی وجود دارد که یکی از دوستان افریقایی من از مردم موریتانی تزش را راجع به این نهضت مذهبی نوشته است.

این افریقای دیروز بود، استعمار مثل گربه، راحت و بی‌صدای پایی وارد افریقا شد، کسی نفهمید کی و از کجا وارد شد، وقتی فهمیدند که دیدند هزاران بچه زائیده است و نسل چهارم و پنجم و ششم است. وقتی فهمیدند که دیدند صحبت از این است که آیا برای حکومت بر کشور افریقایی خود افریقایی‌ها هم حق رأی دارند یا نه؟

امروز است که افریقا، رهبران و متفکران بزرگی مانند جوموکنیاتا و لومومبا و نیرره و امه سزر و علیون دیپ دارد. این‌ها متوجه شدند که این «اجنه ارزق چشم فرنگی» چه طور آمدند و چه طور در افریقایی حلول کردند. جوموکنیاتا رهبر دانشمند کنیا می‌گوید: «وقتی این اروپایی‌ها آمدند، ما زمین داشتیم آن‌ها انجیل، اما حالا آن‌ها زمین دارند، ما انجیل»!

[1]. گیوم قیوم می شود. از همان ریشه قیام و قائم!

اما بر خلاف افریقای سیاه غیر مسلمان، از سال ۱۸۱۲ میلادی تا ۱۹۶۱ نگاه کنیم، کدام سال در شمال افریقا و در جامعه اسلامی افریقایی شمشیر به زمین گذاشته شده است؟ حتی صحراها و قبایل صحرا و روستاهای دوردست شمال افریقا به صورت صحنه جنگ دائمی، میان وفاداران و نگاهبانان اصالت فرهنگ و استقلال ملیت و انسانیت و قومیت و مذهب و تمدن و زبان ملی و اسلامی، با مهاجمان یورش همه جانبه علمی و جامعه شناسی و فرهنگی و اقتصادی و نظامی فرانسه هوشیار و مقتدر و متمدن، درآمد. و پیش از فرانسوی‌ها اسپانیایی‌ها و در مصر انگلیس‌ها نیز هم! آخرش اروپا شکست خورد. این جنگ بیش از یک قرن، ۱۲۰ سال طول کشید، چهار پنج نسل آمد و رفت و این‌ها فرانسوی نشدند. فرانسوی‌های اعلام کردند: «همان طور که رودخانه سن از وسط پاریس می‌گذرد مدیترانه هم از وسط فرانسه می‌گذرد». برای این که آن طرف مدیترانه الجزائر و تونس و مراکش است و این طرف فرانسه است. بنابراین دریای مدیترانه از وسط فرانسه می‌گذرد! در افریقا که وارد می‌شدیم در برخی جاها یک مرتبه تابلویی می‌دیدیم که نوشته: این جا مرز فرانسه است! هدف این بود که این‌ها چنان حل شوند در فرهنگ فرانسه که خودشان را فرانسوی احساس کنند.

چرا استعمار حاضر است که افریقایی بربر و عرب را که همواره نژادشان را تحقیر می‌کند و آن‌ها را موش صحرائی می‌نامد فرانسوی بنامد؟ و دلش می‌خواهد او را در

ملیت خودش محو کند، جزء نژاد برتر و آقا تلقی‌اش نماید؟ اما او خود را مسلمان احساس نکند؟

برای این که اگر این بابا خودش را مسلمان احساس کرد، یک مرتبه خودش را متصل به هزار و سیصد سال تاریخ، اندیشه و تمدن و فرهنگ و هنر و نبوغ و حماسه می‌یابد و نمی‌شود بر او سوار شد، باید او را خلع فرهنگ کرد تا خلع شخصیت شود، یکی فکلی متجددی بشود که آرزویش شبیه شدن به فرنگی است، مسلمانی که فرهنگ و تاریخ و معنویت و شخصیت غنی و عظیم فکری و مدنی و اخلاقی و حماسی خود را احساس می‌کند، هرگز عنتر لوطی فرنگی نمی‌شود.

اما مسلمانان افریقا که خود را وارث چنان تمدن و چنان گذشته تاریخی حس می‌کردند، رام استعمار نشدند، خیره جلال و جبروت فرنگی نشدند و همواره جنگ ضد استعماری وجود داشت. هر چند به صورت‌های مختلف و پراکنده. اما چرا پراکنده و ضعیف؟ زیرا «خودآگاهی فرهنگی و اسلامی» شان ضعیف و پراکنده شده بود. جامعه سنتی و منحط شده بود. تا آن که به تصدیق سه نفر از نویسندگان برجسته‌ای که تاریخ بیداری افریقای مسلمان را نوشته‌اند (فرحت عباس، عمر اوزغان و هانری مارتینه): در نهضت بیداری شمال افریقا، اگر روزی را خواسته باشیم به عنوان آغاز نهضت تعیین کنیم، از روزی شروع می‌شود که محمد عبده از مصر آمد به مغرب

(تونس و مراکش و الجزایر) نه میتینگ داد و نه اسلحه برداشت و نه زد و بند سیاسی کرد، علمای شمال افریقا را جمع کرد، علمایی که رفته بودند تو پوست اندیشه‌ها و دانش‌های متحجری که حرکت ندارد و احساس مسئولیت به هیچ کس نمی‌دهد. علمائی که «علوم قدیمه» را با «علوم اسلامی» اشتباه می‌کنند، علمائی که اسلام را به عنوان مجموعه فرهنگی از علوم و فنون و قوانین تصور می‌کنند، نه یک «ایدئولوژی»، نه یک بینش و حرکت و روح سازنده و مسئول و متحرک. در آن حوزه‌های علمیه، تفسیر قرآن را به صورت یک بدعت باید وارد حوزه اسلامی کرد! با این «حوزه‌های علمیه» نمی‌شود مبارزه دائمی علیه استعمار بیدار و نقشه کش و متفکر و مقتدر کرد و در برابر هجوم فرهنگ استعماری و حمله تمدن و فرهنگ و فلسفه غربی علیه همه ارزش‌های اسلامی ایستادگی نمود.

محمد عبده وارد می‌شود و همه علمای اسلامی را صدا می‌زند و می‌گوید: فعلاً همه رشته‌های علوم قدیمه را رها کنید و فقط و فقط به تفسیر آگاهانه قرآن و شناساندن قرآن به مردم مشغول شوید.

این سنت قرآن شناسی در اواخر قرن نوزدهم برای اولین بار در بین روشنفکران مترقی علمای اسلامی باب می‌شود وگرنه قرآن چنان که هنوز در میان ما معمول است، برای خواندن و فهماندن نیست، معنی آن بر ما پوشیده است!

آیا قرآن برای استخاره است، یا برای اسباب کشی و تبرک و توسل و جلوگیری از چشم زخم و حفظ پستان‌های گاو شیرده و شگون مجلس عقد و عروسی و بازوبند و بند قنداق بچه ها؟ و یا در حوزه‌های علمیه، برای جستن یک حکم فقهی و یا توجیه یک روایت اختلافی و یا یافتن صنایع بدیعی و مثالی برای درس معانی و بیان و بدیع؟

این قرآن باز شد و این جامعه‌ها و این مدارس راکد و درهای غبار گرفته مدارس قدیمه گشوده شد و به طرف گرائیدن و اندیشیدن و مسئولیت و آگاهی اجتماعی و سیاسی و خودآگاهی انسانی و جهت گیری و راه یابی، تکان خورد!

حرف‌های تازه، شعارهای تازه آمد، «جامعه علمای اسلامی»، بلافاصله بعد از «نهضت بازگشت به قرآن» تشکیل می‌شود، به دست محمد عبده که یکی از بیدار شدگان اندیشمند نهضت فکری سید جمال است.

کسی می‌تواند ارزش انقلابی و اجتماعی این تغییر بینش و روشن فکری مذهبی را درست دریابد که وضع فکری حوزه‌های علوم قدیمه را بشناسد، که نقشه‌های فرهنگی استعمار را بخصوص در قرن نوزدهم بشناسد، و نیز اثر انقلاب فکری و فرهنگی را در انقلاب و بیداری اجتماعی، مثلاً در رنسانس و پرتستانتیسم اروپای قرون وسطائی بشناسد. این فریادی است که سید جمال بلند کرد.

این بود که پس از تکان خوردن بینش و اندیشه مذهبی در جامعه مذهبی شمال افریقا «ستاره شمال افریقا» (۷) - به عنوان نخستین حزب سیاسی برای نجات شمال افریقای مسلمان از تسلط فرهنگی و اقتصادی و نظامی و سیاسی - تشکیل شد و همین جبهه بود که بعد به صورت احزاب و گروه‌های مختلف، جنگ مسلحانه را آغاز کرد و ادامه داد تا ملل مسلمان افریقای شمالی رها شدند.

و بعد از رها شدن جامعه‌های اسلامی در افریقا است که بیداری و رهائی جامعه‌های سیاه افریقا آغاز می‌شود.

اکنون این سئوال باید طرح شود که چرا ملت‌های مسلمان در نبرد رهایی بخش علیه استعمار، بر ملل غیراسلامی مقدم بودند؟ چرا در یک قاره این‌ها زودتر بیدار شدند و زودتر در برابر فرانسه و در برابر انگلیس ایستادند و دیرتر تحت تأثیر نیروی غرب قرار گرفتند؟

مسلمانان که روبروی هجوم فرهنگ و تمدن غربی ایستادند، برای این بود که زیربنای عظیم معنوی و فرهنگی داشتند و حفظش کردند، و این زیربنای فرهنگی اسلامی است که یک فرهنگ سازنده و نیرومند تحریک‌کننده فکر و روح و احساس است. نمی‌شود یک مسلمان در برابر این فرهنگ مسئولیت اجتماعی خودش را احساس نکند.

فرهنگ اسلامی تنها یک فرهنگ روحی و اخلاقی و متافیزیک مذهبی مانند بودائی و ودائی و مسیحی و زرتشتی و مانوی نیست، یک فرهنگ اجتماعی و سیاسی حماسی و مسئولیت زا نیز هست.

قرآنی که بیش از همه احکام مذهبی و فقهی و عبادی از جهاد سخن می‌گوید، پیغمبری که سراسر عمرش را به مبارزه سیاسی و نظامی علیه دشمن و برای جامعه خود گذرانده و در دوران مدینه هر پنجاه روز به طور معدل یک فعالیت رزمی داشته است، تاریخ اسلامی که تاریخ جهاد و حماسه و قدرت است، مسلمان آشنا را چگونه می‌تواند در خمودی و بردگی و ذلت سیاسی و تخدیر نگاه دارد؟

اسلامی که متهم است که دین شمشیر است غیر از ادیانی است که دین تخدیراند. در قرن ۱۹ (در ربع سوم ۱۹) تمام جامعه‌های اسلامی یک پارچه شورش به شکل‌های مختلف پخته و ناپخته علیه استعمار و تسلط غرب‌اند، از طرف مردم و به رهبری علمای اسلامی.

در خود ایران نهضت تنباکو است که ارزش آن را درست نمی‌شناسیم! این نهضت با فتوای کوچک میرزا حسن شیرازی آغاز می‌شود که همه می‌دانند و این فتوا تحت تأثیر نامه سید جمال است که به او بیدارباش می‌دهد که این مسأله تنباکو نیست. این‌ها تنباکوی ما را نمی‌خواهند دود کنند، می‌خواهند سبیل ما را دود دهند، چپق ما را چاق

کنند! هستی ما را بالا بشکند و اصالت‌های ما را خاکستر و دود کنند! ساختمان کمپانی را که در تهران می‌سازند نگاه کنید! این همه برج و بارو و آن دیوارهایی که ده متر عرض دارد چرا؟! تنباکو که این جور برج و بارو ندارد، این یک پایگاه سیاسی و نظامی است. میرزا احساس مسئولیت کرد، اعلام کرد. ...

ببینید دین و دنیا چه جور در اسلام قابل تفکیک نیست و اصلاً قابل تشخیص نیست. استعمار به دهان ما انداخت که مذهب از زندگی جدا است و روشنفکران ما هم طوطی وار بازگو کردند به خیال این که دارند ادای روشنفکران اروپایی را در برابر کلیسا درمی آورند. غافل از این که این قیاس مع الفارق است. این فتوای میرزا حسن شیرازی است:

«از الان استعمال تنباکو به هر شکل که باشد در حکم محاربه با امام زمان است».

شاهزاده کامران میرزا که نایب السلطنه و وزیر جنگ است به غلامش می گوید برو قلیان بیارو نمی‌آورد. زنش برایش قلیان چاق نمی کند. در اندرون همه قلیان می کشیدند، همه قلیان‌ها را در یک روز به عنوان وابستگی به این حکم شکستند.

آیا نهضت «مقاومت منفی»، آن مرد بزرگ، گاندی، که کمی بعد از این نهضت تحریم تنباکوست، تحت تأثیر این نهضت نبوده است؟ نهضت میرزا علیه استعمار اقتصادی که به شکل کمپانی رژی (شبیه کمپانی هند شرقی در هند) به ایران وارد شد؟

هیچ کس نه جنگید، نه کاری کرد، فقط و فقط مصرف نکردند، فقط مقاومت منفی دسته جمعی کردند که اولین درخت استعماری را که به صورت صریح و روشن در این جا غرس کردند و می‌خواست ریشه بدواند ریشه کن کرد و استعماری که هزاران میلیون خرج می‌کند تا کم کم بازارها و منابع تولید و معادن و حتی آدم‌ها را بخرد و سپس محصول بردارد، دید که این جا، با این جامعه مسلمان که با یک فتوی برمی آشوبد و با این مذهبی که پیروانش تا از گیجی تخدیر به هوش می‌آیند بی‌درنگ سیاسی می‌شوند نمی‌شود سرمایه گذاری کرد.

آن وقت هم که مردم ما «روشنفکر» نبودند. فقط یک میرزا «ملکم خانی» بود که کسی هم به او گوش نمی‌کرد، حقه باز و بدنام و دستش رو. دزد لاتاری! بعد از این نهضت تحریم تنباکو و مقاومت منفی علیه کمپانی رژی بود که گاندی نهضت منفی علیه انگلیس و تحریم استعمال منسوجات و کالاهای انگلیسی را در سراسر هند اعلام می‌کند و می‌بینیم که با دست خالی، امپراطوری کبیر را خلع ید می‌کند و دستش را قطع می‌سازد. و انگلستان در اوج قدرتش آن قاره زرخیر را از دست می‌دهد.

استعمار وقتی می‌تواند به زندگی‌اش ادامه دهد و رشد کند که مردم بومی عمله تولیدش شوند و مصرف کننده کالایش. اگر این‌ها مقاومت کردند، اگر متجدد نشدند

و کالای خودشان را مصرف کردند، استعمار می‌میرد. این است که آن‌ها اول ما را متجدد کردند بعد سوارمان شدند.

نشانه‌های آغاز بیداری مشروطیت را در اواخر قرن ۱۹ باید جست.

اعلام عدالت خواهی و حکومت قانون و طرد استبداد فردی در اواخر قرن ۱۹ است و این قبل از بزرگ‌ترین انقلابی است که تمام مشروطیت به صورت یک قیام مسلحانه سیاسی تجلی کرد. در پس هر انقلاب مسلحانه یک نهضت فکری و فرهنگی وجود دارد که زاینده انقلاب است.

تمام افریقای مسلمان (تونس، الجزایر، مراکش، مصر و سودان...)، در نیمه دوم قرن نوزدهم، به صورت قیام‌های یک پارچه مسلح اسلامی درآمد و تاختن و حمله بردن به سپاه مسلح اروپایی. در شبه قاره هند نیز، گر چه از نظر تجلی سیاسی و نظامی متأخر بود ولی در این دوره یک جریان تخمیر و تکوین انقلابی را در افکار و در فرهنگ اسلامی می‌گذارند که عینی و قابل مطالعه و تأمل است، آن چه به نهضت ضد استعماری هند نیرو و خوراک معنوی و روحی داد و آن را زمینه سازی کرد.

اما این شورش‌ها این همه انقلابات و این بیداری دائمی این کشورها در این منطقه وسیع، که فرهنگ اسلامی بر آن حکومت می‌کند مرهون کسانی است که اسلام را علی رغم زمان و علی رغم مشکلات در قرن اخیر، «تجدید بنا» کردند به همان اصطلاح

اقبال، یا «تجدید تولد» به تعبیر عصر جدید. این‌ها که اندام‌های تکه پاره مکتب اسلام را که جدا جدا بود و تکه‌هایش را جدا جدا تحلیل می‌کردند و رشد می‌دادند همه را دو مرتبه از اول و مانند اول در اندیشه‌ها تدوین کردند و نشان دادند که پیکره تام و تمام فکر اسلامی این است، همین اندیشمندان و علمای «آگاه» اسلام شناس بودند.

نامی که سید جمال نخستین بنیانگذار نهضت رنسانس اسلامی، یا به قول اقبال تجدید بنای فکر اسلامی برای این نهضت انتخاب کرد نهضت «سلفیه» بود. یعنی همان نهضت بازگشت به حیات گذشته و، به تعبیر بهتر، نهضت باز آوردن حیات گذشته به کالبد مرده و بی‌حرکت کنونی.

این تجدید ولادت است، یک عمل انقلای و مترقیانه و ضد پوسیدگی و ضد تخدیر و مرگ و توقف و انحطاط کنونی است که عارض یک جامعه متحرک و یک مذهب نیروبخش و مترقی شده است.

آیا فکر رنسانس که علیه کلیسا و اسکولاستیک و شرایط رکود و اختناق قرون وسطائی بود و بازگشت به دوران عصر طلایی یونان مقتدر را اعلام می‌کرد، یک نهضت ارتجاعی بود؟

نباید ظاهری و اسمی و فرمالیست قضاوت کرد.

هر نهضت بازگشتی، یک نهضت کهنه و مرتجعانه نیست. نخستین جامعه‌ها و ملت هایی که علی رغم ارزش‌های تمدن و فرهنگ استعماری و بیماری غرب زدگی و علیه فضائل تحمیلی تمدن اروپایی ایستادند و مبارزه را با آن شروع کردند جامعه‌ها و ملل مسلمان بودند، و از همان آغاز استعمار و غرب زدگی دنیای غیر اروپایی و استعمار زده، نهضت بازگشت به خویش و نفی ارزش‌های فرهنگی غربی را آغاز کردند.

این در قرن اخیر به خصوص بعد از جنگ بین الملل دوم است که از رهبران افریقا و از رهبران امریکای لاتین عده زیادی از دانشمندان بزرگ مثل امه سزر، علیون دیپ، سنگور، فرانتز فانون، تاگور، رادها کریشنان، سین یات سین، به ارزش‌های فرهنگی تمدن اروپایی تاختند و گفتند که تمدن غرب بزرگ‌ترین تمدن و تنها تمدن بزرگ بشری نیست و ما هم فرهنگ داریم. فرهنگ‌های قومی هست، مذهب‌های اصیل هست، ارزش‌های هنری قومی هست. اما تا آن موقع همه ملت‌های بومی و حتی جامعه‌های متمدن تاریخی قانع شده بودند که بزرگ‌ترین تمدن درخشان و آخرین ارزش‌های انسانی بدون رقیب، ارزش‌ها و تمدن و فرهنگ غرب است.

مسلمان‌های اندیشمند و این علمای مترقی اسلامی ضد استعمار کسانی هستند که با یک روح انتقادی و همچنین با یک روح بدبینی و با اعلام خطر در برابرش ایستادند و این اندیشه بزرگ بازگشت به خویش را که امروزه «کنگره سیاهان» یا شخصیت هایی

چون امه سزر و سنگور و ژولیوس نیره در دنیا اعلام می‌کند، بیش از صد سال است که از طرف اندیشمندان اسلامی، در برابر هجوم وحشتناک و نابود کننده همه چهره‌های غرب، غرب اقتصادی و نظامی و خطرناک‌ترین چهره غرب یعنی امپریالیسم فکری غرب اعلام شده است.

آری! خطرناک‌ترین و در ضمن ناشناخته‌ترین و پنهانی‌ترین قیافه استعمار غربی! امپریالیسم فرهنگی وفکری اوست که اول فکر و تعصب و اندیشه را از بین می‌برد، طرز برداشت ما را از دین تغییر می‌دهد و جاده نفوذ و زمینه استقرار خودش را در اذهان و در متن جامعه غیر اروپایی می‌کوبد و صاف می‌کند و هجوم اقتصادی و نظامی را به دنبال می‌آورد. اگر امپریالیسم فرهنگی وجود نداشت راه باز نبود.

اولین بار روشنفکران مسلمان بودند که نقاب فرهنگ و روشنفکران و تمدن را از قیافه کریه امپریالیسم فرهنگی استعمار که کارش فرهنگ زدائی و نفی مذهب و محو معنویت و روح و اصالت و غارت فضائل اخلاقی و مدنی در جامعه‌ها بود کنار زدند و احساس کردند که در نخستین قدم باید در برابر هجوم فرهنگی استعمار غربی ایستاد و این است که در جامعه علمای اسلامی الجزائر آگاهانه این شعار را در مبارزه عنوان کردند که: الاسلام دیننا، و العربیه لساننا و الجزائر وطننا (۸) برای این که آن‌ها در آن موقع احساس می‌کنند که فرانسه نیامده است برای این که تمدن جدید بیاورد و مصرف

جدید بیاورد و حتی تنها منافع مادی ببرد و منابع ثروت را غارت کند، نه! آمده انسان را مسخ کند و تاریخ را عوض نماید، همه ارزش‌های انسانی ما را نابود کند، آن‌ها این را احساس کردند، برای این است که استعمار فرانسه می‌گوید فرانسه زبانتان باشد و فرانسوی ملیتتان باشد و می‌کوشد تا مسیحیت دینتان. و احساس می‌کند در برابر این شعارهای استعماری این شعارها را باید داد.

این است معنی روشنفکر بودن و آگاهی مترقی سیاسی و اجتماعی و ضد استعماری داشتن، نه طوطی وار ترجمه کردن آن چه به نام روشنفکری از غرب صادر می‌شود و امروز روزیست که روشنفکران جوان پس از جنگ بین الملل دوم در جهان استعمار زده، به خصوص افریقا به این حقیقت پی برده‌اند و خطر هجوم و غارت فرهنگی استعمار را دریافته‌اند. این اصلی است که رهبران سیاه پوست افریقا و روشنفکران مترقی امریکای لاتین دنبالش هستند.

«نیرره» یکی از جامعه شناسان و رهبران و متفکران افریقای شرقی است. زبان خودش و همه تحصیلکرده‌ها و روشنفکران جامعه خودش انگلیسی است و در کمبریج تحصیل کرده‌اند و در لندن چیز یاد گرفته‌اند، اما زبان عوام و توده بی‌سوادشان زبان سواحلی است از این رو امروز اعلام می‌کند که زبان سواحلی که یک زبان نیمه وحشی بومی است و یک زبان منحط است به جای زبان انگلیسی در دانشکده‌های

خودشان و مدارس خودشان و ادارات و انجمن‌های تحقیقی و علمی و سیاسی شان مبادله شود.

این طرز فکر از آن یک روشنفکر بسیار مترقی است که دنیا او را به عنوان یک عنصر انقلابی می‌شناسد. همه کسانی که به عنوان رهبران انقلابی قرن بیستم وابسته به جامعه «ملت‌های مغضوب در زمین» شناخته شده‌اند این شعار را، این اصل را شعار خود ساخته اند: اصل طرد ارزش‌ها و قالب‌های فرهنگی غرب و بازگشت به اصالت‌ها و ارزش‌های فرهنگی خویش.

اما در صد سال اخیر ما از دانشمندان و علمای روشنفکر خودمان توقع داشتیم که لااقل به اجمال نهضت‌های مترقی و بیدارکننده‌ای را که در جامعه‌های اسلامی در برابر غرب و حیله‌های غرب و عمال غربی ایستادگی کردند بررسی کنند و ببینند، چه نهضتی در برابر این «تجدد بازی» - که بازاریابی و مصرف کننده سازی در جامعه‌ها برای استعمار بود، و به اشاره استعمار و به دست متجددان بومی، که خود را به غلط روشنفکر و مترقی نام کرده بودند علم شد - مقاومت کردند؟

در صدر همه نهضت هایی که در برابر هجوم فرهنگی و حتی سیاسی و اقتصادی استعمار غربی عکس العمل ایجاد کرد و به پای خیزی و رستاخیز به وجود آورد، چهره‌های علمای مترقی و شجاع و آگاه اسلامی را می‌بینید.

بدون تردید، بدون استثناء من این را به عنوان یک مسلمان یا مبلغ مذهبی نمی‌گویم، این یک واقعیت تاریخی و جامعه شناسی است.

من به شبه روشنفکرانی که درباره مذهب اسلام و علمای اسلام همان قضاوت صادراتی اروپایی‌ها را درباره قرون وسطای مسیحیت و کلیسای کاتولیک تکرار می‌کنند کاری ندارم. آن‌ها که قضاوت هایشان کار خودشان وصادر شده از اندیشه مستقل و تحقیق و شناخت مستقیم خودشان است می‌دانند که نقش علمای مذهبی، مذهب، مسجد و بازار در نهضت‌ها و انقلابات سیاسی صد سال اخیر چه بوده است و باید بدانند که در اسلام مانند مسیحیت روحانیت یک سازمان اداری متشکل ندارد که بتوان درباره‌اش یک قضاوت عمومی کرد.

در اسلام علما برگزیدگان طبیعی توده و جامعه‌اند و هر کدام شخصیتی مستقل. و بنابراین در اسلام از یک «جامعه واحدی» به نام «روحانیت» سخن گفتن و درباره آن قضاوت کردن سخت و جاهلانه است. ولی با این که در میان آنان افراد منحط و حتی وابسته به استبداد بوده‌اند، در عین حال مقایسه آنان با سازمان روحانیت قرون وسطای اروپا منطقی نیست، زیرا دو واقعیت اجتماعی نامتجانس و نامتشابهند.

این که می‌گویم روح و رهبری همه نهضت‌های ضدامپریالیستی و ضد استعماری و ضد هجوم فرهنگی اروپایی را، در نهضت‌های اسلامی، علما و متفکران بزرگ اسلامی به دست داشته‌اند، و گاه حتی از اصل ایجاد کرده‌اند یک واقعیت عینی است.

در تمام جامعه‌های اسلامی که در صد سال اخیر با تمدن جدید آشنا شدند و با مسائل اقتصادی و سیاسی و نظامی اروپا سر و کار پیدا کردند نگاه کنید، پای یکی از این قراردادهای سیاهی را که در این یک قرن و بیش از یک قرن تدوین شده و این قراردادهای شوم استعماری که در میان کشورهای اسلامی افریقا و آسیا با امپریالیسم منعقد گردیده، یعنی تحمیل گردید، زیر یکی از این قراردادها امضای یک عالم اسلامی وجود ندارد.

متأسفانه و با کمال شرمندگی همه امضاها از تحصیلکرده‌های مدرن و روشنفکر و امروزی و غیرمتعصب و دارای جهان بینی باز و اومانیستی و مترقی و غیرمذهبی است! حتی اگر یکی از میان این علماء می‌خواسته خود را بفروشد و پای «قرارداد استعماری» را امضاء کند، اول عمامه و قبا و عبا را می‌کنده و ریش می‌تراشیده و فکل می‌بسته و یک سفری به فرنگ می‌رفته است و در رودخانه تایمز غسل تعمدیش می‌داده‌اند و بعد برمی گشته و «تصحیف حر» می‌شده و آلت فعل و بالاخره به نام یک شخصیت متجدد و مترقی اروپایی مآب غیرمذهبی امضاء می‌کرده است (تقی زاده). (۹)

این رهبران و متفکران اسلامی بودند که بیش از همه خودشان و همچنین با زبان معنوی و مذهبی خودشان که با توده مردم و نسل خودشان (بر خلاف روشنفکران فرنگی مآب امروز) تفاهم و تبادل فکری داشتند، اعلام خطر کردند که اروپا نیامده که فقط و فقط غارت مس و طاس و نفت و پنبه و کتان کند و منابع زیرزمینی و معادن گرانبها را به یغما ببرد، بلکه در عین حال همه منابع ثروت انسانی و سرمایه فرهنگی و فضائل اخلاقی و ریشه‌های سنتی و مذهب و معنی و شخصیت و تاریخ و هر چه موجودیت ملی ما را می‌سازد نیز غارت می‌کند و به لجن می‌کشد.

اولین بار این‌ها بودند که در برابر امپریالیسم که می‌ایستادند بر خلاف رهبران ملی نهضت‌های ضد استعماری، مبارزه ضد استعماریشان را تنها در بعد اقتصادی و سیاسی محدود نکردند، بلکه یک زیربنا و پشتیبان فکری و ایدئولوژیک و معنوی هم داشتند و استعمار را در همه چهره هایشان شناختند و به خصوص در پنهانی‌ترین و مهیب‌ترین جناح هجوم و نفوذش یعنی جناح فکری و معنوی و اخلاقی و علمی یعنی فرهنگش با او درگیر شدند. اینان با یک سلاح فرهنگ و فکر در برابر غرب ایستادند. اقبال وقتی که تمدن غرب را می‌کوبد غیر از یک ناسیونالیست ضد استعمار در کشورهای آسیایی و افریقایی است که به غرب حمله می‌کند تا «خود» را از سلطه سیاسی و اقتصادی او نجات دهد. وی به عنوان یک مدعی رهبری انسان به غرب و تمدن و فرهنگ و فکر غرب حمله می‌کند، کسانی که دشمن انسان هستند. به تمدنی که می‌خواهد همه

تمدن‌ها و فرهنگ‌های دیگر را نفی کند، انکار کند، پایمال سازد، به شیوه زندگی و تفکری که در اساس ضد بشری است، به غرب می‌تازد، نه به عنوان اسیری که تلاش می‌کند که خودش را از اسارت سیاسی غربی نجات بدهد.

دامنه مبارزه ضد استعماری و بینش ضد غربی در جامعه‌های اسلامی، در مکتب‌های مترقی مصلحان آگاه و بیدار اسلامی وسیع است. بر یک «جهان‌بینی» باز و مترقی استوار است. بر یک بینش ایدئولوژیک بشری مبتنی است، نه بر یک تمایل ناسیونالیستی و سیاسی محدود.

آن چه را امروز متفکران بزرگی چون اوزغان، کاتب یاسین، امه سزر، علیون دیپ، ژولیوس نیره و سنگور، بدان پی برده‌اند و ترجمه افکارشان در میان روشنفکران دو سه سال اخیر ما شورانگیز بوده است، از زمان سید جمال تا کواکبی و اقبال در میان متفکران آگاه ما به عنوان اساس کار طرح بوده است ولی افسوس که اینان به ما منسوب‌اند و ما، نیمی مؤمن و مقدسیم و از همین «رساله‌های عملیه» پا فراتر نمی‌گذاریم و مهارت ما پامال کردن شخصیت‌های متفکرمان است (به دلیل این که در این صد سال در کدام محفل یا حوزه دینی نامی از سید جمال برده ایم؟) با سکوت کردن درباره آنان و اجازه دادن به دشمن که پایمالشان کنند. و نیمی دیگر، متجدد غیر

مذهبی و به قول معروف روشنفکریم و از همان ترجمه‌های فرنگی و افکار وارداتی اروپا قدمی فراتر نمی‌گذاریم و قدرت تشخیص و شناخت مستقل را فاقدیم.

اسلام وفرهنگ اسلامی که بیش از هر ملت و مذهبی از استعمار ضربه خورده است بیش از هر مکتب و مسلکی در جامعه‌های استعمار زده علیه استعمار جنگیده است. یک نمونه بدهم:

وقتی که الجزایر روی کار آمد و استعمار فرانسه را در ۱۹۶۱ میلادی راند (این مثال که می‌خواهم بگویم نشان می‌دهد که قدرت مذهب در این نقطه از زمین به عنوان مثال تا چه حد در رهایی ملت از قید استعمار، در همه ابعادش تأثیر داشته است) بیشتر غیرمذهبی‌ها کار را در حکومت و پارلمان ملی که برای اولین بار بعد از استعمار فرانسه تشکیل شد به دست گرفتند.

خود من در سال‌های اوج جنگ الجزایر یعنی از ۱۹۵۸ در فرانسه بودم و مستقیماً با مجاهدان «F. L. N» آشنایی و تماس داشتم و مسائل را از نزدیک می‌شناختم و همه حوادث و تحولات و شخصیت‌های متفکر و آگاه و جناح‌های مختلف اجتماعی و سیاسی و ایدئولوژیک داخل جبهه و نیز متن جامعه الجزایر را می‌شناختم. وقتی ملیون روی کار آمدند و پس از هفت سال جنگ مداوم پیروز شدند می‌دیدم که عناصر مذهبی جبهه آزادی بخش با ناراحتی شدید می‌گفتند اکثریت کسانی که روی کار

آمدند و مجلس را ساخته‌اند غیر مذهبی‌ها هستد و حتی بعضی ضد مذهبی ها! اکثریت با چپی‌های مخالف مذهب بود (چپ نه به معنی ایرانی آن) اما همین غیر مذهبی هایی که در مجلس اول در سال ۶۱ اکثریت یافته بودند، اولین اقدامشان این بود که می‌خواستند برای دولت خودشان اسم و عنوان رسمی تعیین کنند.

یکی از اصول مسلم و مشترک میان همه روشنفکران و جناح‌های مترقی در سراسر دنیا این است که دمکراسی و لیبرالیسم و آزادی عقاید حکم می‌کند که یک دولت ملی دمکراتیک و مترقی باید «لائیک» باشد یعنی غیرمذهبی باشد. اگر دولتی خود را بسته به یک دین خاص بنماید یک کار ارتجاعی کرده است زیرا رژیم حکومت مذهبی در افکار پیشرو دنیای امروز محکوم است، دولت باید متعلق به همه جناح‌ها و گروه‌های ملت باشد. وقتی که دولت می‌گوید من وابسته به فلان دین هستم این یک ارتجاع است و ضد دمکراتیک.

اما با کمال تعجب و بر خلاف رویه و اصل عام بینش مترقی مدرن در تمام جهان، همین نمایندگان چپ سوسیالیست غیر مذهبی، نامی را که برای رژیم سیاسی خود انتخاب کردند «جمهوری توده‌ای سوسیالیستی اسلامی» بود؟

از این مهمتر، تندروترین و چپ روترین جناح جبهه آزادی‌بخش الجزایر جناح دانشجویان بود که بزرگ‌ترین سهم را در مبارزه فکری و همچنین جنگ مسلحانه علیه

استعمار فرانسه داشتند. این‌ها تندروترین سوسیالیست‌های چپ الجزایر بودند. نه از آن چپ‌های روشنفکری که در کافه‌ها، به نیروی آب جو، تندروی کنند و به زمین و زمان دشنام بدهند. نه، جایشان سنگرهای کوهستانی بود، دانشجویانی بودند که در سال ۱۹۵۴ با دعوت جبهه، همگی کلاس‌های درسشان را در دانشگاه‌های پاریس و بروکسل و لندن و مصر رها کردند و به کوهستان‌ها بازگشتند و سلاح واقعی به دست گرفتند و جنگ عملی کردند.

این‌ها سوسیالیسم را از روی ترجمه‌های پراکنده و غلط و غلوط بی‌سر و ته یاد نگرفته بودند، این‌ها در متن فرهنگ و جامعه و احزاب و سندیکاهای مترقی و چپ فرانسه با فرهنگ و مکتب واقعی سوسیالیسم آشنایی و پرورش یافته بودند. اسمی که این‌ها برای خود انتخاب کرده بودند انجمن دانشجویان مسلمان الجزایری (U. N. E. M. A.)[۱] بود.

از این مهمتر قانونی که در همان روزهای اول مجلس ملی الجزایر که از مبارزان تند و انقلابی و اکثر غیرمذهبی و بیشتر سوسیالیست تشکیل شده بود تصویب کرد این بود:

---

[۱] Union National des Etudiants Musulmans Algriens.

«به خاطر این که جامعه الجزایر یک جامعه اسلامی است و در اسلام مشروبات الکلی تحریم شده است، استعمال مشروبات الکلی در سراسر الجزایر تحریم می‌شود» (سپس بعضی هتل‌ها و باری‌های اروپایی را در نقاط خاصی و تحت شرایط خاصی برای خارجی‌های مقیم استثناء می‌کنند).

معنی این اعلامیه را کسی می‌تواند بداند که با وضع آن مملکت در این ایام آشنا باشد.

یکی از کارهای استعمار اروپایی یک «کشته کردن»[1] زراعت یک مملکت استعمار زده است. یعنی کشوری که هم پنبه دارد و هم زیره و هم توتون و هم گندم و جو و میوه، و جامعه همه یا اکثر احتیاجاتش را از زمین‌های زراعتی خودش برمی دارد، استعمار تمام زمین‌های کشت را به بهترین محصول کشاورزی آن کشور اختصاص می‌دهد. زیرا برای استعمار، کشورهای آسیایی یا افریقایی یا امریکای لاتین کشورهایی مستقل نیستند، بلکه مزارعی هستند متعلق به کشور متروپل یا استعمارگر. بنابراین، وقتی می‌بیند از فلان کشور مثلاً زیره یا پنبه خوب به عمل می‌آید، همه کشت‌ها و باغ‌ها را

---

[1] Monoculture.

ویران می‌کند و همه زمین‌های زراعتی را به زیر کشت پنبه یا زیره می‌برد. مثلاً تمام کوبا می‌شود مزرعه نیشکر، تمام مصر مزرعه پنبه، تمام ویتنام کائوچو.

این معنی یک کشته کردن (مونوکولتور) یک مملکت است که از خصوصیات عمل استعماری است و این کار به همان اندازه که برای رژیم استعماری سود بیشتری دارد برای مردم آن کشور زیان آور است و مشکلات و مصائب اقتصادی و اجتماعی و حتماً سیاسی متعدد پیش می‌آورد.

در الجزایر هم تمام زمین‌ها تبدیل به تاکستان شده بود برای این که آفتاب دارد و انگورش شراب فراوان و خوبی می‌دهد. این الجزایر تبدیل شد به سرزمینی که تولید منحصر و اساسی‌اش شراب بود: برای فرانسوی.

الجزایری مسلمان که شراب نمی‌خورد و آن را نجس و حرام می‌داند و تنها محصولش و تنها سرمایه حیاتی‌اش شده است شراب! حال فرانسوی‌ها را ازاله کرده‌اند و شاخ غول دوگل را شکسته‌اند و جنایتکاران ارتش سری را هم که ساخته دست سرمایه داری بود و همدست اولیه همین ژنرال خوشنام! نابود کرده‌اند و خود سرنوشتشان را به دست گرفته‌اند، اما جز شراب چیزی ندارند و آن را هم اگر فرانسه نخرد باید به صحرا بریزند. چون در داخل مصرف ندارد، جز یک اقلیت کمی از اروپایی‌های الجزایری.

کار دولت اینست که باید میلیون‌ها فرانک سرمایه گذاری کند و چند سال صبر، تا این باغ‌های بی‌انتهای انگور را براندازد و تبدیل به مزارع متنوع زراعتی کند. و اما اکنون الجزایر، اگر درآمدی داشته باشد از نظر مصرف داخلی، همین مصرف شراب است و در عین حال و در اولین قدم، همین مصرف را رسماً ممنوع می‌کنند! چه کسانی؟ کسانی که هرگز تهمت مقدس مآبی به آنان نمی‌توان زد! چه کسانی؟ کسانی که هر لاخ سبیلشان به صدها گله از این شبه روشنفکران اطواری پر ادعای بی‌سواد ما که به معنی فارسی کلمه چپ‌اند می‌ارزد.

پس چرا، این‌ها که مذهبی نیستند، این‌ها که مجاهد ملی و ضد استعمار و دموکراتیک‌اند، این‌ها که روشنفکر توده ای‌اند و نه مقدس مآب سنتی مرتجع، چرا مشروبات الکلی را - آن هم در چنان شرایطی که از نظر اقتصادی یک ضربه است - تحریم می‌کنند و نام اسلام را بر رژیم خود می‌نهند و به فرهنگ اسلامی تکیه می‌کنند؟ چرا؟ درست به همین دلیل که سنتی و مرتجع نیستند. درست به همین دلیل که روشنفکرند و دموکرات‌اند و به خصوص «توده‌ای و ملی»اند.

برای آن‌ها این الفاظ معنی دارد. برای ماست که جنبه مد و تظاهر به روشنفکری دارد و خالی از محتوی است.

در جامعه ما است که عده‌ای چون از گوشه و کنار شنیده‌اند که، در اروپا روشنفکران مذهبی نیستند، خیال کرده‌اند آن‌ها هم باید ضد مذهبی باشند و هر کس با مذهب، هر مذهبی و در هر شکلی و در هر وقتی مخالفت کرد یک روشنفکر اروپایی می‌شود! این است که من بسیار شده است که نظریه‌ای را طرح کرده‌ام که جزء مبانی اصلی روشنفکری است اما او نخوانده و نشنیده و نفهمیده، با آن مخالفت کرده است، تنها به این دلیل که یا اسمی از اسلام در آن برده شده یا تنها به این دلیل که شنیده من دارای گرایش مذهبی هستم. اغلب کتاب‌های مرا از پشت جلدش رد کرده اند!

درست شبیه مقدسین متعصب ما که تمام حرف‌های مرا از روی لباس و قیافه ظاهریم محکوم می‌کنند. و فقط به دلیل داشتن مثلاً یک ته ریش به خود اجازه می‌دهند که علیه من فتوی صادر کنند و حرف مرا نفهمیده و حتی قدرت قرائت عبارتش را نداشته طرد کنند.

این است که می‌گوئیم این‌ها هر دو سر و ته یک کرباسند، گول تضاد عنوان‌ها را نباید خورد! خوشمزه‌تر از همه، حرف یکی از روشنفکران بود که استدلال مرا نمی‌توانست رد کند و ناچار قبول کرد ولی گفت: حرف‌های شما درباره این که اگر به فرهنگ خودمان و به مبانی مترقی فکری اسلامی برگردیم، جامعه مان شخصیت مستقل و متحول می‌یابد درست و این که می‌گوئی این که هست، خرافات مخلوط به

اسلام مسخ شده است، صحیح، و این که می‌گویی اسلام حقیقی یک مذهب حیاتی و اجتماعی و آگاهی بخش و مترقی است و اگر روح و فرهنگ آن که در میان ما هست احیاء بشود می‌توانیم در برابر هجوم غرب بایستیم و استقلال انسانی و معنوی هم بگیریم و توده را که دارای ایمان مذهبی است با این نیرو به حرکت و بیداری واداریم، راست و قبول داریم که اسلام حقیقت است و آن هم یک حقیقت لازم و مفید و مورد نیاز ما، ولی تا کی این افکار انحرافی و اسلام مخلوط فعلی را کنار زنیم و اسلام حقیقی را احیاء کنیم؟ این کار خیلی مشکل است، بهتر نیست بگوییم اصلاً مذهب ولش! دین را از ریشه بگذاریم کنار، بعد که کنارش زدیم آن وقت صاف و راسته به مردم بگوییم: راه این، چاه آن؟

به او گفتم به علت این که مشکل است دلیل نمی‌شود که ولش کنیم. اگر می‌گویی اسلام درست است، حقیقت دارد، یک فکر مترقی و ارجمند و واقعی است، خودبه خود به آن معتقد می‌شویم، دَرَکْ که مشکل است، علمی می‌شود یا نمی‌شود.

من نمی‌توانم بگویم آقا من یک دینی دارم و یک مکتبی هست که درست است، حقیقت واقعی و علمی است، اما آن را طرد می‌کنم و قبولش ندارم چون احیاء و اجرای آن در جامعه فعلی و شرایط کنونی مشکل است و خیلی طول می‌کشد، ناچار

آن را از ریشه رد می‌کنیم و می‌رویم دنبال یک فکر و مکتب اعتقادی دیگری که آسان باشد و زود بشود رواجش داد!

به من می‌گوید «در قرن بیستم که قرن بی‌دینی است می‌توان از طریق دین به مردم و به ملت خدمت کرد و جامعه را اصلاح نمود و تغییری در وضع اجتماعی داد و اندیشه‌ها را بیدار کرد»؟

عجبا! چه اشتباهی؟! قرن بیستم به من چه، روشنفکران ما «زمان تقویمی» را با «زمان اجتماعی» یک می‌پندارند! از نظر تقویمی تمام انسان هایی که هم اکنون تنفس می‌کنند معاصرند، در قرن بیستم زنده‌اند اما همه در قرن بیستم زندگی نمی‌کنند.

اولین کاری که روشنفکر اصیل (نه این ترجمه‌های مقلد اطواری) باید بکند، این است که زمان اجتماعی جامعه خویش را تعیین کند. یعنی بفمد که جامعه او در چه مرحله تاریخی و در چه قرن زندگی می‌کند؟ در همین قرن بیستم بسیاری از جامعه‌ها هستند که وارد تاریخ نشده‌اند، در دوره قبل از تاریخ زندگی می‌کنند.

بسیار ساده لوحانه است که خیال کنیم مثلاً یک جامعه‌ای که هنوز فئودالیته در آن هست، هنوز مشکلاتش بی‌سوادی عمومی یعنی نداشتن خط است و نداشتن قانون اساسی و نهادهای اجتماعی مترقی دمکراتیک، در قرن بیستم زندگی می‌کند و در آن جا از بوروکراسی و دموکراسی و ماشینیسم و کاپیتالیسم و طبقه پرولتاریا ولیبرالیسم و

بورژوازی و اومانیسم و انترناسیونالیسم و فلسفه پوچی و عصیان فلسفی و طبقه جهانی و... دیگر مسائل خاص جامعه قرن بیستم حرف بزنیم!

روشنفکر ایرانی می‌داند که جامعه قرن بیستم اروپایی که صد سال پیشش قرن نوزدهم بود، هگل را داشت و نیچه و نهضت سوسیالیسم و پرودون وسن سیمون و مارکس و انگلس... و قرن هیجدهمش انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی انگلستان ولتر، روسو و دائره‌المعارف را داشت و در قرن هفده نهضت روشنفکری را و در قرن ۱۶ و ۱۵ نهضت عظیم رنسانس و انقلاب علمی گالیله و کپرنیک و... تا فرو می‌رود به تاریکی و تعصب و جمود و استبداد روحانی و قاچاق بودن عقل و علم و آزادی و حاکمیت امپراطوری اعتقادی و محکمه تفتیش افکار و نظام منحط فئودالیسم خاص غربی و ملوک الطوایفی پیشرفته و اوج اشرافیت موروثی خان‌ها و شوالیه بازی‌های رایج و حاکم.

اما جامعه او در صد سال پیش‌اش؟ درست در همان سال‌ها که هگل و نیچه و پرودون و مارکس و مالکیت دزدی است و کاپیتال و فلسفه تاریخ و سوسیالیسم و ایدئولوژی‌های انقلابی و نهضت کارگری در اروپا بود، او نهضت شیخیه و میرزا علی محمد باب و میرزا حسینعلی بهاء و قیام بابیه و کتاب بیان و اقدس را داشت و بحث‌ها و

درگیری‌های کلامی و فرقه‌ای و بدعت‌های مذهبی و بشارت ظهور و باب و امام زمان قلابی و پیغمبربازی و تحقیق درباره جنس امام و رکن رابع و عالم هورقلیائی!...

در قرن هفده نهضت مذهبی و ملی صفویه را، نهضت فلسفی عظیم این عصر را، پیش از آن هر چه قرن قرن عقب می‌رویم به روشنایی و فرهنگ و اصالت‌های انسانی می‌رسیم تا هم‌زمان با قرون وسطای تاریک و مرده آن‌ها، ما عصر درخشان تمدن و فرهنگ جهانی و زنده و متنوع و آزاداندیشی و رشد علمی و شکوفایی عقلی را داریم (قرن‌های سوم تا ششم و هفتم هجری). تاریخ جامعه من، به عنوان فردی متعلق به این جامعه، نسبت به تاریخ جامعه اروپایی مسیری معکوس دارد! او از قرون وسطی به عصر طلایی تمدن و فرهنگ و عقل و علم رسیده و ما از عصر طلایی خویش به اعماق ظلمانی و مرگبار و مختنق قرون وسطایی.

جامعه قرن بیستم! من به قرن جامعه خودم کار دارم. من روشنفکر نباید فراموش کنم که نه در آلمان قرن نوزدهم هستم و نه فرانسه قرن بیستم و نه ایتالیای قرن ۱۶ و ۱۵، من در مشهد و تهران و اصفهان و تبریز و قم و خوزستان زندگی می‌کنم، این واقعیت است.

رآلیست بودن یعنی همین. یعنی قضاوت‌های اجتماعی را - نه از روی آثار روشنفکران جهان - بلکه از میان توده مردم بیرون کشیدن، نه متن کتاب، که متن مردم

را خواندن، به من چه که قرن غیرمذهبی است، جامعه من یک جامعه مذهبی است. من، چه مذهبی باشم و چه نباشم (به عنوان یک بینش فلسفی فردی) اگر روشنفکرم باید به این واقعیت عینی اجتماعی و جامعه شناسی معترف باشم.

بیشتر روشنفکران ما عقیده شخصی شان را با واقعیت اجتماعی خلط می‌کنند. چون خودشان مخالف مذهبند، در کار اجتماعی و سیاسی شان نیز جامعه را مخالف مذهب تلقی می‌کنند. روشنفکر واقع گرا، غیر ایدآلیست است، یعنی کسی که عقیده درونی و گرایش ذهنی خود را با واقعیت عینی جامعه عوضی نگیرد.

من می‌بینم که روح اجتماعی ملت من مذهبی است، و دیده‌ام که استعمار و عوامل آن گاه بدان تکیه می‌کنند و گاه با آن به شدت مبارزه می‌کنند...

بنیان گذار استعمار انگلیس، قرآن را به زمین زد و فریاد کرد که تا این کتاب هست نفوذ ما در میان مسلمانان محال است. من می‌دانم که روشنفکر مترقی باید بر فرهنگ و روح و شخصیت جامعه‌اش و ملتش تکیه کند و از این پایگاه، نهضت خویش را آغاز کند و می‌دانم که فرهنگ ملی ما یک فرهنگ اسلامی است. می‌دانم که اسلام (چه از نظر مذهبی بدان مؤمن باشم چه نباشم) سرشار از عناصر اجتماعی و سیاسی و ضد طبقاتی و دارای بینش این جهانی و فرهنگ مبارزه و حماسه است.

بنابراین در جامعه من، اسلام هم ایمان توده است، قدرت نیرومند اجتماعی است، هم تاریخ است و هم فرهنگ ملی و هم در ذات، سازنده و آگاهی بخش و عدالت خواه و ضد استبداد و معتقد به عزت انسانی و اجتماعی و مادی پیروانش. نفهمیدن این واقعیات یعنی نفهمیدن هیچ چیز! اگر من روشنفکر بتوانم این منبع سرشار و عظیم فرهنگی را استخراج کنم، اگر به مردمی که به اسلام ایمان دارند، آشنایی و آگاهی اسلامی بدهم و اگر چشم آنان را نیز مانند قلبشان به این تاریخ پرحماسه و حرکت مکتب پر از جنبش و شعور زندگی بگشایم، رسالت خویش را به عنوان یک روشنفکر آگاه انجام داده‌ام. روشنفکر جز این رسالتی ندارد که بر اساس فرهنگ و شخصیت معنوی و ملی یک جامعه، بدان خودآگاهی ملی یا طبقاتی بدهد. رهبری سیاسی کار خود مردم است.

ببینید که این مغز روشنفکران ما را چه جور ساخته‌اند که وقتی من از ابوذر سخن می‌گویم که مترقی‌ترین مبارزه ضد طبقاتی و به معنی واقعی و علمی امروز «انقلابی» و ضد استبدادی و ضد سرمایه داری را در تاریخ و در مذهب آغاز کرد، وقتی از علی (ع) سخن می‌گویم که مظهر آزادگی و حماسه بشری و عدالت خواهی و مبارزه انقلابی علیه زور و فریب و سوء استفاده از مذهب است و سرچشمه‌های الهام بخش و واقعی حریت و دلاوری و جانبازی و اندیشه و احساس، شبه روشنفکر ما سری تکان می‌دهد که: بله! حرف‌های مذهبی و کهنه‌ای می‌زند (به تقلید از مثل ولتر در برابر فلان

کشیش که از پاکی بول خر حضرت عیسی حرف می‌زند!). وقتی خودش از آرش کمانگیر حرف می‌زند که، برای زیاد کردن خاک ایران، به قدری هنگام تیر انداختن در تعیین مرز، زور زد که غیب شد! و از رستم دستان و سیمرغ و تهمینه و اشکبوس و کیکاووس و دیو سپید و هفت خوان رستم... حرف می‌زند آن وقت کار مترقی کرده، روح حماسی ایجاد کرده، بیداری ملی و امتی و قومی و آگاهی به وجود آورده است!

صحبت از حقانیت فلسفی مذهب نمی‌کنم. از همین نظر اجتماعی، آیا توده مردم کنونی، به مبارزه ابوذر ایمان پیدا می‌کنند و از جوانمردی و عدالت خواهی علی به خود می‌آیند و آگاهی می‌یابند، یا از زال، و زریر؟ زینب (ع) به آن‌ها می‌تواند درس آزادی و شهامت و مبارزه علیه ستم بدهد یا گردآفرید؟

من منکر ارزش اساطیر نیستم ولی می‌گویم وقتی شما روشنفکران به نفس اساطیر و افسانه‌های دوردست و موهوم و غالباً فراموش شده در بیداری ملی و خودآگاهی اجتماعی و احیای فرهنگی معتقدید، چگونه ارزش این واقعیت‌های تاریخی نزدیک و روشن و صریح و مورد اعتقاد مردم و شعله انگیز وجودشان و شورانگیز روحشان را منکرید و می‌کوشید تا آن را به دور ریزید؟!

این فرهنگ یک فرهنگ ذلت آور و مسئولیت زدا نیست بلکه قدرت آور و سازنده است. بسیار ساده لوحانه و جاهلانه است که نقش مذهبی را که متهم است که مذهب

شمشیر است، در مبارزه اجتماعی و ضد استعماری، با نقش مذهبی که بر صلح کل و زهد و انزواطلبی مبتنی است و مذهب صلیب است، یکی بدانیم؛ مسأله حق و باطلش را از نظر فلسفی مطرح نمی‌کنیم.

اما اگر اعتقادی به سرنوشت جامعه داریم تنها راه بیدار شدن این جامعه و تنها راهی که بتوان در کالبد نیمه جان این امت مذهبی روح حیات و حرکت دمید و تنها راهی که بتوان عاملی را که به نام اسلام و به نام دین این مردم را متحجر کرده است، به عامل متحرك و متحولی بدل نمود این است که از همان راهی وارد شویم که استعمار وارد شده، همان شیوه‌ای را عمل کنیم که استبداد و ارتجاع تجربه کرد و هر دو موفق شدند، چه کردند؟!

پوستین دین را به تعبیر حضرت امیر پشت رو تنش کردند. (۱۰) جهاد با خصم را در اسلام به جهاد با نفس به شیوه بودائی و مسیحی بدل کردند، حتی خون جوشان و انقلابی و داغ حسین (ع) را ماده تخدیرزای افیون کردند.

روشنفکران اگر راست می‌گویند که مذهب را استعمار و استبداد و ارتجاع سلاح دستش کرده است علیه مردم، شما او را خلع سلاح کنید به نفع مردم.

چگونه دشمن را خلع سلاح می‌کنند؟

با ترک سلاح و نفی ارزش و موجودیت و عدم اعتقاد مردم به فایده سلاح، یا به گرفتن سلاح از دست دشمن و دادن سلاح به دست دوست؟

مبارزه روشنفکران علیه مذهب در جامعه‌های اسلامی بزرگ‌ترین خدمت را به عمال جنایت و ارتجاع و دشمنان فریبنده مردم کرده است، زیرا با مخالفت اینان توده مردم مذهبی دست از دین برنمی‌دارند ولی کسانی که خود را پاسدار دین و وضع خود را منطبق با دین معرفی می‌کنند زیر پایشان محکم‌تر می‌شود و در حمله به نهضت روشنفکری و عدالت خواهی و آزادی، قوی دست‌تر می‌شوند!

روشنفکر جامعه ما باید این دو اصل را بداند که اولاً جامعه ما اسلامی است و ثانیاً اسلام یک حماسه اجتماعی و متحرک است. اگر یک متفکر بتواند نهضت خود را برای بیداری و آگاهی و رشد اجتماعی و فرهنگی توده‌های ما بر این پایه استوار کند موفقیتش حتمی و سریع است.

سید جمال را نگاه کنید، یک سید گمنام آسمان جل دهاتی، از اسدآباد همدان می‌آید، بدون این که وابسته به هیچ طبقه‌ای، خانواده‌ای، حزبی، گروهی، یا دسته‌ای باشد، یک آواره که مثل توپ فوتبال از این مملکت به آن مملکت پرتابش می‌کنند، آن هم در عصری که استعمار غرب در اوج سلطنت جهانی و شرق در حضیض خواب خرگوشی، آن هم در جامعه‌های اسلامی، که بر سر هر کشوری شاه وزوزک‌ها و

آدمک هایی از قبیل ناصرالدین شاه حکومت می‌کرد، فریادی از حلقوم تنهایش برمی‌آورد، همچون صور اسرافیل و ملت‌های مسلمان کفن بر خویش می‌درند و از قبرستان سکوت و رکود بر می‌شورند.

این همه قدرت و نفوذ چرا؟ چه عاملی موجب شد که فریاد این یک تن تنها تا اعماق دل‌ها و تا اقصای سرزمین‌ها راه کشد؟ جز این بود که ملت‌های مسلمان این ندا را ندای دعوت یک آشنا احساس کردند؟ احساس کردند که این صدا از اعماق روح فرهنگ و تاریخ پر از افتخار و حیات و حماسه خودشان برآمده است؟

این صدای غریبه نیست، ترجمه آخرین موج فکری خارجی نیست، این صدا یکی از انعکاسات همان فریادی است که در حرا، در مکه، در مدینه، در احد، در قادسیه، بیت المقدس، در تنگه الطارق، در جنگ‌های صلیبی می‌پیچید. همان صدای حیات بخش دعوت به جهاد و عزت و قدرت است که در گوش تاریخ پر از حماسه اسلام طنین افکن است.

این ندا با جان و تارهای اندیشه و احساس مسلمانان بازی یی آشنا دارد، اطمینان بخش است و خاطره انگیز. از این رو هر کس آن را از عمق جان می‌شنود. این است زبان روشنفکری که با فرهنگ و تاریخ و زبان و ملت خود آشنا است.

این آشنایی است که علی رغم زمان و قدرت‌های حاکم بر سرنوشت، به روشنفکر نیرو و امکان و موفقیت می‌بخشد. این قدرت عظیم مذهبی در جامعه اسلامی به سادگی می‌تواند تبدیل شود به یک نیروی سازنده آگاهی بخش، اگر روشنفکر ما بداند و بشناسد، می‌فهمد که فرهنگ اسلامی یک فرهنگ رهبانی درونی و فردی و گسسته از زندگی و جامعه مادیت نیست. فرهنگ جهاد است، فرهنگ سیاسی است، فرهنگ اجتماعی است پایه‌اش بر مسئولیت جمعی و عزت و قدرت و حکومت و رهبری است. فرهنگ دنیاگرا است. آخرت ایده آل همه مذاهب است اما در اسلام، آخرت انعکاس زندگی این جهان است، دنیا همه جا بر آخرت مقدم است، آخرت هیچ نیست جز دنباله منطقی و علت و معلولی دنیا.

اقتصاد اصل است: معاد از آن جامعه‌ای است که معاش دارد (پیغمبر). «کسی که نان ندارد، گرسنه است باید با شمشیر برهنه بر همه بشورد، زیرا همه مسئول گرسنگی اویند»! (ابوذر).

اسلام جهتی ضد اشرافی دارد. دین مردم (ناس) است. با طبقات حاکم سر مبارزه‌ای آشتی ناپذیر دارد: با ملاء (کله‌گنده‌ها) با مترف (شکم‌گنده‌ها) و حتی با طبقه روحانیون (احبار و رهبان) که در همه جامه‌ها و ادیان گذشته یکی از طبقات حاکمه بوده‌اند. هدف نهایی اسلام استقرار عدالت و برابری جهانی است: لِيَقُومَ النّاسُ بالقسط

(الحدید - ۲۵). فلسفه تاریخ اسلام، پیروزی قطعی و مقدر توده محکوم و مردم اسیر و ضعیف جهان و حکومت آنان بر روی زمین است: وَ نُریدُ اَن نَمُنَّ عَلَی الّذینّ اسْتُضعِفوُا فِی الاَرضِ وَ نَجعَلَهُم اَئِمَهً وَ نَجعَلَهُمُ الوارَثین (القصص-۵).

فرق است میان دینی که رهبران و شخصیت‌هایش در میدان‌های جنگ یا گوشه‌های زندان جان داده‌اند، با دینی که قدیسینش در دیرها و شکاف کوه‌ها پوسیده‌اند.

افسوس! که این حرف‌ها را نه اغلب روشنفکران ما می‌فهمند و نه حتی اغلب مذهبی‌های ما! این‌ها هر دوشان یک نوع شناخت مشابه از اسلام دارند.

پیغمبر (ص) می‌گوید، کسی که زندگی مادی ندارد، زندگی اخروی هم ندارد: مَن لامَعاشَ لَهُ لامَعادَ لَهُ.

می گوید: فقر همسایه دیوار به دیوار کفر است: کادَ الفَقْرُ أن یَکُونَ کُفراً.

ابوذر می‌گوید: وقتی فقر از دری وارد می‌شود دین از در دیگر بیرون می‌رود این دین غیر از دین صوفیانه سعدی است که می‌گوید:

اندرون از طعام خالی دارد. معلوم است که در آن چی می‌بینی! هیچ چی! سر و صداهای روده هالی خالی. صدای باد معده.

عظمت کار اقبال بر اساس این مسائل و این بینش اسلامی و اجتماعی و سیاسی و فرهنگی پدیدار می‌شود. او غرب را از نزدیک شناخته و با آشنایی عمیق و مستقیم و همه جانبه با تمدن و فرهنگ و جامعه و تاریخ غرب از اسارت غرب زدگی نجات یافته است.

یکی از راه‌های مبارزه با غرب زدگی شناختن واقعی غرب است: این‌ها که تظاهر به فرنگی مآبی می‌کنند و شیفته و شیدای تمدن اروپایی‌اند، آن را عالمانه و درست و از نزدیک نمی‌شناسند. همچنان که مرتجعین متعصب و کهنه پرست، که با غرب و تمدن و فرهنگ غرب یک پارچه و به قول فرنگی‌ها به طور سیستماتیک مخالفند.

اقبال در غرب خود را به بلندترین قله تفکر عقلی امروز جهان رساند. به ارزش علم و تکنیک جدید اروپائی پی برد. اقبال با ایران و فرهنگ ایرانی آشنا شد و معنویت و لطافت روح و ظرافت و عمق بینشی را که در فرهنگ اسلامی ایرانی است، به خصوص در تجلی ادبی اش، اخذ کرد.

گذشته از این، اقبال، فطرت اندیشه‌اش اندیشه قومی است است که در طول تاریخ، دقت احساس و نازکی خیال و صفای روح و معنویت دل و اشراق و الهام جزء خصوصیات نژادی و فرهنگی اوست. اقبال در هند با آن سرمایه عظیم معنوی‌اش و با این مایه‌ها و با چنین روح و بینشی چشم بر اسلام گشوده است و توانائی و شایستگی

آن را یافته که عناصر متلاشی شده و پراکنده مکتب فکری اسلام را جمع کند و آن را دوباره تجدید بنا نماید.

محمد اقبال یک روح چند بعدی مسلمان است. او نه تنها کوشید تا ابعاد تجزیه شده و اعضاء متلاشی شده ایدئولوژی اسلامی را، پیکره زنده اسلامی را که در طول تاریخ به وسیله خدعه‌های سیاسی و گرایش‌های ضد و نقیض فلسفی و اجتماعی قطعه قطعه شده است و هر قطعه‌ای از آن میان گروهی نگهداری می‌شود جمع کند، تألیف کند، تجدید بنا سازد؛ نه تنها شاهکارش کتاب «تجدید بنای تفکر مذهبی» است، بلکه شاهکار عظیم ترش ساختن شخصیت بدیع و چند بعدی و تمام خودش است. «تجدید بنای یک مسلمان تمام» است در شخص خودش.

او یک «خودساخته» بزرگ و گرانبهایی است. چگونه توانست خود را از روی طرح هایی که اسلام از یک مسلمان داده است بنا کند؟

در یک تجدید تولد انقلابی، یک مسلمان‌زاده سنتی معمول هندی، یک جوان فرنگی مآب تحصیلکرده انگلستان، یک دکتر فلسفه از لندن، یک شاعر پارسی گوی هند، یک جوان روشنفکر ضد استعمار در یک کشور مستعمره، تبدیل شد به «یک مسلمان تمام»، به یک «علی گونه»ای در قرن بیستم.

یعنی چه «علی گونه»؟

یعنی یک انسان با همه ابعاد انسانی که معمولاً در یک فرد جمع نمی‌شود. بسیار غیردقیق است اگر از اقبال به عنوان یک رهبر آزادی خواه مترقی ضد استعماری، که مسلمان است یاد کنیم.

اقبال با بینش عقلی و فلسفی پیشرفته و سرمایه‌ای که در فلسفه جدید غرب و تعقل پیشرفته امروز اروپا یافته بود و با روح اشراق و الهامی که در فطرت قومی و ذاتی او به عنوان یک متفکر هندی بود و با پرورش و استغراقی که در عرفان عمیق و سرمایه دار و متعالی و پر از حرکت و حرارت و انقلاب اسلامی ایران یافته بود و ارادت و عشق و معرفتی که به ملای روم داشت و به مثنوی و دیوان شمس و ادبیات فرهنگ دار و پراندیشه تازی و بالاخره با شناخت وسیع و جامعی که در فلسفه‌های اسلامی و تاریخ و تحولات فکری در تاریخ معارف اسلام به دست آورده بود و بالاخص با ممارست و آزمایش و آشنایی‌های عمیق و همه جانبه‌ای که از جوانی مستقیماً با قرآن داشت و با روح و زبان آن خو گرفته بود، یک جهان بینی عمیق یافته بود و به یک زیربنای فلسفی استوار و بدیع و در عین حال مبتنی بر فرهنگ و بینش اسلامی رسیده بود به نام «فلسفه خودی» که در عین حال جهان و انسان و حیات را برایش تفسیر می‌کند.

در این جا اقبال به عنوان یک متفکر مسلمان که با جهان و اندیشه امروز جهان و بن بست‌های فلسفی اندیشه عصر ما آشنا است ظاهر می‌شود، و به ما - که در همان حال

که به عنوان روشنفکران وابسته به دنیای سوم، جامعه‌های عقب مانده یا در حال رشد و حرکت، از کمبودهای مادی و پریشانی‌های اجتماعی و اقتصادی رنج می‌بریم، به عنوان روشنفکران متأثر از فرهنگ و اندیشه جهانی از پریشانی فکری و یأس فلسفی و تزلزل مبانی اعتقادی و فرو ریختن همه میزان‌ها و ملاک‌های اخلاقی و معنوی و بن بست امروز اندیشه فلسفی و علمی بشریت نیز به شدت متأثریم - اقبال می‌توانند، بر مبنای ایمان مذهبی و اسلامی خویش پاسخ گوید.

جهان بینی و تلقی فلسفی او از جهان و از انسان به عنوان یک متفکر مسلمان برای ما - که فلسفه اسلامی را با دو وجهه عرفانی و صوفیانه قدیمش می‌شناسیم و یا در قالب‌های فکری حکمت قدیم بوعلی و ابن رشد و غزالی و ملاصدرایش، و یا در چهارچوب‌های کلیشه وار سنتی معمول و موروثی‌اش - بسیار ارجمند و آشنایی با آن بسیار فوری و حیاتی است.

گذشته از آن، اقبال یک اسلام شناس است. آن‌ها که اسلام را به عنوان یک مذهب، بدون این که لزومی می‌بینند که آن را بشناسند، کنار گذاشته‌اند و نفهمیده محکوم و مطرود کرده‌اند و خیالشان از این جهت راحت است و خیلی هم مغرور و مفتخر که روشنفکر شده‌اند و نیز آن‌ها که اسلام را در همان قالب‌های سنتی رایج و

محدودش می‌شناسند و به همان نیز قانع‌اند و اشباعشان می‌کند، به اسلام شناسی نیازی ندارند.

برای آن روشنفکران و این مؤمنان هر دو اسلام عبارت است از همان چه در رساله‌ها و محراب‌ها واگو می‌کنند و این دو فرقشان فقط در این است که، یکی بدان معتقد است و دیگری به آن کافر. اما برای آن‌ها که مقیدند که تا مکتبی را درست و دقیق نشناسند درباره‌اش قضاوت نکنند، برای آن‌ها که خود می‌اندیشند و تشخیص می‌دهند و عقایدشان را مثل فرم لباس و آرایش و رقص و اثاثه خانه و اتومبیل بر حسب مد و رواج و پسند اروپایی انتخاب نمی‌کنند و برای آن‌ها که عقده متجدد بودن و روشنفکر بودن ندارند. برای آن‌ها که نه می‌خواهند مذهبی خرافی و موروثی باشند و نه ضد مذهبی اطواری و ترجمه‌ای و تقلیدی، و بالاخره برای روشنفکران حقیقی و اصیل که می‌دانند برای شناختن جامعه خویش، فرهنگ و مردم خویش، راه یافتن به صمیم قلب ملت خویش، شناختن تاریخ عظیم بخش بزرگی از اقوام متمدن جهان و برای فهم بزرگ‌ترین تمدن و فرهنگ جهانی در تاریخ بشری و بالاخره برای پی بردن به علت یا علل واقعی این نهضت عظیمی که در جهان پدید آمد و نیز برای آشنایی با یکی از بزرگ‌ترین مکتب‌های مذهبی و فکری و اخلاقی و سیاسی و اجتماعی در زندگی بشر، باید اسلام را بشناسند.

اسلام شناسی از طریق علمی و دقیق و به وسیله متفکر بزرگ و آشنا و نواندیش و پرمایه‌ای چون محمد اقبال یک ضرورت چندجانبه معنوی و اجتماعی و علمی و تاریخی و سیاسی است. یک خودشناسی است، زیرا ما دارای هر فلسفه‌ای که باشیم به هر حال در این مکتب و در این تاریخ، زاده شده‌ایم و رشد یافته‌ایم.

اقبال یک مصلح و متفکر انقلابی اسلامی است.

اگر ارزش کار مصلحانی چون لوتر و کالون را در غرب بشناسیم و نهضت اصلاح مذهبی پرتستانتیسم را که مذهب مسیح را از چهارچوب‌های متحجر و حالت رخوت و رکورد و انحطاط کاتولیکی آن نجات داد بررسی کرده باشیم و بدانیم که این نهضت تا کجا در بیداری و حرکت و پیشرفت بنیاد تمدن و قدرت اروپای امروز سهیم بوده است، به این نتیجه می‌رسیم که جامعه خواب آلود و متحجر اسلامی ما اکنون بیش از هر چیز به چنین مصلحان معترض[۱] اسلامی نیازمند است مصلحان معترضی که خود با اسلام دقیقاً آشنا باشند و نیز با اجتماع و با دردها و نیازهای زمان؛ و بدانند که بر روی چه اصولی باید تکیه کنند، علیه چه پایگاه‌ها و انحراف هایی باید به اعتراض پردازند.

---

[۱] Protestant.

در این جاست که ارزش کار و عظمت نقشی که متفکر اسلام شناس مصلحی چون اقبال داشته، که هم عالم اسلامی است و هم آگاه اجتماعی و هم یک روح مترقی مسئول و ضد استعمار، روشن می‌شود و روشنفکران جامعه اسلامی خواهند دانست که در انجام رسالت اجتماعی خویش تا چه حد به اندیشه مردی چون اقبال نیازمندند و شناخت او و شناساندن اندیشه او تا چه حد می‌تواند در بیداری و حرکت و انقلاب فرهنگی و خودآگاهی اجتماعی توده‌های مسلمان مؤثر باشد و تا چه حد می‌تواند برای روشنفکران اسلامی سرمشق!

اقبال یک رهبر ضد استعمار است. در برخی از شرایط تاریخی و اجتماعی، یک جهت‌گیری خاص می‌تواند معرف همه وجوه یک شخصیت یا جنس و جوهر یک فکر و یک مکتب باشد.

در یک جامعه عقب افتاده یا استعمار زده، ضد استعمار بودن تنها معرف یک گرایش سیاسی نیست، بلکه نشان دهنده شخصیت انسانی و درجه آگاهی و شعور انسانی و صداقت اخلاقی و تقوای روحی و حقیقت مکتب یا مذهب یک فرد است.

یک اروپائی امروز می‌تواند بگوید من یک فیلسوف، یک ادیب و نویسنده، یک هنرمند یا یک مهندس یا اقتصاددانم اما سیاسی نیستم، به مسائل سیاسی نمی‌اندیشم، سیاست را به سیاست مداران واگذاشته‌ام.

اما یک افریقایی، یک استعمارزده آسیایی یا امریکایی هرگز چنین اعترافی نمی‌تونند کرد زیرا سیاست در جامعه پیشرفته و نسبتاً سالم لااقل طبیعی، یک رشته اختصاصی از فعالیت‌های اجتماعی و فکری است و هیچ ضرورتی ایجاب نمی‌کند که هر کسی خود را در آن متعهد احساس کند.

یک اروپایی می‌تواند یک نویسنده ادبی یا یک فیلسوف یا اقتصاددان باشد و کار سیاست را به سیاسی‌ها، یعنی کسانی که او و جامعه او برای تعهد این کار انتخاب کرده‌اند، تفویض نماید. اما در یک کشور استعمار زده و عقب افتاده سیاست دیگر یک واجب کفایی نیست که متخصصان این «فن» بدان مشغول باشند.

در این جا سیاست اداره حکومت و گرداندن مملکت و پرداختن به مسائل خاصی نیست که در کشور، در رابطه با کشورهای دیگر مطرح است. سیاست در این جا یک واجب عینی فوری انسانی و حیاتی و حاد است، پرداختن به نجات یک غریق، اقدام برای اطفاءیک حریق و ایستادن در برابر یک هجوم عمومی و تلاش برای رهایی یک ملت در بند افتاده و محتضر و مجروح است. در آن جا سیاست یعنی کار کردن در اداره آتش نشانی، این یک کار اختصاصی است متعلق به گروه آگاه و متخصص این کار. اما در کشورهای عقب افتاده و استعمار زده سیاست یعنی کوشش برای نشاندن آتش که در اندام یک جامعه گرفته است. در این حال بحث از این که من مأمور اداره

آتش نشانی هستم یا نه، فیلسوفم، نقاشم، کشیشم، معلم اخلاقم، شاعرم و نویسنده تاریخ یا مهندس ساختمان هستم بی‌معنی است.

عقب ماندگی، فقر عمومی، تبعیض اجتماعی، استعمار خارجی، جزء مسائل طبیعی و اختصاصی و رایج یک جامعه نیست که خاص عده‌ای کارمند و کارگزار متخصص باشد. بنابراین در آسیا، افریقا یا امریکای لاتین وقتی می‌گوییم روشنفکر، متفکر مترقی، انسان اخلاقی، فیلسوف متعهد و مسئول، یعنی جبراً ضد استعمار. فرقی نمی‌کند، مذهبی یا غیرمذهبی فیلسوف یا هنرمند، جامعه شناس یا شاعر و آن گاه که از یک متفکر مصلح اسلامی سخن می‌رود این خصیصه در او حتمی‌تر و مشخص‌تر است.

اسلام هدف تمام ادیان حق را در تاریخ «استقرار قسط و عدل» و سپردن زمام حکومت زمین به مردم اسیر و ضعیف اعلام می‌کند. این نکته نخست آموزنده و تأمل آور است که از میان اصحاب پیغمبر اسلام حتی یک تن را نمی‌شناسیم که مجاهد مسلح و پیکارجوی واقعی و عملی نباشد، هر مسلمان به خودی خود در زندگی - و نه در حالات و حوادث استثنایی - یک پارتیزان مسلح است.

اسلام تنها مذهبی است که فقط به موعظه و پند و اندرز نمی‌پردازد بلکه خود برای تحقق کلمه، شمشیر هم می‌کشد. اگر بخواهند از پیغمبر اسلام مجسمه‌ای بریزند باید در

یک دستش کتاب باشد و در دست دیگرش شمشیر، مسلمان واقعی هرگز مفت به صلیب کشیده نمی‌شود.

غلام احمد قادیانی که در هند کوشید تا یک نهضت نوین اسلامی بر پا کند، به تسلط امپراطوری انگلیسی بر هند کاری نداشت و حتی حضور او را برای جلوگیری از تعصب هندوها علیه مسلمین مفید می‌دانست و جهاد را هم از اسلام برداشت!، در نظر مسلمین نه تنها یک رهبر و مصلح اسلامی تلقی نشد بلکه یک بدعت گذار مشکوک و منحرف و خیانتکار معرفی شد. اقبال تنها به دلیل این که یک مسلمان آگاه و مصلح اسلامی بود، یک شخصیت ضد استعمار نیز بود. کوشش او برای آزادی هند و بنیاد یک جامعه پاک اسلامی که از یوغ اسارت انگلیس، ارتجاع و انحطاط و خرافه رها باشد بر همه آشکار است. به گونه‌ای که بسیاری او را تنها یک شخصیت سیاسی و یک آزادی خواه ضد استعماری و یک قهرمان ملی در نهضت استقلال طلبی هند می‌شناسند. وی استعمار را در همه چهره‌هایش مورد حمله قرار می‌داد.

اقبال یک شاعر است، شاید این صفت برای شخصیت جدی و عظیمی چون اقبال سبک باشد اما وزن و ارج هر هنری به وزن و ارج هنرمند مربوط است.

جلال الدین محمد بلخی این روح شگفت و عظیمی که آسمان ما را پر کرده است و تاریخ ما از هیاهوی او و هنوز می‌لرزد، یک شاعر است.

شاعر بودن یعنی چه؟!

یعنی هنر یک نوع سخن گفتن را داشتن، بنابراین ارزش هر شاعری به این است که از چه سخن می‌گوید و چگونه از این هنر برای گفتن آن چه نثر از انتقال و تأثیر آن عاجز است کار می‌گیرد؟.

و اقبال نمونه یک هنرمند مسئول و آگاه است. امروز در باب مسئولیت هنر و تعهد اجتماعی آن و آشنایی و تماس جبری هنرمند با زمان و زمینه‌ای که در آن زندگی می‌کند و به خلق هنری می‌پردازد فراوان سخن می‌رود. «ادبیات متعهد» یعنی ادبیاتی که جبراً خود را در خدمت مردم قرار داده است تا او را در مبارزه‌اش علیه طبقه استثمارگر و علیه جبهه سرمایه‌داری و سلطه بورژوازی یاری کند. بنابراین ادبیات متعهد در اروپا قطعاً ضد طبقاتی و ضد سرمایه‌داری است و همراه و همگام با طبقه کارگر که برای رهایی و پیروزی خود می‌جنگد. اما در دنیای سوم و بالاخص دنیای استعمار شده، قبل از هر چیز ضد استعماری است.

زیرا آن چه را مارکسیست‌های ارتدکس! نمی‌توانند بفهمند این است که زیربنای جامعه استعمارزده را استعمار تعیین می‌کند نه اقتصاد! نه شکل مالکیت و تولید. و ابزار و منابع و شکل تولید، در جامعه مستعمره، بر مبنای جامعه شناسی مارکسیستی: یعنی

توجیه همه مسائل اجتماعی به عنوان مسائل فرعی و روبنایی استوار بر زیربنای اقتصادی آن، یعنی شالوده تولید اقتصادی، هیچ مسأله‌ای روشن نمی‌شود .

در آن جا همه مسائل و وجوه اجتماعی از تولید اقتصادی گرفته تا مسائل مربوط به فرهنگ و ادبیات و سیاست و حتی شکل اجتماعی و نیز تصور فردی از مذهب، باید با عامل یا عوامل متعدد و نامتجانس استعماری تجزیه و تحلیل گردد. در جامعه مستعمره، زیربنا استعمار است.

اقبال یک هنرمند، یک شاعر مسئول و متعهد زمان و جامعه خویش است اما این بدان معنی نیست که سطح اندیشه و احساس و دامنه خلق هنری و ادبی خویش را در چند شعار سطحی سیاسی و روزنامه‌ای و بیانی مبتذل پائین آورد. مسأله تعهد هنری در کار او محدود به مسائل روزمره سیاسی نیست بلکه یک تعهد وسیع و عمیق فکری و انسانی دارد که مسأله ضد استعماری بودن یکی از لوازم جبری و قطعی آن است.

اقبال در میان دو پایگاه متعصب و یک چشم افراطی و تفریطی موجود در جامعه‌های آسیایی و افریقایی، که در برابر غرب موضع گرفته‌اند، پایگاه سومی را اعلام می‌کند. آن دو پایگاه، یکی معتقد است که به قول تقی زاده و میرزا ملکم خان‌های ما از «فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم» و نمی‌توان در برابر غرب به انتخاب دست زد «و نُؤمِنُ بِبَعضٍ وَ نَکفُرُ بِبَعضٍ »(نساء – ۱۵۰) بود، تمدن و فرهنگ و اخلاق و فلسفه و فکر

و هنر و شیوه زندگی جدید اروپایی یک بافت واحد و متجانس و غیرقابل تفکیک و تجزیه است. باید آن را یک جا و دربست پذیرفت و هر چه را در میان ما با آن مغایر است یک جا و دربست دور ریخت.

برخی نیز از آن سو افتاده‌اند و با هر گونه اخذ و اقتباسی از غرب دشمنی می‌ورزند، حتی سوار شدن به اتومبیل یا مراجعه به طبیب تحصیلکرده جدید را نامشروع می‌دانند. این فکر «طرد یک جا و دربست غرب» با همه مظاهر تمدن و فرهنگش حتی در میان جناح هایی از مردم چین، هند، ژاپن و به خصوص خاخام‌های یهودی وجود داشته و دارد.

اما اقبال، ابتدا به تحلیل وضع فکری و انتقاد از بینش و شیوه زندگی و تمدن و فرهنگ شرقی و غربی می‌پردازد که:

شرق حق را دید و عالم را ندید   غرب عالم را بدید از حق رمید

و سپس اعلام می‌کند که تسلیم دربست به تمدن فرنگی، هم ذلت و بردگی شرق است، و هم از دست دادن آن چه شرق دارا است و انسانیت بدان محتاج است، یعنی حق پرستی و شوق و عشق ماورایی و غیب جویی و فضیلت خواهی و دغدغه دائمی روح شرقی در برابر راز خلقت، در برابر مطلق و حقیقت کلی و معمای هستی و بریدن قطعی از غرب و طرز تمدن او، ماندن در رکود است و ضعف و حتی پذیرش اسارت

در برابر سلطه او. زیرا یک جامعه غیرصنعتی همیشه جیره خوار و وابسته و در خطر امپریالیسم صنعتی غرب خواهد ماند.

اقبال می‌گوید: بر خلاف متفکران مشکوکی که می‌گویند نمی‌توان علم و صنعت غربی را گرفت و فرهنگ و اخلاق و روابط اجتماعی و شیوه زندگی‌اش را کنار زد، نه تنها می‌توان چنین کرد بلکه باید چنین کنیم. هیچ دلیلی وجود ندارد که ثابت کند جامعه‌ای که با عشق‌های بلند و عرفان روح و اشراق دل و برخورداری از لذت‌های پاک و عمیق اخلاقی و معنویت آشنا است، نمی‌تواند به جای گاوآهن تراکتور براند، عوض کجاوه جت سوار شود، و پیه سوز را دور بریزد و لامپ الکتریک روشن کند.

نه تنها چنین کاری ممکن است که مسئولیت و ایده آل بشریت جمع این دو است. بشریت هنگامی کامل است که کسی با پرواز دل و معراج‌های روح آشنا است با هواپیما پرواز کند و به فضا صعود نماید و به سیارات سفر کند. چنین انسانی شایستگی بیشتر دارد و پرواز و صعود او به آسمان برای تکامل و خوشبختی بشریت سود بیشتری خواهد داشت.

پیام اقبال این است که «آتش خویش» را در دل هایمان برافروزیم و روح ایمان و عرفان و آن عشق بزرگ انسان پرور را دوباره در جان هایمان مشتعل سازیم تا با روح هستی و معنی جان و راز طبیعت و هدف نهایی وجود آشناتر گردیم و در اوج قدرت و

موفقیت و رفاه مادی و صنعتی همچون اروپا به بن بست و پوچی و سیاه اندیشی و پریشانی ایمان و گمراهی اندیشه دچار نشویم و مذهب را در خویش نیرو دهیم تا به قدرت او بر خویش تسلط یابیم و از قید تمایلات ضد انسانی و هوس‌های پستانه و جنایت آمیز و طمع‌ها و ترس‌ها و ضعف‌های روح و خوی خویش رها شویم و به آزادی رسیم، و هم علم و تکنیک پیشرفته و منطق زندگی جهان غرب را بگیریم تا بر عالم تسلط یابیم و طبیعت را مسخر خویش سازیم و به یاری این دو بر فقر و ضعف و عوامل قاهر طبیعت چیره گردیم و با بی‌نیازی از خواست‌های مادی خویش که به دست علم و تکنیک جدید ممکن است، راه تکامل معنوی و حقیقت جویی و پیشرفت نوع انسانی را سبکبارتر و سرمایه دارتر ادامه دهیم.

تجربه ژاپن گر چه برای ایده آل اقبال مثال کامل نمی‌تواند باشد اما برای طرد استدلال متفکران شبه روشنفکری که استدلال می‌کنند که نمی‌توان شخصیت ملی و فرهنگ و اخلاق خویش را حفظ کرد و تنها به اقتباس صنعت و علم اروپایی پرداخت مثال زنده و عینی و نزدیکی است. ملتی که در ظرف یک ربع قرن در صنعت از مدرن‌ترین کشورهای صنعتی اروپا پیشی گرفته است و در فرنگی مآبی و تجددبازی تا هزار سال دیگر به گرد تهرانی‌ها و روشنفکرهای متجدد شهرستانی ما هم نخواهد رسید. زن ژاپنی را نگاه کنید در کنار لوکس‌ترین اتومبیل ساخت خودش و با

مدرن‌ترین وسایل زندگی امروز جهان که خودش ساخته است ایستاده، اما با همان «خلق و خوی املی قدیمی زنانه» ژاپنی و همان لباس‌ها و آرایش‌های عهد بوقی!

اصلاً بلد نیست امروزی لباس بپوشد! و زن ایرانی یا سیاه پوست افریقایی را نگاه کنید که از تمام این دنیای مدرن و تمدن جدید فقط یک شماره مجله بوردا دارد و به قدری آزاد و مدرن می‌شود که دلش بر عقب ماندگی زن‌های سویس می‌سوزد! که هنوز آزادی انتخابات ندارند!

و همچنین مرد متجدد ما در برابر مرد امریکایی (آپولو را این به فضا می‌فرستد اما معلوم نیست به چه جهت او در این جا چنان باد در غبغب می‌اندازد که دیگر حریفش نیستی).

اقبال آرزو داشت که پاکستان یک تجربه بزرگ تازه در اسلام قرن بیستم باشد. هندی باشد که تمدن غرب را در خود بنا کرده است. یا تمدن اروپایی که در آن جا روح هند را در کالبد نیرومند خود دمیده است[۱]. چنین جامعه‌ای یک جامعه دل‌خواه اسلامی است. چنان که خود نیز انسانی چنین بود. دل شرق با دماغ غرب یعنی یک مسلمان آگاه و تجدید بنا شده!

---

[۱]. افسوس که هندی شد که روح خود را هم باخت.

این نه تنها نیاز مسلمانان یا نیاز شرق بلکه نیاز بشریت است. بشریتی که نیمش در غرب رشد می‌کند و نیمش در شرق رشد کرده است و هر دو نسخه ناقص بشریت کامل است؛ پرنده ایست که دو بالش یکی در آن و یکی در این سو از هم جدا افتاده‌اند. این دو بال هر چند جدا از هم رشد کنند و نیرو گیرند، این پرنده را از خاک بلند نخواهند کرد.

اسلام کوششی است برای الصاق این دو بال بر یک اندام پرشکسته و بر خاک افتاده، کوششی برای آن که این دو بال، هم آهنگ و هم اندازه و هم پیوند، رشد کنند.

اما افسوس که اسلام نیز خود به سرنوشت این پرنده دچار شد و اقبال می‌کوشد تا آن را تجدید بنا کند.

این است که کوشش اقبال و کوشش همه مصلحان آگاه و اندیشمند اسلامی کوشش محصور در چهارچوب یک مذهب یا ملت خاص نیست، در عین حال کوششی برای تجدید بنای همه بشریت و تجدید بنای تمدنی نو و ساختن یک نژاد انسانی نوین است. آن چه فانون آرزو می‌کرد.

و بالاخره اقبال یک نابغه متفکری است که، پس از سید جمال، نهضت بازگشت به خویش را در میان این امت عظیم اسلامی - که از خلیج فارس تا شمال افریقا و کناره چین گسترده و پراکنده است - ادامه داد. این بازگشت به خویش نه بدان معنی است

که اخیراً رواج یافته و پس از آن غربزدگی میمون وار، باز به این شرق زدگی و «خودزدگی» و جاهلیت گرایی مهوع بازگشته‌ایم. احیای سنت‌های بومی و محلی و بدوی و جمع آوری و تظاهر به خرافات قومی و سنت‌های پوسیده انحرافی و متحجر و عقب‌مانده ارتجاعی نیست. بله برون و شبیه خوانی و شلیته پوشی و مهره خر آویزان کردن و جل و توبره الاغ به دیوار اطاق پذیرایی نصب کردن و فیلم حسن کچل ساختن که خویشتن سنتی و احیای فرهنگ قومی و فلکوریک نیست. این هم باز تقلید مهوع و متمدن وار از فرنگی‌ها و امریکایی هاست.

بازگشت به خویش، یعنی بازگشت به خویشتن اصیل انسانی و احیای ارزشهای فرهنگی و فکری سازنده و مترقی و آگاهی بخش خود ما.

بازگشت به خویشتن یعنی آن چنان که پس از مد شدن مخالفت با غرب زدگی، خود همین غربزده‌ها باز آن را مد کرده‌اند و نمی‌دانند که بازگشت به خویش، به مدرن شدن و تظاهر کردن و به فرنگی بد گفتن و به آداب و رسوم کهنه بومی و ارتجاعی برگشتن نیست.

بازگشت به خویش، یک نهضت عمیق و دشوار خودشناسی و خودسازی است؛ لازمه‌اش شناختن تمدن و فرهنگ اروپا است، شناختن دنیای امروز با همه زشتی‌ها و زیبایی‌هایش و نیز شناختن تاریخ تمدن و فرهنگ و ادب و مذهب و اصالت‌های انسان

و عوامل انحطاط و ارتقا تمدن و اجتماع ما و تفاهم با توده مردم و تجانس با متن جامعه و بالاخره احیای آن چه انحطاط در ما کشت و استعمار از ما برد و در میان ما نسخ کرد و قلب کرد. و این کاری نیست که با ترجمه یک یا دو مصاحبه از امه سزر و فانون و چند تا مقاله از چند نویسنده ایرانی، به تقلید آن‌ها از بازگشت به سنت سخن بگوئیم. بازگشت به خویش، چگونه؟ آن چنان که اقبال بازگشت. به اروپا رفت و یک فیلسوف متفکر امروز در سطح جهان شد. فرهنگ و تمدن و جامعه غرب را محققانه شناخت و سپس بازگشت به اسلام و خود را با رنج و کوشش و تفکر و تعلیم و مبارزه مداوم و مطالعه اسلام و شناخت قرآن و عرفان و فرهنگ در سرنوشت مردم و مملکت و حکومت‌های اسلامی، جامعه هند و استعمار جهانی و شرکت فعالانه سیاسی و ادبی و هنری و فلسفی و عملی در مبارزه استقلال طلبی و عدالت خواهی و ضد استعماری شناخت و بالاخره با خودشناسی و خودسازی «به خود بازگشت» و خود را پس از گشت و گذار در همه آفاق و انفس جهان دیروز و امروز، یک شرقی مسلمان مترقی اندیشمند آزادی خواه اشراقی فیلسوف مجاهد هنرمند ادیب اسلام شناس، ساخت.

این است بازگشت به خویش.

این است در قرن بیستم بودن، این است در جامعه عقب‌مانده استعمارزده اسلامی شرقی، یک روشنفکر بودن. این است در این بن بست فلسفی و پوچی و عبث فکری و

پریشان اندیشی عصر ما، مکتب داشتن و جهان بینی بر مبنای اعتقادی استوار و اصیل داشتن. این است یک «علی گونه شدن» و... بالاخره این است محمد اقبال یک مسلمان تمام عیار، معمار «تجدید بنای تفکر اسلامی» در قرن ما.

من بیماری قومیت پرستی ندارم اما واقعیت این است که اندیشه ایرانی در سخت‌ترین شرایط سیاسی در تاریخ اسلام نشان داد که حقیقت اسلام را نه آن چنان که بر او عرضه کردند بلکه آن چنان که آن را پنهان کردند تا تاریخ از یاد ببرد، دریافت و ایرانیان در آغاز اسلام، علی رغم همه تبلیغات عالمگیر بنی امیه و بنی عباس، حق پایمال شده و راه نخستین را در اسلام تشخیص دادند و نبوغ ایرانی در قرن دوم و سوم و چهارم که عصر طلایی تمدن و فرهنگ اسلام بود بزرگ‌ترین و شاید به گفته عبدالرحمن بدوی مصری تنها عامل گسترش فرهنگ و روح و معنویت تمدن اسلامی بود[۱] و شگفت این که امروز نیز در نهضت رنسانس اسلامی و احیای روح و حرکت و

---

[۱]. این علما و محققان ملی اخیر که برای تضعیف اسلام می گویند ایرانیان برای فرار از مالیات (جزیه) ظاهراً به اسلام گرویدند، نه تنها از تاریخ چیزی نمی دانند و حتی شعور این را ندارند که بدانند با مالیات، مذهبی گسترش نمی یابد، بلکه بزرگترین اهانت را به یک ملت روا می دارند، ملتی که در راه عقیده خویش خونها داده است – و حتی پیش از اسلام در نهضت مزدک – متهم می کنند که به خاطر فرار از پرداخت مالیات، دین و ملیت خود را رها کرده است. این اجداد شما محققان، چنین آدمهای مالیاتی بوده اند، نه ملت ایران. ملتی که باغ خونین نوشیروان را دارد با بیست هزار شهیدی که برای عدالت، از سردر خاک غرس شدند. این باغ نیم قرن بعد به برگ و بار نشست و اسلام در ایران یعنی این! و این وارثان آن دبیران، که هنوز لب از مدیحه سرایی جباران نبسته اند و همچون سحره فرعون، قلم به سیماب فریب، می آلایند و دست در

بیداری فکر اسلامی و جامعه‌های خواب آلوده مسلمان، نخستین بنیان گذار و پیشگام آن سید جمال اسد آبادی از میان ما است و بالاخره ادامه دهنده نهضت او علامه اقبال بزرگ هم، خطابش به ما ایرانی‌ها که می‌گوید:

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما

ای جوانان عجم، جان من و جان شما

حلقه بر گردم زنیدای پیکران آب و گل

آتشی در سینه دارم از نیاکان شما!

این سخن را برای تفاخر ملی و رجزخوانی قومی نگفتم، گفتم تا روشنفکران آگاه و دردمند جامعه ما مسئولیت خویش را در این کار احساس کنند.

والسلام

***

کار جعل تاریخ و وضع لقب اند و باغ شداد را بهشت عدن می خوانند و جلاد بیست هزار عدالتخواه را انوشه-روان عادل! اینها را چه می فهمند؟ در قاموس اینها ملیت چیزی است جدا از ملت. هر که بر گرده ملت سوار شود و موبدان و مستوفیان و مطربان و دلقکان و مغنیان و منجمان و فال بینان و کنیزان و خواجه سرایان و دبیران و مورخان درگاه را نواله بخشد، ملیت و میهن و مذهب و غیره هم اوست! (ر.ک. قصیده فرخی در مدح سلطان محمود ترک) (۱۱)

یادداشت‌ها و توضیحات ناشر

(۳) - اشاره به کلام علی (ع) در خطبه ۲۳۱ نهج‌البلاغه است: «ایهاالناس سلونی قبل أن تفقدونی، فلأنا بطرق‌السماء اعلم منی بطرق الارض... »

***

(۴) - اشاره به قسمتی از نامه علی (ع) است به عثمان بن‌حُنیف انصاری، عامل امام در بصره. به امام خبر رسید که در بصره عاملش را مهمانی‌ای دعوت کرده‌اند و وی پذیرفته و بر سر سفره حاضر شده است:

علی (ع) در قسمتی از این نامه (نامه۴۵) چنین می‌گوید:

ولو شئت لاهتدیت الطریق الی مصفی هذا العسل، ولباب هذاالقمح، و نسائج هذاالقز، ولکن هیهات ان یغلبنی هوای، و یقودنی جشعی الی تخیر الاطعمةً و لعل بالحجاز اوالیمامةً من لا طمع له فی‌القرص و لا عهد له بالشبع، او ابیت مبطانا و حولی بطون غرثی و اکباد حری. او اکون کما قال القائل:

و حسبک عارا ان تبیت ببطنه

و حولک اکباد تحن الی القد

«أ أقنع من نفسی بان یقال: [هذا] امیرالمومنین، و لا اشارکهم فی مکاره الدهراو اکون اسوهً لهم فی جشوبهً العیش.. »

***

(۵) - در خصوص انجمن علمای مغرب نگاه کنید به افضل الجهاد، از عمار اوزگان، ترجمه فارسی.

***

(۶) - نگاه کنید به کافی از کلینی رحمهً الله علیه، کتاب الایمان والکفر، باب:

«الاهتمام بامور المسلمین و النصیحهً لهم ونفعهم» و از جمله احادیث زیر:

حدیث ۱: «علی‌بن‌ابراهیم، عن ابیه، عن النوفلی، عن السکونی، عن ابی عبدالله علیه السلام قال: قال رسول الله:

«من اصبح لایهتم بامور المسلمین فلیس بمسلم»

حدیث ۴: محمدبن یحیی، عن احمدبن محمدبن عیسی، عن ابن محبوب، عن محمدبن القاسم الهاشمی عن ابی عبدالله علیه اسلام قال:

«من لم یهتم بامور المسلمین فلیس بمسلم».

حدیث۵: عنه عن سلمةً بن الخطاب، عن سلیمان‌بن‌سماعةً، عن عمه عاصم‌الکوزی عن ابی عبدالله علیه السلام ان النبی صلی الله علیه و آله قال:

«من اصبح لایهتم بامور المسلمین فلیس منهم و من سمع رجلا ینادی یاللمسلمین فلم یجبه فلیس بمسلم»

***

(۷) - در مورد "ستاره شمال آفریقا" نگاه کنید به افضل الجهاد از عمار اوزگان، ترجمه فارسی.

***

(۸) - درباره این شعار نیز نگاه کنید به افضل الجهاد از عمار اوزگان، ترجمه فارسی.

***

(۹) - تقی‌زاده در نطق خود در مجلس دوره پانزدهم (هفتم بهمن ۱۳۲۷) راجع به تمدید قرارداد نفت (۱۹۳۳) چنین گفته است: «..روز آخر کار به ناگهانی صحبت تمدید مدت را به میان آوردند و اصرار ورزیدند... ما چند نفر مسلوب‌الاختیار.... لیکن

هیچ چاره‌ای نبود.... اگر در این کار قصوری یا اشتباهی بوده تقصیر آلت فعل نبوده، بلکه تقصیر فاعل بوده که بدبختانه اشتباهی کرد و نتوانست برگردد....»[1]

***

(۱۰) – استناد به پایان خطبه ۱۰۷ نهج‌البلاغه:

«لبس الاسلام لبس الفر و مقلوبا»

نیز.ر.ک. به حج. مجموعه آثار ش۶ .

***

(۱۱) – قصیده فرخی در مدح سلطان محمود به مناسبت فتح سومنات. برخی از ابیات این قصیده به شرح زیر است:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

....

[1]. نگاه کنید به نطقهای دکتر مصدق دردوره شانزدهم مجلس شورای ملی جلد اول، دفتر دوم. انتشارات مصدق (ش ۴) ص ۹۸.

یمین دولت، محمود، شهریار جهان

خدایگان نکومنظر و نکو مخبر

شبی که روز و شب او را جز این تمنا نیست

که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر

....

بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت

سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر

ولیکن او زسفر آب‌زندگانی جست

ملک رضای خدا و رضای پیغمبر

وگر تو گوئی در شأنش آیت است، رواست

نیم من این را منکِر که باشد آن منکَر

به وقت آن که سکندر همی امارت کرد

نبد نبوت را بر نهاده قفل به در

به وقت شاه جهان گر پیمبری بودی

دویست آیت بودی، به شأن شاه اندر

....

همیشه تا علوی را نسب بود به علی

همیشه تا عمری را شرف بود به عمر

خدایگانی جز مر تو را همی نسزد

خدایگان جهان باش و از جهان برخور

جهان و مال جهان سر به سر خنیده تست

به شهریاری و فیروزی از خنیده بچر

فاعتبروا یا اولی الابصار......!!

ما و اقبال

...اما از برخی مکتب‌ها، اثرها و آدم‌ها نمی‌توان ابداً حرفی نزد. دنیا از آنها حرف می‌زند، مردم همه، بیش و کم از آنها نامی شنیده‌اند و یادشان همه تکرار می‌شود. اینها را دیگر نمی‌توان، به کلی منکر شد، به سکوت برگزار کرد. به هر حال باید از آنها چیزی گفت، تا ندانند که خیلی چیزها هست که از آن، هرگز، هیچ نشنیده‌اند، چرا که از آن هیچ نمی‌گویند.

اما چگونه؟ چگونه می‌توان از اینها که هم «ناجورند» و «ناهنجار» و هم نمی‌شود که اصلاً «صدایشان را در نیاورد» و «از بیخ، پاک، عرب شد» حرفی زد؟

صنعت ادبی «ساعتها و سالها، صفحه‌ها و کتابها، حرف زدن، بی‌آنکه هیچ حرفی زده شود»! که خود چندین شیوه دارد و به انواع و اقسام بسیاری منقسم می‌شود، و از آن جمله است: «مناقب و فضائل و محاسن و مقامات و کرامات» پیامبر، امام، قرآن، اسلام، علم، تشیع، اجتهاد، ولایت، امامت، عدل، حق، قسط، امربه معروف- نهی از منکر، شهادت، علی، حسین،... را به طریق «تنسیق الصفات» ردیف کردن و عالی‌ترین

ستایش‌هایی را که قوه واهمه شاعران و خیال‌بافان و سخن‌پردازان قدرت خلقش را دارد نثار آنان ساختن و کتاب فضلی در هر باب تصنیف کردن، که آب بحر هم کافی‌اش نباشد که «ترکنی سر انگشت و صفحه بشماری» و با این همه، کلمه‌ای که به کار شناختن و فهمیدن آید، از زبان یا قلم- به تصادف یا غفلتی حتی- بیرون نپریدن، به گونه‌ای که یک ملت، شب و روز، هر هفته و هر ماه و هر سال، کار و زندگی و فکر و دینش را ورد و ذکر علی و فاطمه و حسین و زینب و ولایت و شهادت و انتظار کرده است و تمامی نیروی ایمان و مایه فرهنگ و مسئولیت علمی اسلام ما وقف سخن گفتن از اینها می‌شود و هنرمندی و هوشیاری را ببین که با این همه، اینها کلماتی مرموز و اسامی قدسی مجهولی مانده‌اند که اکنون، برای یک کتاب‌خوان آگاه ما، شناختن «چارلی» از شناختن «علی» آسان‌تر است، و به فارسی، آنچه درباره بودا و ژاندارک داریم، عمیق‌تر، علمی‌تر و شیواتر است از آنچه می‌توان درباره محمد و زینب خواند.

در هیچ گوشه شرق و غرب عالم، به اندازه ما در «فضیلت علم» سخن نمی‌گویند و کدام گوشه دنیا است که همچون ما، اساساً ندانند مقصود از این کلمه چیست؟

یک جزوه کوچک که درباره هگل، دکارت، سارتر یا راسل می‌خوانیم، بیش و کم می‌فهمیم که کیست و حرفش چیست و چه کارهایی کرده، چه نظریاتی ویژه خویش دارد؟ اما تمام عمر می‌شنویم که:

«ما پیروان مذهب جعفری‌ایم، امام جعفر صادق مؤسس مذهب شیعه است، فقه حقیقی اسلام، فقه جعفری است، مقام علمی امام صادق در جهان، بی‌بدیل و نظیر است، چهار هزار شاگرد تربیت کرده است، در تمام علوم متبحر و صاحبنظر است، بسیاری از رشته‌های علمی، غیرمذهبی را نیز تدریس می‌کرده است، حتی جابربن حیان پدر علم شیمی قدیم، شاگرد وی بوده و جز امام استادی نداشته است، پدرش شکافنده علوم لقب دارد و...» ولی کیست که یک نظریه تازه در یک رشته یا حتی یک موضوع از امام- امامی که مؤسس مذهب ما است- به گوشش خورده باشد؟

برای شناختن امام صادق هم، ما تنها ملت جعفری جهان، باید زبان خارجی بیاموزیم تا بتوانیم مثلاً با کار دانشمندان استراسبورگ در شناخت نظریات علمی تازه و شگفت‌انگیز امام خویش آشنا شویم.

این است هنر حرف زدن و مکرر و مدام حرف زدن و هیچ حرفی نزدن!

راه دوم، چهره‌ها را نیمرخ نشان دادن است و از افکار و آثار، همچون کتابی سخن گفتن که صفحاتی از اوایل و اواخر و اواسطش سقط شده است!

این است که خیلی از این شخصیتهایی را که نمی‌توان مطلقاً به سکوت برگزار کرد و باید از آنان چیزی گفت، ما سانسور شده می‌شناسیم.

از آن جمله است، محمد اقبال، که چهره ادبی‌اش شاعری است پارسی‌گوی در هند و چهره سیاسی‌اش متعلق به سفارت پاکستان و یادآور محافل گرم و باشکوه و فراموش نشدنی تحت عنوان «شب اقبال» که طبق معمول سنواتی بر اساس قرارداد «مبادلات و مناسبات فرهنگی» و اصل «حسن همجواری» برگزار می‌شود.

اقبال را به شاعری و پارسی‌گویی ستودن آنچنان است که پیشوای متفکر و انقلابی چون لوتر را به عنوان «مردی دارای زیبایی اندام که خط بسیار خوشی هم داشت» به دنیای مسیحیت معرفی کنیم.

به راستی اقبال را چگونه باید معرفی کرد؟ پیش از آن، باید به معرفی خود بپردازیم. این مهمتر است.

شیخ گفت: در محفلی من چهارده دلیل آوردم و خدا را اثبات کردم. شمس تبریزی در پاسخ می‌گوید: من از جانب خدا از سرکار متشکرم. مرد! «تو برو خود را اثبات کن»، خدا به اثبات تو نیاز ندارد.

توصیه شمس یک قانون کلی و همیشگی است. خدا، مذهب، تمدن، فرهنگ، ایدئولوژی، شناخت‌ها، مسئولیت‌ها، راه‌ها و آرمانها، حق‌ها، و نیز پرداختن به چند و چون مردها و مکتبهای بزرگ جهان ما و تاریخ ما، «همه»، هنگامی می‌تواند سرگرمی فکری، سربندی علمی، تحقیقات بی‌معنی، ذهنیت بازی پوچ، معارف عبث، علوم عقیم،

رنجهای بی‌ثمر، جهد و نقد و جهاد و اجتهادهای بی‌هدف، ذوقیات بی‌روح و بی‌درد و تنقلات ذهنی و تفننات لفظی و فاضل‌نمایی‌های حقیر نباشد و از آنچه در عمق واقعیت و صمیم حقیقت و تب و تاب زمان و زندگی و انسان و رنج و نیاز راستین یک نسل می‌گذرد، پرت و بیگانه ننماید، که پیش از هر کاری، به «اثبات خویش» بپردازیم و ببینیم که به راستی چه هستیم و بدانیم که به درستی چه می‌خواهیم؟

مرد فاضلی که تحصیلات قدیم و علوم ادبیه و عربیه‌ای در سطوح بالا داشت، از بد روزگار، ناچار، با همه فضل و علم و ادب، محضردار شده بود و یکی از دفاتر اسناد رسمی تهران را اداره می‌کرد.

وی، جز معلومات ادبی و زبان عربی، طبع شعری هم داشت و از اینکه هم استعدادش و هم علمش اینچنین بی‌حاصل و معطل مانده است تأسف می‌خورد.

دریغش آمد که زبان علی‌وارش در کام ماند و ذوالفقارش در نیام، تصمیم گرفت علم و هنرش را به کار اندازد، شعر بگوید، اما هرچه می‌جست موضوعی نمی‌یافت. بالاخره کاری که کرد این بود که «تمام بخشنامه‌های رسمی اداره کل ثبت کشور را به دفاتر اسناد رسمی از سال ۱۳۱۰ تا آبانماه **۱۳۲۳** به زبان عربی به نظم در آورد».

ما محقق دانشکده ادبیات نیستیم، «رساله تحقیقاتی»، «مقاله فاضلانه» و «تتبعات محققانه» و «تفحصات عالمانه» در باب شرح حال یکی از ارباب علم و ادب

نمی‌نویسیم، شدت علاقه و دلبستگی پرشور به زبان مادری هم نیست که ما را به شناخت اقبال علاقمند کرده باشد. حتی رفع نیاز علمی و یا احساس دینی ما را به سراغ اقبال نفرستاده است. اساساً، هدف این نیست که در نهایت بفهمیم که علامه اقبال که بود و چه‌ها داشت؟ یعنی که علم برای علم!

می‌خواهیم ببینیم که برای پاسخ گفتن به نیاز خویش در این عصر، از اقبال چه‌ها می‌توانیم گرفت؟ مسأله این است. یعنی که علم برای «هدایت»، «رشد»، فلاح. برای «انسان». و در اینجا، نه باز برای آن انسان کلی، مجرد، عام، که برای ما، ما که در این منطقه از زمین و در این دوره از زمان، با «تاریخ»، «رنج»، «ایمان» و «سرنوشت» ویژه خویش مشخص شده‌ایم و دشواری‌های خویش را داریم و ناچار مسئولیتهای خاص خویش را.

انسان، به گفته سارتر، یک «وضع» است[۱]، آنچه «وجود» او را، به معنی اگزیستانسیالیستی آن، اثبات می‌کند مرزهایی است که «وضع انسانی» را مشخص می‌سازد، چه، از آن رو که در مکتب وجودی وی، ماهیت انسان متأخر بر وجود او است، ناچار، تنها حد و فصلی که او را «تعریف» می‌تواند کرد، «وضع» او است. مقصود

---

[۱] Situation humaine.

اثبات این نظریه نیست، زیرا سخن بر سر انسان کلی نیست، بر سر ما انسانهایی است که به عنوان یک «امت»، تاریخ و فرهنگ و ایمان و درد و نیازی مشترک داریم و ناچار، در جستجوی سرنوشت ویژه خویشیم و طبیعتاً، این خودآگاهی، مسئولیت ویژه‌ای را نیز متوجه ما کرده است.

«ما»، در یک کلمه، یعنی: «ما مسلمان‌ها».

و در باره اثبات وجودی این «ما» است که استدلال سارتر- اگر در باب آنچه وی از آن سخن می‌گوید مبهم یا حتی مردود باشد- درست و دقیق می‌نماید، زیرا، نخستین گام در راه شناخت خویش و رسیدن به یک «خودآگاهی راستین وجودی» پاسخ گفتن به این سؤال است که: «ما اکنون در کجای تاریخ قرار داریم؟ در این مرزبندی‌ها و صف‌آرایی‌ها و جبهه‌گیری‌ها و جهت‌ها، موضع ما کجا است»؟

اگر «جایگاه تاریخی» و «موضع جهانی» خویش را بتوانیم به راستی تعیین کنیم، خود را به درستی «تعریف» کرده‌ایم و در اینجا است که احساس «خودآگاهی»ای که خواهیم داشت، احساسی صادق است، چه، غالباً، آنچه را «خودآگاهی» می‌نامیم مغشوش و منحرف است، زیرا عناصر بسیاری از وجود غیر در ما حلول کرده، و اغراض تلقینی و تزریقی و تقلیدی، فطرت تاریخی ما را آلوده است و «بیگانه»، به جای «خود»، در ما خانه کرده و طبیعی است که «خودآگاهی» آنکه استحاله شده و به غیر

بدل گشته و با خود بیگانه شده است، احساس کاذبی بیش نیست و با این احساس، درد و نیازی که در خود می‌یابد، مسئولیتی که به دوش می‌گیرد، راه حلی که می‌جوید و انتخابی که می‌کند همه موهوم و پرت و بی‌معنی است و اساساً آرمان‌هایش هرچند، به طور مجرد، «متعالی» و- در جای دیگر- «درست» نیز باشد، در او، و در وضع او، بی‌پایه و، به معنی دقیق کلمه، «بی‌جا»- بی «جا»- است.

اگر به راستی معترفیم که پیش از هر چیز، و به تعبیر شمس، پیش از اثبات وجود خدا، و به زبان امروز، پیش از اثبات حق و باطل هر مذهب یا مکتبی، کشف هر ایدئولوژی‌ای، و انتخاب هر راهی و دست یازیدن به هر عملی، باید در پی «اثبات وجود خویش» باشیم، باید «وضع انسانی» خویش را بشناسیم و به معنی دقیق این اصطلاح عمیق، «حیثیت»[1] خود را مشخص سازیم و از این طریق به «شخصیت وجودی» خود پی بریم.

«جایگاه تاریخی» و «موضع جهانی» ما را این مرزها معین می‌سازد:

---

[1] . حیثیت، از حیث به معنی جایگاه و موضع انسان است و معنی عمیق و غنی اصطلاحی آن که در زبان ما مترادف شخصیت است، نشان می دهد که در بینش ما، آنچه را سارتر می خواهد بگوید و جامعه شناسان علمی گفته اند، شناخته بوده است و در فرهنگ ما گاهی بوده است که شخصیت انسانی حیثیت اجتماعی معین می کند.

شرق: ما شرقی‌ایم، و این کلمه تنها یک نام جغرافیایی نیست. از یک نوع بینش، روح و گرایشی حکایت می‌کند که در فرهنگ‌ها، تمدن‌ها، مذهب‌ها و شیوه جهان‌بینی و زندگی و سنخیت انسانی ما منعکس است وانگهی، این بستگی، ما را در برابر آنچه «غرب» نام دارد، موضع مشخصی می‌بخشد.

اسلام: ما مسلمانیم. اسلام، قبل از هر چیز، برای ما یک مکتب اعتقادی است، ایمان و ایدئولوژی معینی است. ولی فرق است میان ایدئولوژی‌ای که یا نوساخته است و یا به تازگی از جانب ملتی انتخاب شده است، با ایدئولوژی‌ای که یک ملت، قرنها با آن زندگی کرده است.

از این رو است که اسلام، برای ما، در عین حال، تاریخ، زبان، فرهنگ، بینش، اخلاق، روابط اجتماعی، عاطفه، رفتار، نوعی جهان‌بینی و تلقی از انسان و زندگی است. این است که اسلام، جز «حقیقت»، به صورت یک «واقعیت» نیز در متن فرهنگ و فطرت ما و وجدان جمعی و روابط اجتماعی ما حضور دارد، و روشنفکران مسئولی که حتی، آن را به عنوان یک «حقیقت» نفی می‌کنند، به نابینایی فاحشی دچار شده‌اند اگر «واقعیت حی و حاضر» آن را در جان و جوهر در جامعه و فرهنگ تاریخ ملت خویش انکار کنند و ندانند که: اسلام، نه یک «عقیده متافیزیکی» است که از مغزها بزداییم، نه عنصری در فرهنگ و واقعه‌ای در تاریخ و روبنایی در جامعه‌مان، که بتوانیم

بی‌هیچ ضرر و خطری نابودش کنیم، و نه یک جامه بر اندام شخصیت انسانی ما که چون کهنه شود از تن به در آریم و با جامه نو و مد روزی عوضش کنیم، که اسلام علاوه بر آنکه یک ایدئولوژی است، برای ما، محتوای تاریخ، روح و خصلت فرهنگ، شیوه زندگی، رفتار فردی و اجتماعی، روح جمعی، و بالاخره، تعیین‌کننده تلقی ویژه ما از جهان، رابطه ما با هستی و نیز تشکیل‌دهنده بنای ارزشی و بنیاد انسانی و فطرت وجودی ما است و بی‌شک، روشنفکر مسئولی که دامنه «مسئولیت» را نه در تنگنای حقیر و سطحی و گذرای یک «موضع‌گیری پلیتیک»، و در «تغییر مکانیکی» روابط تولید- توزیع- مصرف کالا - (که فرهنگ غربی می‌فهمد) بلکه در وسعت و ژرفا و اوج و اصالت و صلابت و سهمگینی و نگاهی مشرف و چندبعدی و جوهر شکاف و آفریننده و عمل ثوری «مقلب القلوب و الاحوال انسانی» می‌یابد، که در معادل اسلامی آن، «میثاق فطرت» و «رسالت نبوت و امامت» معنی می‌دهد، به خوبی آگاه است که «اسلام‌زدایی» انسان‌های ما در جامعه بزرگ اسلامی، مصادره فجیعی است که آنان را تا سطح جوامعی تازه به دوران رسیده و ملتهایی نوساز، بی‌ریشه و تهی، و حتی در چگونه بودن محتاج به کمک و مجبور به تقلید از غیر، سقوط می‌دهد و آنگاه افلاسی اینچنین را- که یک جامعه ریشه‌دار در تاریخی عمیق، و سرمایه‌دار معنی و فرهنگ را به فقر وفاقه‌ای دهشتناک کشانده، و از هستی انسانی خویش ساقط کرده و از همه ذخایر غنی تغذیه وجودی محروم و با روح نیرومند و حیات‌آفرین، و ماهیت‌ساز خویش بیگانه

ساخته- هرگز با اعطای یک سیستم دولتی در تولید کالا و انتشار جزوه‌های ایدئولوژیک از طرف حزب نمی‌توان جبران نمود.

تجربه ترکیه مدرن و نیز ارزیابی نسل متجددی که در جامعه‌های اسلامی از ایمان فرهنگ اسلامی بریده‌اند و به جهان متمدن و فرهنگ پشیرفته غرب پیوسته‌اند، می‌تواند چهره انسان‌های ما را، در جامعه‌ای که از محتوای تاریخی- فرهنگی- اخلاقی تکوین یافته در اسلام، خالی شده است؛ به ما بنمایاند، چهره‌ای که هر روشنفکر آگاه و اصیل و انسان‌شناسی را که دلی معنی‌یاب دارد- هر چند غیرمذهبی- به نفرت و هراس افکند. یک متفکر فاقد مسئولیت، با رها کردن ایمان خویش به اسلام، می‌تواند خود را از اسلام رها کند، اما روشنفکری که در قبال مردمش مسئول است و آگاهی و هدایت و بسیج قوم خود را بر عهده دارد و در جستجوی تفاهم و پیوند و خویشاوندی با مردم است، و ناچار به شناخت تاریخ و فرهنگ و زبان و ملتش نیازمند است و با روح جامعه و فطرت توده و احساس‌ها و ارزش‌ها و گرایش‌های وی در می‌آمیزد و به راستی که با متن مردم خویش، سرشار از اخلاص و صداقت و صمیمیت زندگی می‌کند و با آنان نفس می‌کشد، نمی‌تواند چشم خویش را بر واقعیت عمیق و نیرومندی که در عمق تاریخ و جان و وجدان مردمش ریشه دارد، فرو بندد، و همچون فیلسوفی مجرداندیش، آنچه را نمی‌پسندد، بی‌باک و لاابالی، به دور اندازد و خود را آسوده کند.

مسلمان بودن- به این دو اعتبار- ما را در برابر ایدئولوژی‌های دیگر که به دعوت انسان می‌پردازند، موضع خاص می‌بخشد و نیز تاریخ و فرهنگ ما را مشخص می‌نماید. تاریخی که مسیر حرکت ما را می‌سازد و «سرگذشتی» که در پیش‌بینی «سرنوشت» ما نقش اساسی دارد و فرهنگی که سرشت اجتماعی و انسانی ما را می‌آفریند.

دنیای سوم: ما به هر حال، جزئی لاینفک از دنیای سوم به شمار می‌آییم. این واقعیتی است که ما آن را انتخاب نکرده‌ایم و بنابر این، نه می‌توانیم انکارش کنیم و نه نادیده‌اش انگاریم.

اما، «دنیای سوم»، امروز دیگر، تنها نام ساده‌ای که ژئوپلیتیک بر زبان می‌راند و یا مرز جغرافیایی‌ای که آن را از غرب سرمایه‌داری و شرق مارکسیستی مشخص می‌سازد نیست، بلکه- آنچنان که فانون در تلاش آن بود و به گونه شورانگیزی آرزو می‌کرد- می‌رود تا مفهوم یک «راه سوم» را بگیرد و در برابر دو دنیای زورمندی که همه آرمانهای قدسی انسان را به نومیدی کشاندند، تلاش و تجربه دیگری باشد و این است که می‌توان گفت، امروز، «دنیای سوم» مفهومی وسیع‌تر و جدی‌تر از مصداق آن یافته است و هر چند که این دنیا، از مجموعه کشورهای عقب‌افتاده و عقب‌زده تشکیل شده است و قدرت و ثروت و سلاح و صنعت دو همسایه چپ و راست خویش را ندارد، اما دو گنجینه بزرگ را دارا است که آن دو دنیای غنی و قوی آن را فاقدند، یکی میراث

یک تاریخ عمیق و لبریز از فرهنگ عظیم بشری است و دیگری، تجربه شکست این دو حریفی است که یکی از «آزادی»، «گنجی قارونی» نهاد و یکی از «برابری»، «قصر فرعونی» و هر دو از «انسان» بردگانی ذلیل و پیروانی پوک یا پلید، در پیشگاه بت «مصرف»!

قرن بیستم

با این همه، ما- هم روشنفکرانمان، هم توده مردممان- در این قرن زندگی می کنیم و بیش و کم، ناچار، بدان وابسته‌ایم. و مقصودم از قرن بیستم، مجموعه نظام‌ها، ایدئولوژی‌ها، روابط و شرایط، خصائص فکری، فرهنگی، اخلاقی و تمامی دشواریها، بن‌بست‌ها، شکستها و پیروزی‌ها و زشتی‌ها و زیبایی‌هایی است که عصر ما و زندگی انسان عصر ما را در این جهان می‌سازد و عبارت است از:

شکست کلیسا و به حاشیه خزیدن نیروی مذهبی، رشد بورژوازی و طبقه متوسط و سقوط حکومت و حاکمیت طبقه اشراف و ارباب و ارزش‌های اشرافی و شخصیت گرفتن توده مردم، انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب صنعتی انگلیس و در نتیجه، توسعه افکار آزادیخواهی و گرایش به سوی حکومت مردم، در برابر حکومت روحانیون و استبداد سلاطین و اشراف فئودال، پیدایش «ماشین» و «استعمار» که به یمن تولید و غارت خارق‌العاده این دو، کاپیتالیسم و امپریالیسم جهان را به دو نیمه متضاد تقسیم کرد، و جامعه را به دو قطب متخاصم و انسان را قربانی فاجعه‌های بسیار: ماتریالیسم اخلاقی یا فلسفی یا هر دو، زیربنا شدن اقتصاد، سقوط ارزش‌های انسانی و معنویت‌گرایی و حقیقت‌طلبی و عشق، و ظهور ارزش‌های اقتصادی، مادیت‌گرایی، نفع‌طلبی و عقل حسابگر و علم سوداگر، به گونه‌ای فراگیر و مطلق، تشدید استثمار

نیروی کار طبقه محروم به وسیله ماشین و استعمار ملت‌های مظلوم از طریق امپریالیسم نظامی، سیاسی، فرهنگی و در نتیجه، گسترش «جنگ‌های طبقاتی» و «قیام‌های ملی» علیه سلطه «کاپیتالیسم» و «امپریالیسم جدید» و نیرو گرفتن روح اندیشه «ناسیونالیسم» و «سوسیالیسم».

در آن سو، به لجن کشیده شدن دموکراسی، لیبرالیسم، آزادی فردی و حرمت حقوق انسانی- که پس از انقلاب کبیر جان گرفته بودند- با ظهور قدرت سرمایه‌داری و حکومت پول و کیش سوداگری و زرپرستی و حاکمیت مطلق روح پست و پلید و دنیوی که در آن علم را و عشق را هم با پول، می‌توان خرید، و انسان، جز در رابطه تولید و مصرف، هیچ معنایی ندارد و «وجود»، جز مقدار «موجودی»، هیچ ارزش.

و در این سو، به لجن کشیده شدن آرزوهای بلند و نیازهای فطری و حیاتی و اجتماعی انسان امروز: اشتراک همه مردم در برخورداری از همه نعمت‌های حیات و سرمایه‌های طبیعت، عدالت و برابری و توحید اجتماعی و نفی نظام طبقاتی و ضعف یا حذف حکومت و نجات از بردگی اقتصادی و بندگی ماشینیسم و شفا از بیماری باخودبیگانگی سیاسی، اقتصادی، فکری و رهایی از شبکه‌بندی بوروکراسی، تجزیه وحدت انسانی در نژادپرستی، قومیت، طبقه و تخصص، خشونت حاکم و تکنوکراسی و رهایی از جنون آزمندی، افزون‌خواهی، زراندوزی، رقابت خصمانه و ضداخلاقی

سوداگری، تجمل‌پرستی، دزدی، غارت، فریب، فساد، فرویدیسم کثیف جنسی، سخافت فاحشه شخصیت زن، مزدوری فاحش نیروی کار، استخدام خائنانه علم و ابتذال متعفن زیبایی و هنر... پس از انقلاب اکتبر، با ظهور استالینیسم و مائوئیسم که از کمونیسم، یک جامعه منجمد و سرد و خفقان‌آمیز و هولناک سراپا بورکراتیک [ساخت]، بر اساس اکونومیسم و نظام دولت‌پرستی و کیش رهبرستایی که در آن، سیاست، اقتصاد، عقیده، فلسفه، علم و ادبیات و حتی هنر و ذوق و زیبایی از طرف ادارات دولتی مربوطه بر همه دیکته می‌شود و هر که کلمه‌ای را غلط بنویسد یا خائن است و یا دیوانه! و هر ابتکاری حرام است و هر اجتهادی بدعت و هر تجدید نظری کفر و هرکه، هرجا و هر وقت، تا قیام قیامت، از نص کتاب منزل یا حدیث نبی مرسل یا امر امام مفترض الطاعه یا حکم فقیه حاکم رسمی شرع یا فتوای رساله عملیه مرجع غفلت کند مهدورالدم است و نجس و ملعون و با رطوبت نمی‌توان با او ملاقات کرد. و نام این مکتب نه یک فرقه متعصب کهنه و تابویی مذهبی، که ایدئولوژی علمی مترقی و متحول انقلابی و دیالکتیک! و در سیاست جهانی و انسانی هم که یک بازرگان فرصت‌طلب، که امتیاز می‌گیرد و ایمان می‌فروشد و همچون تشیع برای سلطنت صفوی و اسلام برای خلیفه عربی و مسیحیت برای قیصر رومی و جادوگری برای فرعون قبطی... ایدئولوژی برایش ابزار تخدیر مردم و توجیه حکومت است.

و این است دستاورد انسان معاصر در طول پنج قرن تلاش و دو انقلاب بزرگ. پرستش خدا را که مظهر متعال تمامی ارزش‌های مطلق انسانی است رها کرد تا از ایمان به نیرویی حاکم بر او در هستی رها گردد و آزادیش، در رابطه با عالم وجود نیز، محدود نباشد و از خداپرستی به زرپرستی افتاد و آزادی، پس از قرنها که با پاکترین خونها آبیاری شد، ثمرش را سرمایه‌داری چید و چاق شد، و زن، حجاب و حرم را، با رنجهای بسیار، دور افکند تا شخصیت و اصالت آزاد و انسانی خویش را بازیابد، بازیچه پلید بازار بی‌حرمت جنسیت و جاهلیت شد و ابزار فریبای لذت‌پرستی و فلج‌سازی و فریب و انحصار تمامی ارزش‌هایش در اسافل اعضایش. ایمان را به امید علم از دست بگذاشت و علم را از خدمت به دین آزاد ساخت، علم او را به پوچی و شک و سیاه‌اندیشی کشاند و تمامی امیدها و ارزش‌ها و ایمان‌هایش را از او بگرفت و در نیمه راه، گمراه و بی‌پناه، رها کرد و خود به خدمت قدرت و پول در آمد و بی‌طرف شد و بی‌جهت و نسبت به سرنوشت انسان و بیچارگی و گمراهی و رنج خلایق، «بی‌مسئولیت»! شدت بهره‌کشی و زشتی سرمایه‌داری و پلیدی بورژوازی و پول‌زدگی و تبهکاری و موش‌صفتی و خوک‌مآبی و تجمل‌پرستی و انحصارطلبی و تضاد طاقت‌فرسای طبقاتی و فقر و مصرف‌پرستی نظامی که در آن، پول بر کار حاکم است و ماشین بر انسان و لوکس بر ارزش و مصرف بر آرمان و قدرت بر حقیقت و سود بر زیبایی و جنسیت بر عشق و آنچه در جیب داری بر آنچه در جبین، اندیشه‌های

بیدار و اراده‌های آزاد و دل‌های پاک و وجدان‌هایی را که هنوز تب و تاب‌های انسانی در آن نمرده بود به عصیان کشاند و عشق به برابری و برادری میان همه انسان‌ها و نفرت از امتیاز و انحصار و تضاد و تبعیض و حرص و زرپرستی- که عمیق‌ترین و کهن‌ترین احساس‌های نوع انسان است و اساسی‌ترین پایه‌های همیشگی و همه‌جایی اخلاق و اصلی‌ترین تکیه‌گاهها و دعوت‌های مذهب- سراسر قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم را در دنیایی که ماشین و استعمار، سرمایه‌داری و استثمار را به اوج خود رسانده بود، بر آشفت و بهشت موعود بورژوازی- که بی‌حضور خدا و بی‌نیاز به دین، با عقل مادی و به رهبری علم و یاری تکنیک، بر پا شده بود- جهنم شد. توده‌های محروم به قدرت رنج و نفرت و روشنفکران، به نور آگاهی و آتش عشق- آگاهی بر واقعیت و عشق به حقیقت- طوفانی بنیاد برانداز برانگیختند به این امید که «طرحی نو در اندازند» و از نو فلکی دگر چنان بسازند که در آن، کار کالا نباشد و انسان مزدور سرمایه نگردد و آزادی تنها میدان باز و بی‌مانعی برای ترکتازی سرمایه‌داران به شمار نیاید و علم اجیر پول نشود و هنر کارش «سربند کردن» مردم در بند و «سرگرم کردن» طبقه بیکار بیعاری که نمی‌دانند با این همه پول‌های غارت و این همه ایام فراغت چه کنند نباشد و امتی بسازند که در آن همه از مواهب طبیعت و حیات برخوردار باشند و همه برابر زندگی کنند و هر کسی از نان و دانش و فرهنگ و هنر و آزادی و ارزش‌های انسانی و امکان تربیت و تکامل، به فراخور کاری که می‌کنند و حقی که به دست می‌آورد بهره

گیرد و شور و شوق عدالت‌طلبی و عشق شورانگیز به برابری و کین و نفرت از این همه تبعیض و انزجار از زندگی پلید طفیلی‌ها (که به گفته راسل: «برای به دست آوردن این همه ثروت و حیثیت، آقای کنت شما، جز متولد شدن، چه رنجی کشیده‌اید»؟) و تحمل‌ناپذیری قانونی که در پناه آن، به گونه معجزه‌آسایی، پول، خودبه‌خود، بچه می‌کند و صاحبش، زحمت شمردن آن را هم ندارد و تنها گرفتاری و رنج و ابتکارش خرج کردن آن است و یا بر هم نهادنش! تا آنجا پیش رفت که روشنفکران انقلابی و روحهای عدالتخواه، نظامی را آرزو می‌کردند و حتی وعده می‌دادند که در آن، بی‌توجه به اینکه هر کسی چکاره است؟ چه می‌کند و چگونه؟ چه لیاقتی دارد و چه رنجی می‌برد و کارش چه ارزشی دارد؟ همه، تنها به این دلیل که موجودی انسانی‌اند، از یک زندگی یکنواخت، به معنی مطلق، برابر، برخوردار باشند! «برابری»، بر اساسی بالاتر از «حق»! آن هم در نظامی بی‌دولت! چه جامعه‌ای! نه زر حاکم است نه زور! بیش از آنچه نوع انسان در راه کسب «آزادی» قربانی داده بود، خون نثار «برابری» کرد و نتیجه؟ بیش از آنچه در آن راه ناکام ماند و بازیچه مسخره نظامی قارونی شد، در این راه، فریب خورد و هر مجاهد عدالتخواهی، همچون قطعه‌سنگی در بنای این اهرام فرعونی نصب شد، اهرام ثلاثه‌ای که در زیر میلیون‌ها قطعه سنگ نفیس و عزیز آن، جنازه سه شهید مدفون است: روح آزادی و کمونیسم

و بر آستانه این سه مزار، متولی مخوف، سرد، سنگ و صماءشان: ابوالهول!

اکنون، می‌توان ضجه تلخ دردناك و دلخراش روح مجروح و نومید انسان این عصر را که در برزخ میان این دو دوزخ زمین، شکنجه می‌شود، از حلقوم نویسنده‌ای که عمر را در عشق دو بهشت آزادی و سوسیالیسم سوخته و گداخته است، شنید و رعد و برق ابرهای همه عالم را که در جانش می‌گریند، در صدای سخنش حس کرد:

« ...همه‌شان برگشته‌اند، با چنگال‌های خونین و خاك‌آلود،»

«از گورستان آمده‌اند، هیچکدامشان را نمی‌توان شناخت و»

«ناچار، نمی‌توان از هم بازشناخت. همه ماسك بر چهره»

«دارند، ماسک جانوران نوظهوری که ددان را نیز از وحشت»

«و عجب می‌رمانند. چه دنیای تباه و تیره‌ای! نه آب، نه آیینه،»

«و نه نگاه ستاره‌ای، آنها «تنهایی»، «امید» و حتی نوازش»

« «خاطره‌های خوب گذشته‌ها»یمان را از دستمان ربودند. »

«روزهای پرآفتاب و داغ جوانی! روزهایی که خدا»

«همچون قندیلی بر سقف شبستان ما روشن بود و سیاهی»

«و سرما را می‌سوزاند و ما در زیر آن چه قصه‌ها که از عشق»

«می‌گفتیم و چه آرزوها در سر می‌پختیم، آرزوی فردایی که»

«من و تو نانمان را با هم قسمت کنیم، راحت نفس بکشیم،»

«دوست بداریم و خدا را که خوبی، زیبایی و حقیقت مطلق»

«است و به زندگی و به این جهان معنی می‌دهد، عاشقانه»

«پرستش کنیم! »

«اما... اکنون، آنها، با چنگال‌های خونین و»

«خاک‌آلود، از گورستان برگشته‌اند! از واژه‌های عشق،»

«آزادی، برابری، آگاهی، صلح، مردم، زیبایی، خیر،»

«حقیقت، کمال، ایمان و ارزش، مرثیه‌ای بساز برای»

« «خدا» و برای «انسان» ».[1]

اما، نه! خدا «لایموت» است و انسان هم‌پیمانش، حامل روحش و صاحب رسالتش و بالاخره، جانشینش در این طبیعت معنی‌دار و مقدس، که آیینه قدرت و خردمندی و

---

[1] Chandell, ame solitaire,Paris Rosas P۲۷ (A.H.D) Les murmurs d'une.

زیبایی خدا است، و پیکره‌ای است زنده و خودآگاه، که بر «سنت‌های خدا» می‌گردد و می‌روید و می‌پرورد و می‌زید و می‌زاید و در دل هر ذره خاک تیره‌اش، آفتابی می‌تابد و بر زبان هر سنگریزه‌اش، دفتر هر برگش و «نطق آب و نطق خاک و نطق گل»ش، سخن عشق می‌رود و شعر خدا می‌تراود و، نه لشی است بی‌روح و بی‌شعور و نه توده‌ای بی‌معنی و بی‌هدف و سرد و سیاه از عناصر باطل و عبث، که امواجی گوناگون و بیشمار، از اقیانوس بیکران وبی‌انتهای یک حقیقت، آینه‌ای پاک و وفادار از آیات یک روح، یک شعور، یک وجود، که سرچشمه زاینده و تابنده «حیات» است و «حرکت» و «زیبایی» و «ارزش» و «آگاهی» و «کمال» و... تمامی آنچه به جهان، روح می‌بخشد و به بودن، معنی و به انسان، ارزش و به زندگی، مسئولیت و به حرکت، جهت... و با خدایی آنچنان و در جهانی اینچنین، انسان این «خداگونه»ی آزاد و آگاه و آفریننده، که فرشتگان همه در پایش به سجود افتاده‌اند و زمین و آسمان و هرچه در این میانه است مُسخّرِ اویند، که «حقیقت» و «زیبایی» و «خیر» را به نیروی «دانش» و «هنر» و «اخلاق» صید می‌کند، که «عظمت» را می‌ستاید و «ارزش‌ها» را می‌پرستد و «آزادی» را می‌جوید و از «جهان‌آگاهی» به «خودآگاهی» و از آن، به «خداآگاهی» می‌رسد و آنگاه، از «روزمرگی» به «ابدیت» و از «کثرت» به «وحدت» و از «نمودها» به «بود» و از «دنائت‌گرایی دنیا»- در نگریستن و اندیشیدن و انتخاب کردن و رفتن و زیستن و بودن- به «دورنگری و بلندگرایی آخرت» و از «معاش» به «معاد» و از «شرک به «توحید»...،

که در «ترقی»، «اسرا»ای تا «مسجدالاقصای» جهان، و در «تکامل»، «معراج»ی تا «سدره‌المنتها»ی تقرب، دو گزک مانده تا خدا و از آن هم نزدیک‌تر! [می‌رود][1]، که با «روح خدا» نفس می‌کشد و «فطرت خدایی» دارد و در برابر «معروف» و «منکر»، از «عشق» و «کین» لبریز می‌شود و برمی‌شورد و «خودآگاهی» به «بیگانگی» و «تنهایی»اش می‌کشاند و این «دنیا» را غربت می‌یابد و «خویشتن خدایی» خویش را، درآن، «تبعیدی»، و آنگاه، «دغدغه غیب» و جستجوی «اصل» و آرزوی «وصل» و بی‌تابی «فرار» و بیزاری از «ماندن در آنچه هست» و اشتیاق به «آن نمی‌دانم کجایی که اینجا نیست»...، که از «بودن خویش» به ستوه آمده است، پیرهنی تنگ است و او رویشی فراتر از عالم، و کفشی تنگ است و او بیتابی فرار ...، که دیگر، بودن- آنچنان که هست-، ماندن- آنجا که هست-، زیستن- آنگونه که هست-، برایش حقیر می‌شود و خفقان‌آور می‌شود و دنی می‌شود و او از علم فراتر می‌رود و از عقل فراتر می‌پرد و به هنری دست می‌یابد خدایی و کیمیایی اعجازآفرین و می‌آموزد که در «فنای» خویش، به «بقا» رسد و در نفی خویش، به «اثبات»، و در مرگ خویش، برای حیات انسان، به «شهادت» و در «بندگی»، به «آزادی» و در «طاعت»، به «طغیان»، و همه عمر، هر شب و روز، در هر پنج نوبتی که کوس سلطنت «حق» را بر بام عرش می‌زنند، او، با هر

---

[1]. نگاه کنید به معراج و اسراء در کتاب خودسازی انقلابی

«تکبیر»، همه عظمت‌های صغیر و کبریایی‌های ذلیل را تحقیر می‌کند و تمامی کروفرهای پوچ و های و هوی‌های دروغ و «ربوبیت‌ها و «ملوکیت»ها و «الوهیت»هایی را که همه شر «وسواس» است و وسوسه مردم فریب افسون‌ساز «خناس»، پشت گوش نهاده و پشت‌سر افکنده، و رویاروی او که تنها ممدوح راستین و معبود متعال هر دل زیبایی‌پرست و جان حق‌پرستی است، به پای ایستاده و عمر را- که مشرکان و کافران، سراسر به سگ‌دویی در طلب استخوانی و پادویی در خدمت اربابی و عبودیت در پیشگاه معبودی و چاپلوسی در بارگاه ممدوحی و، به تعبیر اقبال، همچون «سگی پیش سگی، سر به عبودیت خم کردن» و زور و زر و زن پرستیدن و بر در ارباب بی‌مروت دنیا به ذلت نشستن، و به بهای فروش شرف خویش، دستگیری و لطف از خواجگان گدایی کردن... می‌گذرانند- آری، عمر را به سال‌ها و سال را به ماهها و ماه را به روزها تقسیم می‌کند و هر روز، صبح که بیدار می‌شود، ظهر که از کار بازمی‌گردد. عصر که سر کار می‌رود، غروب که از کار بازمی‌گردد و شب که می‌رود تا بیاساید و به خواب رود، هر بار، به تأکید، خطاب به «او» و اعلام به تمامی «طاغوتیان» و القای به «خویش»، تکرار می‌کند که:

«حمد و ثنا و سپاس و ستایش ویژه- نه ارباب جبار لئیم- که رب رحمن رحیم است، ملك و مالك راستین او است و ما تنها در برابر او است که سر به عبادت و عبودیت فرود می‌آوریم و تنها و تنها از او است که کمك می‌طلبیم. آن هم نه

کمک‌های حقیر و خواست‌های خودخواهانه و دنی، که «هدایت»! یافتن و رفتن بر راهی راست و حق، راه انسانهای نابی که پروردگان نعمت‌های خدایی‌اند، نه بداندیشان پلید و نه گمراهان پوچ...»[1]

و بالاخره، انسانی که با خدا بیعت کرده است، و در توحید حصار گرفته و «جان جامه تقوا» به تن دارد و به عرفان می‌بیند و به دعا می‌خواهد و از عبادت به جوهر ربوبیت می‌رسد[2] و در عشق می‌گذارد و در «امر» و «نهی» و «هجرت» و «جهاد» خود، انسان و جهان را دگرگونه می‌سازد.

فیتز جرالد، شاعر بزرگ انگلیسی که در ترجمه رباعیات خیام، از ذوق و حتی اندیشه خویش نیز مایه‌های هوشیارانه و هنرمندانه گذاشته است و باید گفت، نه به ترجمه، که به بازآفرینی آزاد شعر خیام پرداخته و این مایه آن همه اثرگذاری و شهرت خیام در غرب بوده است، این رباعی معروف را که:

گر دست بدی بر فلکم چون یزدان

برداشتمی من این فلک را ز میان

---

[1]. ترجمه مضمون سوره حمد یا فاتحه الکتاب که کلید قرآن است و نماز نیز. سوره ثابت و مکرر هز نماز.

[2]. العبان جوهره کنهها الربوبیه

وز نو، فلکی دگر چنان ساختمی

کازاده به کام دل رسیدی آسان

بدینگونه ترجمه می‌کند:

«آه، عشق! می‌شود که من، خدا و عشق هر سه با هم توطئه‌ای می‌کردیم و جهانی دیگر می‌ساختیم»؟ به گفته رادها کریشنان: «ما، اساساً، بدین توطئه فرا خوانده شده‌ایم».

این سه، هرگز شکست نخواهند خورد. هم‌داستانی اعجازآفرین خدا، انسان و عشق، هم‌دستی سحرآفرین زور، زر، و تزویر را- به تعبیر قرآن- همچون کفی خواهد برد و زلال سیال «آدمیت» که به «سوی خدا در شدن است» آشکارا خواهد شد و علیرغم «وسواس خناس» و سیطره «غاسق واقب» و افسون «نفاثه‌های پیوند گسل» و خنجر از پشت زدن‌های «حاسدان خیانتکار»، «روح خدا» در آدمی، حیات و حرکتی پیروز و سرشار از فلاح و فضیلت و کمال خواهد آفرید و زمان، در نهایت، به چشم خواهد دید که «زمین، پس از آنکه قربانی جور شده است و قلمرو حق‌کشی، غرقه در عدل خواهد شد و حق» و این اراده تقدیر است که:

«مغضوبین محکوم زمین رهبران بشریت خواهند گشت و وارثان تاریخ»!

ما «شرقی» هستیم و در برابر غرب- که می‌کوشد تا تمدن، فرهنگ و شیوه زندگی کردن و چگونگی انسان بودن را، آنچنان که خود ساخته است، مطلق سازد و جهانی به قیمت انکار ما و محو ماهیت ما و نفی تمامی ارزش‌های ما، بر ما تحمیل کند و از ما، مسخ‌شدگانی بی‌چهره و بی‌وجود و در نتیجه، مقلد و بی‌مقاومت بسازد- می‌خواهیم بایستیم و باید از سایه شوم و سیاه این دیو «فولاد زره»- که خود را چون «غاسق واقب» بر سر این عصر افکنده و به افسون کردن انسان و بلعیدن جهان مشغول است- خود را در بریم و همه جان و جهانمان را به آن خورشیدی سپاریم که در سراسر عمر بشریت، روشنی و عشق می‌بخشیده است و اکنون در پس ابرهای هول وبلایی که «هوا را تیره می‌دارد، ولی هرگز نمی‌بارد» پنهان مانده است.

ما وابسته به «دنیای سوم»ایم. گرچه این شماره اکنون دیگر معنایی ندارد و باید گفت «دنیای دوم»! که دنیای انسان‌ها همیشه دو تا بود و هست و اگر- به یک اعتبار- به گفته آن نویسنده، «ملت مجموعه انسانهایی است که درد مشترکی دارند»، «ما» و همه «انسانهای راستین که در راه راستی تلاش می‌کنند و در کار دگرگونی نظم و نظام زندگی مردم خویش در طریق صلاح‌اند»، در این دنیای مستضعفان زمان و به تعبیر فانون، «مغضوبان زمین»، سرگذشتی و سرنوشتی یگانه داریم و بنابر این، راه و کاری با

هم، و اکنون، اینانند که هر شبانه‌روز، پنج‌بار، هر یک از ما، همراه با جمع خویش، درودشان می‌فرستیم، آن هم، در نماز، و آن هم، با یک درود![1]

ما، در این قرن به سر می‌بریم، هرچند در این قرن زندگی نمی‌کنیم. با این همه، باید فهممان در حصار تنگ محیطمان محبوس نماند و تنها، به آنچه در پیرامون و پیش رویمان می‌گذرد و آنچه در چهار چوبه خشک و حقیر روابط و عادات و خیالات و وابستگی‌ها و انگیزه‌ها و سنت‌ها و شناخت‌های قومی و فرقه ایمان مطرح است، مشغول نگردیم و از عصری که در آن قرار داریم و از وضعی که جهان و دست‌اندرکاران جهان برایمان ساخته‌اند، غافل نشویم و نگاهمان از مرزهای محیطمان فراتر رود و تمامی جبهه‌ها و جناح‌ها و کمینگاه‌ها و توطئه‌ها و خیر و شرها همه را به درستی ببیند و جهان را و بشریت را و تمامی زشتی‌ها و زیبایی‌ها و دستاوردها و ناهنجاری‌ها و بیماری‌ها و مهلکه‌ها و اندیشه‌ها را به خوبی بشناسد تا در لاک خود نخزیم، منجمد و مرتجع و متوقف نگردیم و چشم و گوش بسته، بازیچه بازیگران و راحت الحلقوم بلعندگان نشویم و در متن واقعیت‌ها و در قلب درگیری‌ها و در وسط صحنه حوادث روزگار و حیات و حرکت ملت‌ها و نهضت‌ها باشیم و میدان‌دار معرکه عصر خویش،

---

[1] . نگاه کنید به سلامهای نماز در خودسازی انقلابی

نه غایب و غافل و منزوی و پرت افتاده که نه به حسابمان گیرند، و نه در آنجا که سرنوشت انسان و تاریخ را می‌سازد حضور داشته باشیم و در این جهان رسالتی و مسئولیتی و سهمی برعهده گیریم، که مگر نه ما «امت وسط»یم؟

و بالاخره، ما «مسلمان»ایم و اسلام برای ما، اکنون، بیش از هر چیز، یک «ایدئولوژی» است.

اسلام، به عنوان مجموعه‌ای از عقاید جزمی، عواطف تلقینی، وابستگی‌های ماوراءالطبیعی، سنت‌ها و عادات و آداب و مظاهر و شعائر مقدس موروثی، فرهنگ و معارف قدیمه، مایه آرامش‌بخش روحی و ضوابط مصلحت‌آمیز اخلاقی و پلیس درونی در زندگی فردی و بالاخره، دینی از نوع دیگر ادیان، چون یهود و مسیحیت و بودایی و هندویی و شینتویی... نیست. برای ما، اسلام یک ایدئولوژی تام و تمام است که جهان، انسان، رابطه انسان و جهان، فلسفه تاریخ و حقیقت زندگی، نظام اجتماعی و بنیاد معاش فردی و جمعی و شیوه زیستن و مکتب خودساختن و شکل و محتوای روابط اجتماعی و انسانی و گروهی و بالاخره، نظام «ارزش‌ها»ی خویش را در آن می‌بینیم و بر اساس ان تعیین می‌کنیم و با این نگاه است که به تأمل و تماس و انتخاب، در برابر این دنیا و این تمدن و این ایدئولوژی‌ها و جناح‌ها و جبهه‌ها، که در برابرش

قرار گرفته‌ایم، می‌ایستیم و به تجدید بنای انسانی و اجتماعی و فرهنگی و اعتقادی و سرنوشت تاریخی خویش آغاز می‌کنیم.

از شناخت دقیق و موضع‌گیری اصیل در این قرن و در برابر غرب، از بازگشت به شرق، همدردی و هم‌سرنوشتی با دنیای مستضعفان و مغضوبان جهان، و بالاخره، از تجدیدبنای بینش مذهبی و اسلامی به عنوان یک ایدئولوژی توحیدی بر بنیادهای نخستینش: حکمت، کتاب، قسط، میثاق، عمل صالح، فلاح، روح، تقوا، امر به معروف، نهی از منکر، تکلیف، مسئولیت، میزان، آهن، جانشینی خدا و... کمال، در طریق «سپردن زمین به انسانهای صالح خدا» و وراثت و امامت مستضعفان جهان بر انسان، همه سخن گفتیم و از اقبال هیچ نگفتیم! از اقبال سخن نگفتیم،آری، اما این اقبال بود که سخن می‌گفت.

سنت ابر است این، که گیرد از بحر، آب

باز همی سوی بحر، قطره باران برد

این همه، درسهایی است که در مکتب او می‌توان آموخت، او است که به «قیام انقلابی» سید جمال، «قوام ایدئولوژیک» بخشید و درخت برومند و سرکش او را، ریشه‌های عمیق فکری داد.

بازگشت به شرق؟ او بود که پس از آشنایی نزدیک، دقیق و درست با عصر ما، پرواز در بلندترین افق‌های اندیشه غربی و سالها آمیزش و آموزش در مکتبی که استادانش اعجوبه‌های نبوغ فرهنگ جدید، چون هگل و نیچه و کانت و گوته ...اند، قهرمان رویین‌تن فکر و فلسفه فرهنگ اروپایی را در پای رستم دستان خدای‌نامه ما، مولانا، افکند تا به تیر آفتاب عشق کورش کند و خود، به هدایت این «پیر یزدانی»، «برج بی‌روح و بی‌نور و نوای پولادین» را در پاریس و آن «مجسمه سنگی و نابینای عدالت» را در فرنگ، ترک کرد و به ندای آسمان «مناره»ای که همه هستی‌اش یک «حلقوم فریاد» است و همه عمرش، هر صبح و شام، تکرار یک دعوت، دعوت معراج انسان از لجن به سوی خدا، گام در راه صبح نهاد و از قله سپیده بالا رفت و از دریچه فلق، خود را در امواج بیقرار اقیانوس عرفان افکند و به سوی شرق بازگشت و چون از ساحل اسلام سر برآورد و در کنار قرآن آرام یافت، گفت:

«دریغ» بر این سالیانی که در فرنگ، به بی‌حاصلی و بی‌ثمری، تلف کردم!»[1]

فلسفه اروپایی، علم اروپایی، ارزش‌های انسانی و زندگی و احساس اروپایی همه، ساخته‌های خشک و بی‌روح و بی‌حرمت ماشینی به نام ذهن است، ذهنی که

---

[1]. اقبال در راه مولوی از دکتر اکرم، لاهور / ۲

حساس‌ترین و صادق‌ترینش، یک دستگاه عکاسی است که از طبیعت، حیات، حرکت و انسان، تصویرهایی انتزاع می‌کند که از جان و جوهر و عشق خالی است و مقصودم نه جان و جوهر و عشق زاهدانه، صوفیانه و ایده‌آلیستی است، مقصود جان طبیعت است و جوهر اشیا و معنی انسان. ذهن تصویرساز و انتزاع‌گر و عددبین و سبب‌اندیش و عقل‌گرا، که تنها «پدیده» را می‌شناسد و محاسبه می‌کند، «تحلیل علمی» را در تجزیه یک پیکره زنده، یک واقعیت پیچیده از ملکات و یک حقیقت متعالی عمیق و زیبا و معنی‌دار، که در نهادش جوهر آفرینندگی و شعشعه ماورایی پرتو وجود دارد و ملکوت سکرآور عشق نهان است، به صورت مواد اولیه و قالب‌های پیش‌ساخته ذهنی می‌داند و گل را در زیر سرانگشتان بی‌باک «منطق صوری» تشریح می‌نماید و آتش را نه با خیره شدن و چشم گشودن در جان نور و تن سپردن و کف دست و چهره و سینه چسباندن به سوزش آتش، که با فرمول شیمیایی آن می‌شناسد و این «تعقل» شی است، نه فهم و درک و دریافت آن، و از این رو است، که نخستین اثری که از اینگونه تلقی و تعقل در او پیدا می‌شود این است که: خوب! حالا، این، در کسب قدرت و رفع احتیاج و کمک به توسعه و تقویت و برخورداری و سلطه «بودن ما» به چه کار می‌آید؟ و این است که تمامی استعداد خدایی آدمی، در درک حقیقت و فهم جان و خودآگاهی و خودسازی و اشراق در قبال آفتاب وجود و شوق به وصال عاشقانه با روح کائنات و احساس و هماهنگی با نبض حیات طبیعت و بازآفرینی خدایانه آفرینش و مکاشفه فطرت پوشیده

در نمودها و کشش‌ها و وابستگی‌ها و زنگارها و آلایش‌های جانوری و روزمرگی و قالب‌ریزی‌های تحمیلی و تحکمی تاریخ و محیط و وراثت و بالاخره، معراج وجودی و کمال ارزشی و حرکت رهایی‌بخش و تعالی‌جوی و دگرگونه بودن نوعی و شدن جمعی و فردی خویش، تنها و تنها، به «تعقل ذهنی» اشیا خلاصه می‌شود و پی بردن به استعداد ابزاری کائنات و در نتیجه، تنها عکس‌العمل انسان در استخدام آنها در گسترش دامنه زندگی و ادامه کار اعضای بدن. و تصادفی نیست اگر می‌بینیم که در بینش غربی، نه تنها علم، که فلسفه و هنر و زیباشناسی و... چه می‌گویم؟ حتی ایدئولوژی‌های انقلابی انسان‌ساز و عدالت‌آفرین نیز، در نهایت، به «تکنولوژی» منجر می‌شود. و اکنون، مگر نمی‌بینیم که به اعتراف خودشان، ایدئولوژی دارد رعیت جان‌نثار تکنولوژی می‌گردد؟ چرا که مگر نمی‌دانیم که ایدئولوژی آنها، اساساً، خود،غلام خانه‌زاد تکنولوژی بود و از پستان سیاه بورژوازی شیر خورده بود و در دامن ماتریالیسم پرورش یافت. دامنی که در طول تاریخ، فرزندان بیمار و بیعار و تبهکار و فاسدی پرورده است، چون: لاابالیگری، عیاشی، حق‌کشی، بی‌بند و باری، شهوت‌پرستی، زورگویی، فسق و فجور و دنیاطلبی و خوش‌باشی و عربده‌جویی و شادخواری، و شیوه فکری و اخلاقی و رفتاری یزیدگونه‌هایی که در رها کردن عقده‌های بیمارگونه حرص و زراندوزی و جنون زورگویی و شهوت‌طلبی و پامال کردن هر حقی و به لجن کشیدن هر ارزشی و دریدن حریم هر حرمتی خود را آزاد می‌دانستند و هر قیدی را می‌شکستند و هیچ

مرزی و حدی را نمی‌شناختند و هر اصلی را به مسخره می گرفتند که: «در این جهان، نه حسابی است و نه کتابی، نه خدایی و نه فردایی، هر چه هست همین است که می‌بینیم...»[1] و طبیعی است که هوشیاری و لیاقت و سعادت حکم می‌کند که وقتی

---

۱. [1] . شیوه فکری و در نتیجه، اخلاقی و رفتاری یزیدوار تعبیری ادبی و وصفی تصادفی نیست. او است که در نفی هر ارزشی و نگهداشتن هر حدی و حرمت هر اصلی و توجیه لاابالیگری و بی پروایی اش در تعدی و تجاوز و حق کشی و جلادی و میخوارگی و عیاشی و زن بارگی اش، که در [نفی] جهان بینی خدایی و تقوایی انسانی و رعایت حد و خودداری از آزاد رها کردن تمایلات غریزی و هوسهای پلیدش، اعلام می کند که:

لعب الهاشم بالملك و لاخبر جاء و لا وحی نزل

(بنی هاشم با سیاست بازی کردند و سلطنت می جستند وگرنه، نه خبری و ماوراءالطبیعه ای در کار است و نه وحی ای)

می بینید که این لحن روشنفکرانه و بینش خیلی علمی و برداشت ماتریالیستی و روش زندگی و اخلاق رئالیستی در فرهنگ ما نه چندان که برخی خیال می کنند، تازه است و نه چندان افتخارآمیز و نه خیلی مترقی و انسانی و می دانیم که چهره مقابلش کیست و با چه جهان بینی و چه لحنی و چه شیوه ای در زندگی و چه پایگاهی در صف آرایی اجتماعی. در عین حال، استدلال یزید منطقی است و به خوبی آگاه است که ماتریالیسم اخلاقی روبنای سازگار ماتریالیسم فلسفی است، چه مادی اندیشیدن و معنوی عمل کردن نوعی دوگانگی وجودی و دوشخصیتی بودن است: نفاق وجودی ناخودآگاهی که

«حقیقت» وجود ندارد، «لذت» حکومت یابد. وقتی حساب و کتابی در کار جهان نیست، هر قید و بندی موهوم است و به گفته لنین: «هر اصل اخلاقی دروغ». چه، ارزش‌ها، در جهانی فاقد احساس و هدف و شعور، موهوماتی خیالی و احساساتی تلقینی و گرایش‌هایی جاهلانه و غیرعلمی‌اند که فریب‌کاران بافته‌اند و فریب‌خوران باور کرده‌اند.

بینش غربی، حتی آنجا که بر رئالیسم و ماتریالیسم تکیه می‌کند، بینشی ایده‌آلیستی دارد و «ماده» را نیز به گونه یک پدیده ذهنی و صورت مجرد عقلی می‌بیند. عینیت، در اندیشه وی، یک مقوله عقلی است که خود را بر عینیت خارجی تحمیل می‌کند و چون این مقوله را مادی می‌نامد و می‌یابد، تحمیل ذهنیت عقلی خویش را بر عینیت خارجی، ماتریالیسم می‌پندارد، مگر نه اکنون جبر تاریخ، جامعه‌شناسی، انقلاب اجتماعی و دیالکتیک طبقاتی را می‌بینیم که تا کجا با ماتریالیسم دیالکتیک مغایر است و متناقض و تمامی انقلاب‌های سوسیالیستی، همه در جامعه‌هایی غیرصنعتی و در میان انسان‌هایی که قرن‌ها با سرمایه‌داری و ماشین و پرولتاریا فاصله دارند روی می‌دهد و حتی یک نمونه، به گونه‌ای استثنائی هم، در جامعه‌های کاپیتالیستی و به وسیله طبقه پرولتاریای

انسانهای صادق بدان مبتلا می شوند. منافقان مؤمن! عجیب است! خوب نیست و با اینهمه یک تار مویشان می ارزد به خیلهای کثیر از مؤمنان منافق.

فشرده صنعتی پدید نیامده و برعکس، سرمایه‌داری و صنعت هرچه بیشتر پیش رفته، از انفجار طبقاتی دورتر شده و حتی پرولتاریای اروپایی و امریکایی شور و شوق انقلابی صد سال پیش خود را از دست داده و احزاب کمونیست غربی با شتابی خیره‌کننده به سوی راست مایل شده‌اند و با «ابزار سیاسی سرمایه‌داری»- دولت- در کشور خویش هم‌زیست و مسالمت جوی و حتی مترادف می‌گردند و واقعیت، مثل خورشید در قلب آسمان، روشن است که اضطراب انقلابی و انگیزه‌های سوسیالیستی را، در کشورهایی چون داهومی، حبشه و یمن- ضرب‌المثلهای عقب‌ماندگی که هنوز به فئودالیسم نرسیده‌اند و حتی شکل یک جامعه را نیافته‌اند- باید یافت، نه در آمریکای شمالی و شمال اروپا و آلمان فدرال که ضرب‌المثلهای پیشرفت صنعتی و قدرت سرمایه‌داری و رشد طبقاتی پرولتاریایند. و سالهایی که هم‌اکنون در آنیم، نمایشی معجزه‌آسا از سهم انسان و عامل آگاهی و اراده توده‌ها و نقش رهبری در خلق سرنوشت تاریخی و تغییر زیربنای اجتماعی و محکومیت جبر تاریخ و اقتضای ابزار و شیوه تولید، در برابر انسان آگاه و مصمم و مجاهد، همه جا بر پا شده است و کسی که «رئالیسم ذهنی» خود را بر «واقعیت» و «ماتریالیسم عقلی» خود را بر «ماده»، به زور سفسطه‌های کلامی و تعصب‌های اسکولاستیکی جدید، بار نمی‌کند و به تعبیر پیامبر، متن حقایق و واقعیت آیات را در این «کتاب تکوین» و «قرآن طبیعت»، «تفسیر به رأی» نمی‌نماید، این آیه را، همچون یک «سنت خدایی» به روشنی و راستی می‌بیند و می‌یابد که: «این انقلاب است

که ساختمان اجتماعی را می‌آفریند و نه ساختمان اجتماعی انقلاب را». ولی، اصول ذهنی ماتریالیسم دیالکتیک، همچنان در تلاشی رقت‌بار، به گونه تخیلی‌ترین نوع ایده‌آلیسم متعصبانه کلامی، «واقعیت‌های مادی» را در قالب ایده‌های ماتریالیسم، که «حقیقت‌های مادی» می‌خواند، می‌ریزد و بدینگونه، هم از دریافت موثق و مستقیم واقعیت انسان، تاریخ، حرکت، و تفسیر معتبر و صادق رویدادهای زمان ما عاجز می‌ماند و از متن واقعیات دور می‌افتد و هم به تحریف و مسخ و مثله حقایق عینی جامعه و نیازها و کشش‌های عمیق و اصیل انسان دست می‌زند و در نتیجه، اساسی‌ترین کارآیی‌های یک ایدئولوژی که «شناخت واقعیت» است و «تعیین رسالت انسان» و «ارائه طریق هدایت» تعطیل می‌گردد: اتومبیلی که چراغش میزان نیست و فرمانش هم قفل شده است! و در نتیجه، موتورش هر چه نیرومندتر، خطرناکتر و فاجعه‌سازتر!

نگاه شرقی، نه تنها ارزش‌های انسانی و جلوه‌های روح و زیبایی وکمال و علو را، که طبیعت محسوس و پدیده‌های- به اصطلاح غرب- مادی را نیز به گونه چشم‌اندازی ملکوتی و آیینه آیات معنوی می‌بیند و تصادفی نیست اگر برخلاف ایده‌آلیسم افلاطونی و فلسفه ماوراءالطبیعی یونانی و شاگردان یونانی‌زده‌شان، حتی در فرهنگ فلسفی و کلامی مسیحیت و اسلام،- که جهان را به «فیزیک» و «متافیزیک» تفکیک می‌کنند و این را علوی و آن را سفلی می‌خوانند و به تحقیر «سرای خاکی» می‌پردازند و جهان کون و فساد را پست و پوچ و دروغین و تیره‌دل و حجاب معرفت می‌شمارند

و خدا را، همراه فرشتگان و مجردات و روحانیان و کروبیان و قدسیان، در ورای طبیعت می‌جویند و ساکن «عالم بالا» و لاهوت و ملکوت اعلی... [می‌دانند]- بینش اصیل اسلامی، اشیا طبیعی را، به تعبیر میر فندرسکی، «همه، شیشه‌های رنگارنگ می‌بیند که پرتو خورشید وجود- که خداوند است- بر آن افتاده» و- به گونه‌ای که نه اندیشه غربی می‌فهمد و نه قضاوت غربی باور می‌تواند کرد- قرآن که زبان وحی است و اصیل‌ترین متن مقدس دینی، برای اثبات خدا- برخلاف متکلمان فیلسوف مآب ارسطویی یا صوفی‌منش افلاطونی- تنها بر طبیعت، تاریخ، حیات و قوانین ثابت علمی تکیه می‌کند و نه تنها خدا را در خاک می‌جوید، و در جلوه‌های عینی طبیعت و قوانین حرکت نشان می‌دهد، که آنچه را ماتریالیسم «جبر مادی» و «شی مادی» می‌نامد و با اثبات آن، خدا را نفی می‌کند و ایده‌آلیسم مذهبی، با نفی آن، به اثبات خدا می‌رسد، قرآن «سنت» خدا و «آیت» خدا نام می‌دهد و برای اثبات خدا به عنوان وجود اصیل و اراده خودآگاه و نیروی خلاق و حرکت شاعر و حقیقت ذی‌عقل و علم و نظم و حساب و کتاب و معنی و مقصود و سرچشمه حیات و عشق و ارزش و بالاخره، مغز روح و قلب این جهانی که یک پیکره زنده و بمثابه یک «انسان کبیر» است، به اثبات آن می‌پردازد و طبیعت را نه ماشین خودکار سنگدل تیره درون مرده و احمق و نه سرابی دروغین و آشفته و باطل و عبث و هیچ در هیچ و بی‌هنر و همه افسون و فسانه و خاکی بر باد و نقشی بر آب، که «عالم شهادت» تعبیر می‌کند و وضع قوانین علمی- و به اصطلاح آنها، مادی- را در

فیزیک، فیزیولوژی و بیولوژی، «وحی» می‌خواند و نام سوره‌ای را که از رسالت پیامبران در هدایت انسان سخن می‌گوید، «نحل» (زنبور عسل) می‌گذارد. کتاب وحی است و نام سوره‌های قدسی خویش را نه از فرشتگان، صفات ملکوتی و اصطلاحات ماوراءالطبیعی و غیبی و حتی فلسفی و روحانی و هنری و تعبیرات صوفیانه، ایده‌آلیستی، ذهنی و روشنفکرانه، که همه عینی، واقعی، تاریخی، بشری، عملی، طبیعی و به کار آمد زندگی و حرکت و آگاهی و جامعه و بسیج و مسئولیت و حتی خاک و خوراک برمی‌گزیند:

آفتاب، رعد، نور، دود، طور، ستاره، ماه، آهن، غار، برج‌ها، سپیده، صبح، شب، زلزله،

چهارپایان[1]:

گاو، چهارپایان، زنبورعسل، مورچه، عنکبوت، زالو یا کرم (علق)، فیل،

گروههای انسانی:

زنان، مؤمنان، شعرا، مردم، منافقان، کم‌فروشان، کافران،

---

[1]. با توجه به مطلب قاعدتاً باید جانوران باشند. (بنیاد)

تاریخ:

آل‌عمران، بنی‌اسرائیل، احزاب، سباء، قریش، روم،

صاحبان پیام و رسالت:

ابراهیم، هود، یونس، یوسف، مریم، پیامبران، نوح،

غذا و اقتصاد:

خوراکی، زیتون، انجیر،

مسائل انسانی و اجتماعی:

مرکب، قلم، اخلاص، یاری، کمک، عصر، زمان (دهر)، افزون‌طلبی، ارزش (قدر)، اسبان مجاهدان که از زمین می‌کنند (نازعات)، اسبان نفس‌نفس زن در پیکار (عادیات)، پیروزی، «بر نابینا اخم کرد»!، شورا،

تعجب نکنید، اینها «پست»، «دنیوی»، «بی‌ارزش» و «مادی» نیستند، اینها مقدساتی‌اند که خدا به آنها قسم می‌خورد، ببین که به چه چیزها زبان وحی سوگند یاد می‌کند:

به «عصر» که سرمایه انسان است: جز انسانهایی که ایمان دارند و عمل می‌کنند، از سرمایه می‌خورند.

به «بامداد» و به «شب، آنگاه که می‌پوشاند» به «روز، آنگاه که برتابد»، به «خورشید و آفتابش» و به «ماه، آنگاه که از پی‌اش آید»، و به «روز، آنگاه که برتاباندش» و به «شب، آنگاه که بپوشاندش»، و به «آسمان و آنچه بساختش» و به «زمین و آنچه بگستردش» و به «خویشتن انسانی و آنچه راست آوردش»...

به «انجیر» و «زیتون» و «این شهر امین»، به «سپیده و شب‌های ده‌گانه و جفت و طاق و شب آنگاه که رود»، و «صبح آنگاه که نفس زند».

به «آسمان و به روز موعود و به شاهد و مشهود»، به «قیامت و به وجدان سرزنشگر»، به «ستاره آنگاه که فرود آید»، به «مرکب و به قلم و آنچه می‌نویسند»،

به «تازنده‌هایی که نفس نفس می‌زنند، به جرقه افروزانی که سم بر سنگ می‌کوبند، به یورش‌بران بامدادان، که در پی‌اش، غریو برمی‌کشند و گرد برمی‌انگیزند و به قلب جمع می‌زنند».

سوگند « به آنها که به شتاب از جا کنده می‌شوند تا آنکه از چشم ناپدید گردند، به آنها که با شور و شادی در جنب و جوشند و از هر سو در تب و تاب، به آنها که در قلب خطر شنا می‌کنند و چه شنایی! پس در مسابقه جهاد و جانبازی، بر هم سبقت می‌جویند و چه سبقتی! پس، به آنها که چاره می‌اندیشند و تدبیر کار می‌کنند». (۱۲(

توده از این سخنان بوی تریاک می‌شنود؟ گوش سپردن به چنین حماسه‌های شعله‌وری زمزمه خواب و ورد افسون است؟ آیا، فویرباخ که می‌گفت: «خدا غنا و قدرت خویش را از فقر و ضعف پرستندگانش می‌گیرد و انسان در پیروی و پرستش خدا از خود تهی می‌شود و اراده‌اش فلج می‌گردد و با خودبیگانه می‌شود»، و مارکس که می‌گفت: «فلاکت دینی، آه یک موجود بیچاره، قلب یک دنیای سنگدل و روح یک وجود بی‌روح است و تریاک مردم است»، به راستی، برای صدور احکامی اینچنین قاطع، زحمت خواندن چند سوره کوچک را از کتابی که هر پنج نفر در روی زمین، یکی بدان ایمان دارد، به خود داده بودند؟ محققی که قضاوتش را نه از رفتار عوام و نه از گفتار خواص، که از تحقیق مستقیم متون اصلی و اسناد قابل استناد می‌گیرد، هنگامی که از مذهب سخن می‌گوید، می‌تواند به قرآن که لااقل از نظر تاریخ و شناخت مذهب، یکی از سه چهار متن مستند و اصیل بزرگترین ادیان در تاریخ و در جهان ما است نگاهی هم نیفکند؟ و آنگاه، مسیح فرنگی- خدای ساخت امپریالیسم رومی را که در پاسخ سیلی قیصر، طرف دیگر صورتش را پیش می‌آورد و همچون تندیس ذلت و نماد تسلیم، دو هزار سال است که، با تاجی از خار، بر فراز علم افراشته امپراطور، از حال رفته و لب فروبسته و جان به سزار تسلیم کرده است- این خدای مرده را با خدایی که به برق سم ضربه اسبان جهاد سوگند می‌خورد، فرق نگذارد و باز نشناسد و به تکرار آنچه خدایان فاسد یونانی در نفی انسان و تأکید بر ضعف و جهل و ذلتش می‌اندیشیدند

و آنچه روشنفکران بورژوازی فاسد اروپای عصر جدید در نفی خدا می‌گفتند، بسنده کند؟

ما روشنفکران آگاه و اصیل و مسئول این سوی جهان، باید بفهمیم که آن سویی‌ها اساساً، ما را نمی‌فهمند و فاجعه از این فجیع‌تر وجود ندارد که روشنفکر ما، برای دیدن خودش، عینک آنها را به چشم بزند و برای فهم فکر و فرهنگ و تاریخ و ایمان خودش- یعنی تمامی محتوای انسانی و هویت وجودی خویش- قالب‌های ذهنی و شیوه‌های فکری و روش تعبیر و تلقی و برداشت آنها را خودآگاه و- بدتر از آن- ناخودآگاه، تقلید کند.

اقبال به شرق‌زدگی، به عنوان نوعی موضع‌گیری منطقه‌ای در جهان، دچار نشده است؟

اقبال، با «بازگشت به خویش» دعوت کننده به سیری قهقرایی و ارتجاعی و نوعی اریژینالیسم فرهنگی کهنه و تنگ‌نظرانه نیست و شکلی از یک «نوستالژی رمانتیک» را در روانشناسی مکتب فکری وی نمی‌توان یافت؟

اقبال، با آن همه شدت و حدتی که در جبهه‌گیری علیه غرب دارد و آن همه تکیه و تأکیدی که بر هند، انگیزش روح هند و بسیج مردم هند دارد، همراه با تحقیر فرهنگ و روح و نقش فرنگ و تجلیل از تاریخ و تعظیم مفاخر و تقدیس ارزش‌های نهفته در

جان ملت خویش، به بیماری ناسیونالیسم دچار نشده است و این بیماری را به ویژه، از آلمان اوایل قرن بیستم که تب فاشیسم گرفته بود با خود سوغات نبرده است؟

اقبال، با شور و شوقی مذهبی که داشت، شعار بازگشت به قرآن و عناد با فلسفه‌های مترقی و ضدمذهبی هگل و نیچه و روح علمی قرن نوزدهم و عشق به خدا و اسلام و محمد و علی و فاطمه و حسین، او را گرفتار یک تعصب دینی، دگماتیسم مذهبی و تکیه‌گاه ایده‌آلیستی نکرده است و چنین بینشی و گرایشی و دعوتی، بیگانگی با جهان و انسان عصر ما و واقعیت‌های عینی حاکم بر روابط قدرت‌ها، ملت‌ها و طبقات، جبهه‌گیری‌ای انحرافی و ستایش ارتجاع و کهنه‌پرستی نیست؟

اقبال، با تکیه انحصاری بر وحدت دنیای اسلام و احیای قدرت جهانی مسلمین و انحلال ملیت‌های گوناگونی که از نظر دینی به اسلام معتقدند، در یک «امت بزرگ مذهبی» با یک «قدرت و مرکزیت سیاسی واحد»، هدفی جز تشکیل یک امپراطوری دینی و در حقیقت، تجدید بنای «خلافت اسلامی» دارد؟ یعنی ادامه تلاش بی‌ثمر و راه بن‌بستی که سید جمال آغازگر آن بود. به ویژه که، پس از سقوط امپراطوری عثمانی و تجزیه قومی دنیای اسلام، تلاش برای تجدید وحدت و تشکیل نظام خلافت اسلامی، بیش از همه جا، در هند پا گرفت و نهضت دامنه‌داری شد که در نهایت، به صورت «پاکستان» در آمد.

آیا آرزوی اقبال برای ایجاد یک کشور مذهبی که در آن، رژیم سیاسی، نظام حقوقی، سیستم اقتصادی، سازمان آموزشی، نیروی قانونگذاری و فکر و فرهنگ و مطبوعات و تمامی استعدادات و امکانات اجتماعی و سیاسی و معنوی در انحصار یک مذهب خاص باشد، بازگشت ارتجاعی به دیکتاتوری فکری، استبداد دینی، و رجعت به قرون وسطی و تفتیش عقاید و جمود عقل و اسارت علم و مرگ آزادی و نفی دموکراسی و پایمال شدن تمامی حقوقی که انسان، در طول قرن‌ها تلاش و جهاد، کسب کرده است نیست؟

[هدف] اقبال، با تکیه بر مذهب، و آن هم شکل خاص آن- اسلام- تبدیل آن از صورت یک عقیده شخصی، انگیزه روحی و نظام اخلاقی، و آن هم در رابطه درونی فرد با خدا، به یک «ایدئولوژی» [است] که تمامی ابعاد وجودی انسان، اجتماع و زندگی مادی و معنوی را در بر دارد و رسالت سازندگی بنیاد «جامعه»، به حرکت آوردن و جهت دادن و تعیین روش، راه و آرمان «تاریخ» و تغییر سرشت و سرنوشت «انسان» و مسئولیت، شیوه زندگی، روابط طبقاتی، تولید، توزیع و مصرف اقتصادی، نظام اخلاقی و آموزشی و فرهنگی و بالاخره، اساس، فلسفه، ضوابط، جهت و آرمان رهبری را به دست می‌گیرد و در نتیجه، دیگر امکان ماندگاری و نگهداری‌اش در حصار راحت و غفلت معبد و سلول بسته محرابش نیست و نمی‌توان او را همچنان، به تسبیح و زُنّار و اوراد و اذکار و تکرار کرامات و تلقین احساسات و تبلیغ مناقب و

تعظیم شعائر و ترتیب مراسم، «طبق معمول سنواتی»! مشغول داشت. در این صورت، آیا ظهور مجدد اسلام به عنوان یک «ایدئولوژی» و در نتیجه، «دعوت» و «رسالت» و «بعثت»، و از فلسفه به زندگی و از آسمان به زمین و از گذشته به حال و از «پس از مرگ» به «پیش از مرگ» بازگشتن «توحید»، «امامت»، «عدل»... در همان حال که برای سلطه امپریالیستی انگلیس خطرناک بوده است- چه، پایه‌های تختش بر جهل و ضعف و تخدیر و خرافه و خواب استوار بود و مذهب سنتی و اسلام عادتی را سخت دوست داشت-، برای نفوذ و رشد انقلاب- که طبق پیش‌بینی منجمان فلسفه علمی تاریخ، باید از شانگهای و دهلی، همزمان بگذرد- مقاومت و مقابله‌ای عمیق و نیرومند نبوده است؟

اسلام، از آن رو که به تعبیر آقای لوئی گارده، هم «دین» است و هم «امت» و بنیان‌گذارش هم رسالت «نبوت» را داشته و هم مسئولیت «امامت» را، طبیعی است که هر گاه «به خود آید»، می‌تواند، در همان حال که استعمار را هم در وجهه مادی و هم فرهنگی‌اش طرد می‌کند، مارکسیسم را، هم در وجهه ایدئولوژیک و هم انقلابی‌اش، جانشین شود و در نتیجه، بی«زمینه» سازد.

این سؤال مطرح می‌شود که آیا اقبال، در حالی که روح و بینش انسان عصر ما به سوی منطق علمی، اصالت انسان، حکومت مردم، آزادی افکار و عقاید، غیرمذهبی شدن رژیم‌های سیاسی و بنیادهای اجتماعی، تفاهم و وحدت‌گرایی دنیای سوم و

ملت‌های استعمارزده و عقب‌مانده، از هر نژاد و هر مذهب در برابر امپریالیسم جهانی، و بالاخره تشدید و تأکید بر مبارزه طبقاتی در نفی بورژوازی، طرد سرمایه‌داری و محو استثمار انسان از انسان پیش می‌رود، با «تجدید بنای طرز فکر مذهبی»، احیای شور و شوق عرفانی، تکیه بر ارزش‌های اخلاقی و تقوای انسانی، معنویت‌گرایی افراطی، احیای روح و فکر و فرهنگ گذشته، بنای جامعه‌ای پاک، مدینه‌ای فاضله و انسانی تافته به نور «خودی» و گداخته به آتش «عشق»، از مسیر جبری تاریخ و روند تکاملی انسان و احکام قاطع و اجتناب‌ناپذیر واقعیات عینی پرت نیفتاده و تحت تأثیر محیط تربیتی و رشته تحصیلی و به ویژه، بینش صوفیانه و پرورش مذهبی خویش، به نوعی اتوپیاسازی محال، ایده‌آلیسم فلسفی، آرمان‌گرایی مطلق، رمانتیسم انقلابی، انسان‌شناسی انتزاعی، دلبستگی متافیزیک، گذشته‌پرستی احساساتی، تعصب مذهبی، گرایش صوفیانه شرقی و بالاخره، سانتی مانتالیسم اخلاقی،... دچار نشده است؟[1]

---

[1]. در ایران صدر اسلام، توده های وسیع مردم از تضاد فجیع طبقاتی و غارتگری و زراندوزی حریصانه شاهان و دهگانان و موبدان رنج می بردند (ر.ک. آخر شاهنامه: خسروپرویز) و نفرت از تبعیض و بهره کشی و ظلم، آتش عشق و آرزوی برابری و عدل را در دلشان برافروخته بود و انقلاب شکست خورده مزدک مظهرش و روشنفکران شهری از جمود و انحطاط مذهب زرتشت و استبداد و ارتجاع روحانیت حاکم به ستوه آمده بودند و نیاز به فکر نو و ایمان مترقی و منطقی، آنان را به سوی بودیسم و مسیحیت و یا نهضت مذهبی جدیدی می کشاند و نهضت مانی نمودارش. اسلام با ورود خود به هر دو نیاز پاسخ گفت و هم روشنفکران مترقی و ضدارتجاعی و هم توده مردم انقلابی و ضداشرافی را به سوی خود، که کتاب را در دستی و شمشیر را در دستی دیگر داشت و شعارش توحید بود، فراخواند.

چرا، اگر با مغز فرنگی‌مآب بفهمیم، با نگاه فرنگی‌مآب ببینیم، و با زبان فرنگی‌مآب حرف بزنیم، پاسخ تمامی این سؤال‌ها، از یک کنار، مثبت است و اقبال همه اینها هست.

فاجعه بزرگ ما این است که اساساً، روشنفکر جدید ما، با همین مختصات، از متن مردم ما بیرون آمده و تشخص فکری و فرهنگی و ادبی و در نتیجه، انسانی و اجتماعی یافته است. روشنفکر ما تداوم و تکامل طبیعی و منطقی و پیوسته تحول تاریخی و رشد فرهنگی جامعه ما نیست، پدر فرهنگی مردم ما علی است و امام صادق و پدر فرهنگی او... ... و مادر فکری‌اش میرزا ملکم خان لاتاری! دانشگاه ما، نه در کنار، که در برابر حوزه ما بر پا شد. نه بر هزار سال سنت دانشگاهی ما، که بر روی «صفر»! با تغذیه جزوه‌هایی که از زبان فرنگی به زبان جن ترجمه شده بود. روشنفکر ما زبان مادری و ملی ندارد، فارسی هم که حرف می‌زند، فرانسوی و انگلیسی دوبله شده به فارسی است، در عین حال، نه فرانسه می‌داند و نه انگلیسی، مگر خواص، آن هم غالباً به قدر حاجت یک دلال، یا توریست و یا مقلد. او استعداد فهمیدن هیچ معنایی را در فرهنگ و مذهب و اخلاق و اندیشه و زیبایی‌شناسی و هنر و احساس و فکر و ارزش و تاریخ و جامعه و انسان ما ندارد. اساساً، نوعی «فهمیدن» خاص را در مغز او فرو کرده‌اند که رها شدن از آن آسان نیست و تا این «فهمیدن»، این «عقل عوضی» را همچون خونی

سرطانی، از رگ جانش و دل وجدانش بیرون نکشد و خون سالم حیات‌بخش به خود تزریق نکند، هیچ چیز عوض نخواهد شد.

ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم.[1] «تغییر ما بانفسهم» در اینجا عمق و دامنه شگفتی می‌یابد!

برای فهمیدن معنی اقبال نیز، باید «فهم فرنگی» خویش را عوض کنیم. تجربه تلاش مردمی که بهترین فرصت‌ها را- که هر یک می‌توانست «شب قدر»ی باشد- و عزیزترین اسماعیل‌های خویش را ذبح کرد و آن سه طاغوت همچنان بر پا ماندند و احرام‌پوشان در شب مشعر و در تنگنای «محشر» از رفتن باز ایستادند و فجر عید اضحی را ندیدند و به سر منزل منی نرسیدند، و نیز تجربه کاروان‌هایی که جمره عقبی را هم رمی کردند و عید گرفتند و از احرام بیرون آمدند و در ایام تشریق، پس از فتح، به غرور آنکه حاجی شده‌اند، به زندگی کردن مشغول شدند و ناگهان دیدند و دیدیم که «مُنی»شان- سرزمین ایمان و ایثار و رمی مدام و اخلاص و عشق و آرزو- «بازار» شد و حاجیان سر تراشیده و ذبح کرده، مشتهاشان باز شد و ای عجب! «سنگریزه‌های رمی»، به جادوی نفاث و وسوسه خناس، در چنگشان، «سکه‌های اشرفی» شده است!

---

[1]. رعد – ۱۱

چگونه ابراهیمی‌ها، به نجوای دوستانه با نمرود مشغول می‌شوند؟ در غار اصحاب کهف، جز سکه‌های دقیانوسی را بر نمی‌گیرند؟ این حاجی‌ها، از حج که برگشته‌اند، سیاه‌دل‌تر و ریاکارتر و در حق‌کشی، قسی‌تر شده‌اند و بیچاره ساده‌لوحان مؤمنی که در پی اینها رفتند و جز اوراد و اذکار و الفاظ و آداب و شعائر فریبا، نه تنها هیچ نصیبی نیافتند، که آنچه را به خون دل و کدّ یمین و عرق جبین سالها و قرن‌ها عمر دراز خویش، در همین بازار کثیف، فراهم آورده بودند، اول به «کلک» و بعد، به «دگنک»، از چنگشان ربودند و به درون فراموشخانه‌ای‌شان افکندند که در آن: نه «آب و آبادی است و نه بانگ مسلمانی»!

اینها تجربه‌های تاریخ نیست، سوزش و تلخی آن را، در همه دنیای سوم، نسل حاضر در جان و کام خویش احساس می‌کند، تجربه تلاش‌های ناکامی که هیچ تغییری را در پی نداشت و یا داشت اما، به جای «کعبه»، راه را به سوی «ترکستان» کج کرد.

هیچ روشنفکر آزادی نیست که ناکامی تلاش‌های انسان عصر ما را در شکست یا انحراف هنوز در نیافته باشد.

هر روز که می‌گذرد، فاجعه‌ها آنچنان وقیح‌تر و صریح‌تر می‌شوند که شیفتگان و مریدان و مقلدان وسودازدگان و بت‌پرستان نیز به خود می‌آیند و «زار» از تنشان بیرون می‌آید و سحر از سرشان می‌پرد و از تخدیر و زکام شفا می‌یابند و سوزش درد و طعم

تلخ را با همه سوزندگی و زنندگی‌اش حس می‌کنند. اما، در توجیه این ناکامی‌ها و گمراهی‌ها هنوز نتوانسته‌اند درست انگشت بر جای درد بگذارند و ریشه فاجعه را بیابند، و همچون هر طبیب بی‌تشخیص و هر سیاست‌باف بی‌تمیز و جامعه‌شناس ظاهربین، گریبان این و آن را می‌گیرند و با حدس و گمان و قیاس و حتی دشنام و اتهام، گریبان خویش را از چنگ تحقیق و مسئولیت یافتن علت و نشان دادن راه نجات و هدایت رها می‌کنند و خود را تسکین می‌دهند و دیگران را فریب، و ببینید که چه جنجال‌های بی‌ثمر و جدال‌ها و جدل‌های بی‌اثر به راه افتاده است و فرقه‌سازی‌ها و تفسیق و تکفیرهای پایان‌ناپذیر، که کشمکش‌های کلامی و مذهبی و فقهی قرون وسطی را به یاد می‌آورد که آن همه خون‌ها را ریخت و آن همه توده‌های معصوم را به این سو و آن سو کشاند و آن همه نسل‌ها و عصرها را به هدر داد و در آخر، همچون جنگ و جدال و قیل و قال اطفال بی‌صاحب، فروکش کرد و تنها نتیجه‌ای که همه فرقه‌های مخالف و نحله‌های متخاصم، در آن، به تساوی، سهیم شدند، این بود که اساساً، روح انسان عصرما را از هر چه بحث مذهبی و جنگ فرقه‌ای و کشاکش‌های کلامی ادیان است بیزار و بری ساخت!

تقصیر این بود، حق با آن بود، فلانی مرتد شد، آن یکی بدعت نهاد، این یکی خصلت بورژوازی داشت، رویزیونیسم، آنبورژوازمان، کیش شخصیت‌پرستی، خیانت تیتیسم، استالینیسم، مائوئیسم، احیای گرایش مذهبی، تجدید خطر خداپرستی، بازگشت

به خصلت‌های بورژوازی، انقلاب مجدد فرهنگی، مبارزه مجدد با مذهب، رئیس جمهور یکهو خائن شد، رهبر حزب راهگشای سرمایه‌داری شد، زن پیشوای کبیر، او را در حال کسالت، فشار می‌داد و حرف‌های نامربوط و تصمیمات ناجور را از زبانش می‌کشید و به دولت و ملت دیکته می‌کرد، حتی، یک نفر، طی چند سال، چند بار هی مرتد شد و هی مؤمن و در رفت و آمد دائم میان کفر و امامت و اخیراً متوجه شدند که نه، همه این مصائب تقصیر کنفسیوس بوده است: متوفی به سال ۵۵۱ پیش از میلاد!

و در کنار این روشنفکران وارث پیروزی تلخ، روشنفکران وارث تلخی شکست. اینان، غالباً، ساده‌تر از آنها خود را خلاص کرده‌اند: استعمار! رفته رفته، این کلمه، در فرهنگ معاصر، معنایی به خود می‌گیرد مترادف «روزگار» و «چرخ کجمدار» و «فلک غدار» در فرهنگ قدیم، یا «شیطان حرامزاده» در زبان توده مذهبی.[۱]

اینها همه، معلول را به جای علت گرفتن است و یا، به تعبیر خوب فلاسفه خودمان، «مؤیدات فعل» را با «علت فاعلی» اشتباه کردن، یا در «علل قریب» متوقف شدن و از «علل بعید» یا «علت العلل» غافل ماندن.

---

[۱]. حتی از آن هم پیش تر! به معنی هر چه بد و مضر و خوی زشت و عادات انحرافی و امور غیربهداشتی است. در یکی از نوشته های مذهبی راجع به مضرات استمناء، نویسنده روشنفکر ضد امپریالیست، آن را یک عادت مضره و زشت استعماری تعبیر کرده بود. فکر میکنم به این دلیل که هر دو از باب استفعال اند.

و در مورد روشنفکرانی که به «فلسفه خیلی علمی تاریخ» تعصب می‌ورزند، و به بقا و حتی رجوع به تقلید از میت آن هم در اصول «معتقدند»[1]، از آنرو که در رساله علمیه «مانیفست» فتوا این است که: «این خودآگاهی انسان‌ها نیست که وجودشان را معین می‌سازد، بلکه، برعکس، این جایگاه اجتماعی آنها است که خودآگاهی انسان‌شان را مقدر می‌کند»[2]، [باید گفت] علیرغم تکیه انحصاری‌ای که در ادبیات سیاسی، به «انسان»، «مردم» و «کارگر» دارند، در تفکر فلسفی و تحلیل علمی، تنها به جبر ابراز کار و شیوه تولید تکیه می‌کنند و «انسان» و «مردم» و «کارگر» را نیز همچون دیگر «کالاها»، محصول جبری آن. و در نتیجه، ایدئولوژی، ارزش‌های انسانی، انقلاب اجتماعی و هر گونه حرکتی و جهتی و ایمان و آرمانی و مسئولیت و عمل و جهادی، زاییده میزان رشد ابزار کار و پیشرفت صنعت و بنابر این، سرنوشت هر ملتی عبارت است از آنچه تولید اقتصادی معین می‌سازد، و «تقدیر» هر فرد یا هر جامعه انسانی، آن چیزی است

---

[1]. آنها خود درست خلاف این می اندیشیدند. انگلس در نخستین کلماتی که پس از شنیدن خبر مرگ مارکس در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ از برنشتین، می نویسد، می گوید: ... در سالهای آینده، همراه وی، نظریات برجسته اش نیز رنگ خواهند باخت و محو خواهند شد. این امور از اختیار ما خارج است، اما حرکت راه خود را ادامه می دهد بی او ... (K.Marx oeuvres, economie, l'edit gall, P Cl xxvi)

[2]. نظریه ای که در ایدئولوژی آلمانی و فقر فلسفه به تفصیل آمده و عصاره آن در این عبارت مشهور، به متن مانیفست اضافه شده است. (Marx, oeuvres, Economie, P ۱۵۸۲)

که دست قاهر و قادر «محیط خارجی» او «مقدر» می کند و به تعبیر مارکس- انگلس: «وجدان انسانی» مخلوق جبری و طبیعی «وضع اجتماعی» انسان است.

برای درک این حقیقت که: آری گفتن به این اصل، نه گفتن به اصالت انسان است، به هوش بسیار نیاز نیست. تنها یک «عقل آزاد سالم» کافی است.

اسلام، بی‌آنکه بخواهد قوانین علمی و عوامل اجتماعی را در تاریخ نفی کند- بلکه، برعکس بر آن تکیه دارد و انسان را به شناخت و پیروی از آنها فرا می‌خواند- در تعیین سرنوشت و تغییر نظام اجتماعی، مخاطبش، به طور مستقیم، انسان آگاه، آزاد و صاحب قدرت عمل و استعداد انتخاب، یعنی «انسان مسئول» است و از این رو است که تغییر سرنوشت را، نه در تغییر خودبه‌خودی شیوه تولید، که در تغییر خودآگاهانه شیوه تفکر و عمل سازنده[1] می‌داند. تکیه بر «ایمان» و «عمل صالح» که به گونه تفکیک ناپذیری در زبان اسلام تکرار می‌شود، نشان می‌دهد که اسلام، تغییر وضع اجتماعی را معلول تغییر وضع انسانی می‌شمارد و در تغییر وضع انسانی، به «آگاهی اعتقادی» و «عمل

---

[1]. عمل صالح در برابر عمل خیر و به تعبیر قرآن حسنه [است] که خدمت و کمک (سرویس) به فرد یا جمع یا نوع در رفع نیاز و تقویت و توسعه، در حال بودن و بر اساس سود است (حاتم طائی، پاستور، ادیسون، اطعام، قرض الحسنه و ...). عمل صالح، کاری است بر اساس تغییر ارزشی و کیفیتی و هدایتی و طبق ایدئولوژی انقلابی. برعکس آنچه در فارسی – بر اساس دوبله از فرهنگ اروپایی – عمل اصلاحی را در برابر عمل انقلابی قرار می دهند، در فرهنگ قرآنی این دو تعبیر یکی است.

انقلابی» تکیه دارد و تأکید می‌کند که: «محتوای واقعی یک جامعه (ما بقوم)- نه اشکال و اطوار و روابط ظاهری و جابجا شدن‌های صوری که امروز، انقلاب می‌نامند- به گونه جبری (الله)، دگرگون نمی‌شود، مگر آنکه، انسان‌ها، خود، محتوای حقیقی و چگونگی انسانی خویش (ما بانفسهم) را دگرگون سازند».

در اینجا است که اصالت و عظمت و وزن مسئولیت در انسان، آن هم در قبال تغییر وضع اجتماعی و نهاد و بنیاد زندگی و تقدیر تاریخی‌اش، آشکار می‌شود. چه، انسانی که مقدراتش را تقدیر اجتماعی‌اش معین می‌سازد «مسئول» نیست، بلکه، «معلول» است.

بدینگونه است که اسلام، بار سنگین سرنوشت یک ملت را، تماماً بر دوش انسان، یعنی اراده خودآگاه انسان‌ها می‌افکند و روشنفکر، نه معلول و مخلوق روبنایی و فرعی‌ای که به اقتضای جبری نظام اقتصادی و زیربنای تولیدی شکل گرفته، بلکه به عنوان علت و خالق، رسالتی تغییردهنده، سازنده و رهبری کننده در تاریخ بر عهده دارد و به همین دلیل نیز، متعهد است و مسئول و بنابر این، بار گناه پریشانی، فقر، انحطاط و اسارت جامعه خویش را نیز باید بر گردن گیرد و از این رو است که تجلیل وی در نقشی موسایی و ابراهیمی، به همان اندازه و به همان دلیل معقول و موجه است که توبیخ وی در نقشی فرعونی و نمرودی. چه، وی در حرکت تاریخ و شکل جامعه‌اش نقش یک علت را بر عهده دارد. چنین تلقی‌ای از انسان در تاریخ و تعهد روشنفکر در

جامعه، نه تنها به ما شیوه تجزیه و تحلیل مسائل اجتماعی، نهضت‌های سیاسی و تحولات تاریخی را می‌آموزد، که ما را در نحوه عمل، انجام مسئولیت و جهت‌گیری مبارزه راه می‌نماید.

و این است که اقبال، نه تنها به عنوان یک متفکر بزرگ، اسلام‌شناس هوشیار و مترقی، که به عنوان یک مبارز ضد استعمار، روشنفکر متعهد و مجاهد و مرد حرکت و عمل در عصر خویش و در قبال مردم خویش، تکیه‌گاه اصلی‌اش را «دگرگونی ذهنی- روانی» وجدان انسانی ملتش (یغیروا ما بانفسهم) انتخاب می‌کند، و آنها که «عمل اجتماعی» را تنها در اشکال «عمل بدنی» یا «عمل سیاسی» منحصر نمی‌بینند، می‌توانند عمیقاً درک کنند که اساسی‌ترین «عمل روشنفکر» مسئول همین است.

اقبال در نخستین مرحله، یک «جهان‌بینی» ویژه و بدیعی را ارائه می‌دهد که فهم آن، به همان اندازه که برای روشنفکر جدید جامعه‌های اسلامی- که پرورش ذهنی و قالب‌های فهمی‌اش را از فرهنگ و ایدئولوژی غربی گرفته است- دشوار است، حیاتی است.

این جهان‌بینی، به همان اندازه که نو است، ریشه در اعماق فرهنگ و ایمان دیرین ما دارد و از دورترین سرچشمه‌های معنوی خود ما آب می‌خورد. در این جهان‌بینی، جوهر اشراق شرقی، عمق و لطافت و وحدت‌نگری عرفانی، مثبت‌اندیشی و روشن‌بینی

جهت‌دار و مسئولیت آفرین و واقعیت‌آفرین و واقعیت‌گرای اسلامی، در ذهنی که رشد و گسترشش را از آشنایی با مدنیت جهان معاصر سیر و سفر با بلندپروازترین اندیشه‌های فلسفی عصر ما در رفیع‌ترین قله‌های تفکر غرب یافته است، به گونه‌ای طرح شده است که هماهنگی منطقی و ترکیب طبیعی خویش را دارد و هم اصالت خویش را. و در عین حال، نه یک جهان‌بینی ذهنی و فلسفی و نظری، که در رابطه با نیاز انسان، جهت حرکت تاریخ و نیز، درد ملت‌ها و مردمی که در قبالشان مسئولیتی حاد و سنگین و فوری احساس می‌کند، ارائه می‌شود و این خصوصیتی است که اساساً، جهان‌بینی اصیل مذهبی را از جهان‌بینی‌های فلسفی و روحانی جدا می‌سازد و این اختلاف را ما در مقایسه میان انبیا و حکما- ابراهیم و موسی و محمد، و سقراط و ارسطو و افلاطون، یا ابوذر و ابوعلی- در تاریخ و اثری که در حرکت توده‌ها و تغییر سرنوشت‌ها داشته‌اند، به روشنی و به گونه‌ای عینی، می‌یابیم.

جهان‌بینی

یکی از اساسی‌ترین شاخصه‌های جهان‌بینی اقبال «تهاجم ضدفلسفی» وی است. این جهت‌گیری فکری در تارخ فرهنگ اسلامی، اساسی استوار دارد. ورود فلسفه یونانی، به همان اندازه که در فکر و فرهنگ اسلامی، به ویژه از اواخر قرن سوم بسیار فاتحانه بود و نه تنها نبوغ‌های بزرگی چون ابن‌سینا و رازی و ابن‌رشد را صید کرد، که قوی‌ترین جریان تفکر عقلی را در فرهنگ ما پدید آورد و چنان نفوذی یافت که در عمق اندیشه مذهبی ما نیز رسوخ یافت و در همین حال، و به همین دلیل از سوی جناح‌های دیگر فکری با مقاومت بسیار روبرو شد. (۱۳)

گرچه فلسفه یونانی- البته بیشتر ارسطویی: فلسفه مشاء- به رشد عقلی و تقویت و غنای نیروی تحلیلی و منطقی و توجیه آگاهانه عقاید و احکام دینی کمک بسیار کرد، ولی بینش اصیل و جهان‌بینی ویژه قرآنی را تغییر داد و این تغییر، در انحراف مسیر حرکت فکر و ایمان اسلامی تعیین کننده بود و بزرگترین اثرش، تبدیل اسلام، از یک دعوت مردمی و بسیج اجتماعی و حرکت انقلابی در جهت تحقق رهبری سیاسی و تکوین نظام اجتماعی مبتنی بر امامت و عدالت، به صورت یک فرهنگ پیشرفته

فلسفی- علمی بود. آنچه «مدینه» را از «آتن» و «مسجد محمد» را از «آکادمیای افلاطون» و بالاخره، در اسلام، «اصحاب صفه» را از «علمای نظامیه» مشخص می‌سازد!

گرچه تمامی جناح‌هایی که علیه حکمت مشاء یا فلسفه عقلی به پا خاستند، مترقی نبودند، و چه بسا چهره‌ای ارتجاعی، جزمی و متعصبانه و قشری داشتند: بسیاری از اشاعره، اخباریون، فقهای خشک و برخی از محدثین اهل ظاهر که اسلام برایشان عبارت بود از حفظ و املاء و استملای مجموعه‌ای «منقولات»، بی‌هیچ تفسیر و تحلیل عقلی. و برخی از این موضع‌گیری‌های فکری علیه انحراف فلسفی، خود نیز، در جهتی دیگر، نوعی انحراف از مسیر اصلی طرز فکر اسلامی بود، از قبیل بیشتر صوفیه و زهاد که غالباً تحت تأثیر غیرمستقیم گرایش‌های مذهبی یا فکری شرقی، فلوطینی، غنوصی، رهبانیت مسیحی، عرفان‌گرایی و وحدت وجود اشراقی هندویی و چینی و مانوی... بودند. اما یک مقاومت هوشیارانه، مترقی و اصیلی نیز وجود داشته است که هدفش، وفادار ماندن به شیوه نگرش و طرز فکر و فهم ویژه و جهان‌بینی اصیل و اصلی اسلامی بوده است و در عین حال، از دگماتیسم ظاهری و متعصبانه و قشری و خالی از روشن‌بینی عقلی و صرفاً تعبدی و تقلیدی به دور است و مبارزه‌اش با فلسفه، نه مخالفت

با مطلق گرایش عقلی در مذهب، که ناشی از خودآگاهی عمیق نسبت به فاجعه عقیم‌ساز «یونانی‌زدگی اسلام»[1] بوده است.

جهت‌گیری ضدفلسفی اقبال، نماینده چنین سنت عمیق و اصیل است که در طول تاریخ درگیری‌های فکری و جنگ اعتقادی ما، استمرار داشته است، منتها، نه یک تقلید و تکرار کار قدما، که تکامل آن و جبهه‌گیری هوشیارانه و سازنده و زنده‌ای بر اساس آنچه در عصر ما می‌گذرد، یعنی طرح مقاومت اصیل ضدیونانی‌زدگی گذشته، در شکل مقاومت اصیل فکر و فرهنگ اسلامی در مبارزه با غرب‌زدگی‌ای که اکنون با آن مواجهیم و به محو یا مسخ خویش تهدید می‌شویم.

ترپ رها هی فلاطون میان غیب و حضور

ازل سی اهل خردکا مقام هی اعراف

تری ضمیر په جب تک نه هو نزول کتاب

گره‌گشای نه رازی، نه صاحب کشاف

***

---

[1] Helenisation.

افلاطون در برزخ غیب و حضور حیران است

جایگاه اهل خرد، از آغاز اعراف است

تا «کتاب» (قرآن) بر ضمیر خود تو نازل نشود

نه رازی و نه صاحب کشاف گرهی نمی‌گشاید

چرا؟ اعتراض اقبال به فلسفه عقلی- یونانی یا اروپایی- چیست؟

وی، طی یک «سفر روحانی»- به شیوه کمدی الهی دانته- به نمایندگی عالیترین نبوغ‌های فلسفی غرب معاصر، هگل را به مصاف مولانا، این رستم دستان فرهنگ شرق می‌خواند و پیدا است که اسفندیار رویین‌تن اندیشه غرب، با تیر قهرمان ما که از «سیمرغ» مدد می‌جوید کور می‌شود و به خاک می‌افتد. اکنون، فهم ما به رازی که اقبال در سخن دارد نزدیک شده است. جهان‌بینی ما همچون جهان‌بینی غربی، مجموعه‌ای از صورتهای خشک ذهنی، انعکاس انفعالی از جهان و تصویرهایی مجرد و بی‌روح و بی‌جوش از طبیعت نیست، نوعی تماس مستقیم با حقیقت است، کشف فرمول احتراق نیست، دست نهادن بر آتش است. درآمیختن با کائنات، پیوستن به جان هستی و جریان یافتن انسان در متن جاری حیات و حرکت طبیعت، و یا، جریان یافتن حیات و حرکت طبیعت در عمق وجود و خون حیات انسان است و در نتیجه، فرو رفتن در نوعی جذبه، کشش مغناطیسی میان دو وجود، این «بینهایت کوچک» که در برابر

آن «بینهایت بزرگ» قرار می‌گیرد، و به گفته ویکتور هوگو: «نماز این است»! نه علم، یعنی «اطلاع بر پدیده خارجی»، که نوعی «کشف و شهود» و دست یافتن به «حیرت»! حیرت در برابر احساس شکوه هستی و زیبایی طبیعت، و بالاخره، بی‌تابی، خودجوشی، خودگذاری و خودشکنی و از خود برون پریدن و پرواز گرفتن و «وصال»، پیوستن به آن کانون اصلی حیات و حرکت عالم، قلب پرتکان و تپش وجود، روحی که این طبیعت بزرگ بسیار نقش، پیکر او است!

نه یک علم نظری، ذهنیت بازی پوک و بی‌شعور و منفعل، که یک «نور»، آن پرتو شگفت و دگرگون‌سازی که عالم پر از عجایب درون را روشن می‌کند و به آتش می‌کشد. یک دانش مهاجم ویرانگر و خلاق، دانشی که جهان را طرحی دیگر می‌افکند، انسان را خلقتی دیگر می‌بخشد.

مری لئی هی فقط زور حیدری کافی

تری نصیب افلاطون کی تیزی ادراک

مری نظر مین بهی هی جمال و زیبایی

که سر به سجده هین قوت کی سامنی افلاک

***

مرا زور حیدری بس است

زرنگی هوش افلاطون از آن تو

در نگاه من این زور حیدری با جمال و زیبایی خویشاوند است

چه، در پیشگاه «قوت» است که افلاك سر به سجده تمکین فرود می‌آرند.

نه هو جلال تو حسن و جمال بی‌تأثیر

ترا نفس هی اگر نغمه هو نه آتشناك

در جهان‌بینی فلسفی- قدیم یا جدید- جهان مجموعه‌ای است از: «واقعه‌ها» و «واقعیت‌ها»، «جواهر» و «اعراض»، «هیولی» و «صورت» و «ماده» و «مرکب» و «مجرد» و «خاکی» و «افلاکی» و «لاهوتی» و «ناسوتی» و «محسوس» و «معقول» و «علت» و «معلول» و «ماده» و «انرژی» و «بار مثبت» و «بار منفی» و «الکترون» و «پروتون» و «فوتون» و «اتر» و «حرکات» و «روابط» و «جاذبه» و «دافعه» و... انسان. در برابر این مجموعه، یک «ذهن»، آینه‌ای که از آنچه هست و از آنچه می‌گذرد، تصویرهایی- صادق، کاذب یا مغشوش و مبهم و آمیخته با رنگ و زنگ و ناهمواری‌ها و آلودگی‌ها و غبارها و لکه‌ها و رگه‌ها و مویه‌ها و کژی‌ها و نابجایی‌های آینه- در آن منعکس می‌شود و این «علم» است، «اطلاع».

رابطه انسان و جهان، رابطه «ذهن» است و «عین»، و آنچه فیلسوف، واقعیات عینی و حقایق علمی می‌پندارد، جز همان «ذهنیات» خویش نیست. وی با عالم وجود مستقیماً سر و کار ندارد، با آن صاف و راست، صمیمانه و صادقانه، در ارتباطی نزدیک، بی‌واسطه و بی‌پرده نیست، با پندارهای خویش بازی می‌کند و نام این بازی سرگرم‌کننده و فریبنده «فلسفه» است. وی مخبر کنجکاو- اما بیکاره و منفی و منفعل- هستی خویش و هستی طبیعت است. آگاهی فلسفی «خبر» است. خبر، اطلاع بر رویه‌ها و پوسته‌ها است. آگاهی عرفانی «دیده‌ای سبب سوراخ کردن» و «پوست شکاف» است که نگاهش چون نیشتر در تن اشیا، در پیکر طبیعت فرو می‌رود و در قلب کائنات می‌نشیند و جان هستی را لمس می‌کند. نگاهی که به رنگ‌ها مشغول نمی‌شود، در پدیده‌ها سرگردان و حیران نمی‌گردد، در رویه‌ها و رویدادها معطل نمی‌ماند و انبوهی از «اطلاعات» و «اخبار»ی اینچنین عطشش را فرو نمی‌نشاند و به غرور فلسفی گرفتار نمی‌شود. وی نه «اهل خبر»، که «صاحب نظر» است، وی چشم در جان نور می‌گشاید و با حقیقت رویاروی می‌گردد و اینچنین با او «ملاقات می‌کند و پیدا است که عاشق بی‌قرار حقیقت [است] نه «اطلاع» که «وصال» و نه «خبر» که «نظر» سیرابش می‌کند.

زمانه عقل کو سمجها هوا هی مثل راه

کسی خبر که جنون خودهی صاحب ادراک

خرد کی پاس چیز کی سواکچه‌اور مهین

ترا علاج «نظر» کی سواکچه اورمهین

***

عصر ما عقل را چراغ راه می‌پندارد

که خبر دارد که جنون خود صاحب ادراک است

عقل جز اطلاع، هنری ندارد

علاج درد تو جز در «نظر» نیست

و این است که اقبال از قافله‌سالار خونین عشق، مولانا، که نور وی خاک روشن‌بین است، می‌پرسد:

خاک تیری نورسی روشن بصر غایت آدم «خبر» هی یا «نظر»؟

و وی پاسخ می‌دهد:

آدمی «دید» است، باقی پوست است

«دید» آن باشد که دید دوست است!

باید با بینش روح و فرهنگ و واژه‌های ویژه این مکتب آشنایی یافت و در این راه، شرط اول قدم آن است که همه قالب‌های ذهنی و اصطلاحات فلسفی غربی را از عمق فهم و شیوه منطقمان که در آن سخت رسوخ یافته است، بزداییم و بشوییم.

این «آگاهی نظری» در برابر آن «آگاهی خبری» چگونه است و از کجا؟ این پیدا است که این آگاهی ارمغان «نظر» است، اما «نظر» که کار «دیده بینا» است، چیست؟ اقبال خود معنی می‌کند!

چشم بینا سی هی جاری جوی خون

علم حاضر سی هی دین زار و زبون

چشم بینا چشمه‌ای است که از آن جاری جوی خون است، «علم حاضر» بازیچه‌ای است که از آن، ایمان بیجان و زبون است!

«علم حاضر» چیست؟

این «جویبار خون» که از دیده بینا جاری است چه رازی را حکایت می‌کند؟ «بینایی» و «خون»، در این مکتب، چه خویشاوندی با هم دارند؟

در اینجا است که مسأله «شناخت» و «آگاهی»، در جهان‌بینی «فلسفی- علمی» و «عرفانی- دینی»، خود را در دو چهره مشخص می‌نمایاند.

آگاهی «فلسفی- علمی» در همان مرز «خبری» خویش متوقف می‌ماند، آگاهی به عنوان رابطه‌ای ذهنی میان انسان و واقعیت عینی، رابطه میان «عالم» و «معلوم». اما در جهان‌بینی «عرفانی- دینی»، علاوه بر آنکه، جوهر شناخت به گونه‌ای دیگر است، خبر یافتن از واقعیت نیست، حضور صورت اشیا در «ذهن» نیست، دیدار با حقیقت است، حق را «وجدان کردن» و در تصمیم خویشتن تجربه کردن و در عمق «دل» یافتن است و آنگاه، در نهایت، همچون لحظه‌ای که آفتاب، به نصف‌النهار می‌رسد و از ستیغ بلند ظهر بر فرق می‌تابد، بر گونه «سایه‌ای» در «ذات» حقیقت خزیدن و در نفی خویشتن نمودین خویش، به اثبات حقانیت خویش رسیدن و روح جهان در کالبد حیات مرگبار خویش دمیدن و در حق دم زدن و بر صلیب بلند شهادت، در انبوه خلق و روی در روی خلقت، بانگ اذان «انا الحق» برداشتن و اینچنین، بر سیطره ظلمت و سطوت ظلم و غوغای جهل و قساوت جور و تمامی ضعف‌ها و وسوسه‌ها و دلبستگی‌ها و شور و شادی‌های حقیری که در لجنزار خوشبختی‌های دنی این دنیا می‌گذرد تسخری مسیحایی زدن و مرگ را چون گردنبندی از گوهر بر گردن دختران جوان، زیور زیبایی مرد گرفتن و همچون طفلی گرسنه، بر دامن مهربان عشق، از پستان شهادت، شهد حیاتی که جانداران دانشمند فهم نتوانند کرد، نوشیدن...

و سر «خودی» اقبال این است. جز اینکه «آگاهی عرفانی- دینی»، در مقایسه با «آگاهی فلسفی- علمی»، از نوعی دیگر است، آنچه آن را مشخص می‌سازد این است که آن «آگاهی» با سه عنصر «درد»، «عشق» و «عمل» سرشته است.

سه عنصری که فلسفه پیچیده هگل و «چشم خشک علمی» فرانسیس بیکن از آن محرومند و تمدن مقتدر عصر جدید را اینچنین خشن و بی‌روح و انسان پیشرفته معاصر را سرد و سنگ و در عین حال، این همه ضعیف و آسیب‌پذیر ساخته است. انسانی که به تعبیر آقای پل سیمون: «دیگر در انتظار هیچ چیز نیست، جز رسیدن تاکسی»![1]

آگاهی همزاد و هم‌نژاد با «درد»، «عشق» و «عمل». درد مرز میان «انسان در جستجوی رفاه» و «انسان در تکاپوی کمال» را معین می‌سازد و نیز دو عقل، دو تمدن، دو فرهنگ، دو هنر، دو نوع زندگی و بالاخره دو علم متضاد را: علمی که، به تعبیر بیکن، «در طلب حقیقت بود و اکنون در کسب قدرت است»، علمی که کوپن نان می‌دهد و علمی که جان می‌بخشد، علمی که زاینده «زور» است و علمی که تابنده «نور»، علم «واقعیت‌شناسی و سود و سیطره و توسعه و برخورداری و تیمار و تسکین و

---

[1]. در متن سخنرانی وی مترو است که در حال و هوای مردم ما تاکسی بیشتر رساننده است. هر چند مردم پیشرفته و حتی روشنفکران ما نه تاکسی سوارند و نه اتوبوس سوار، شاید انتظاری که برای ما مطرح است رسیدن نوبت پیکان سفارشی مان است.

اشباع غریزه و خوشبختی در «بودن» بشری»، و علم «حقیقت‌پرستی» و ارزش و آزادی و تزکیه و بی‌نیازی و تقوا و تحریک و جانشینی غریزه و تکامل، در «شدن» انسانی»، و بالاخره، علمی که پادو مزدور و مصلحت‌باز تکنولوژی است و از نزدیکی نامشروع «پول» با وی بود که ماشین اینچنین حرامزاده به دنیا آمد، و علمی که راهگشای روشنگر و حقیقت‌پرست ایدئولوژی است و هماهنگ با «عشق»، دو بال «طیران آدمیت» رادر معراج وجودی‌اش به سوی عرش خدای «حقیقت» و «خیر» و «زیبایی» می‌سازند تا او را در تعالی و تکامل و نجات سرشت و سرنوشت خویش یاری دهند و به مکتبی برسانند که در آن، آدمی را بر «خلق و خوی خدا» می‌پرورند و بر «صورت رحمان» می‌آرایند.

به تعبیر اقبال، در «آگاهی بوعلی‌وار»، انسان خبرنگار کنجکاوی است، بر سر جنازه‌ای به نام طبیعت ایستاده و در قبرستان وسیعی به نام جهان پرسه‌زن، در پی کسب خبر، جمع‌آوری اطلاعات و در «آگاهی علی‌وار»، انسان تشنه «بیتاب و زندانی بیقرار و عاشقی [است] از یار و دیار خویش مهجور افتاده و جهان را می‌گردد و در چهره کائنات می‌نگرد در جستجوی نیستان خویش، در کشف حقیقت، یافتن گمشده، رسیدن به سرچشمه و بالاخره، راه یافتن به حریم آشنایی، ورود به حرم دوست، دیدار با «او» در میقات، حضور در میعاد...

برای وی، آگاهی، شناخت آیات طبیعت، زمان و مکان معنایی اینچنین دارند و بدیهی است که وی، در برابر طبیعت، نه مخبری بر جنازه‌ای، که مهاجری است دل برکنده از دلبستگی‌هایی که به ماندنش می‌خوانند و اکنون، در این کویر شب گرفته غربت و هول و عدم، رسیده به درگاه بلند قلعه‌ای که خویشاوند آشنایش، معشوق گمشده‌اش را در آن سراغ کرده است و اینک، با دو چشم بینایی که چون دو چشمه جوشان جویبار خون بر خاک روان می‌سازد و نگاههایی که چون برق آذرخش از طوفان دل و ابر اندوهش، پیاپی شراره‌ها بر در و بام و برج و باروی این حصار می‌افکند، به تماشا و تأمل ایستاده است، که او اینچنین جهان را می‌نگرد و «نظر زورمند حیدری» که با جمال و زیبایی عجین است، این است. و سیمای طبیعت در این سرای بزرگ است، کعبه دربسته‌ای که خدا در آن خانه دارد و او، در پس این در، بیرون از این خانه، نمی‌تواند آرام گیرد، نمی‌تواندبه خبر بسنده کند، نمی‌تواند بایستد، بنشیند، به خواب رود، به خود یا به آنچه در دستش و دم دستش و پیش پایش می‌یابد (دنیا) دل مشغول کند و به شعف آید و به شناخت، خوشبختی، لذت،رفاه و به «بودن» و «ماندن» قانع شود و سربلند و دلگرم. چه می‌کند؟ پیدا است، در حالتی که هستی‌اش همه فریاد لبیک دعوت دوست شده است و جانش در گداز آتش هراس از «بیرون در ماندن» و نیاز «ره به درون یافتن» و درد «نادیدن» و شور و شوق «پیوستن» و بیتابی در را گشودن، تمامی بودن «خویش» را حلقه در می‌کند و با قدرت درد و اقتدار نیاز و نیایشی که از

شدت، حالت آمرانه و مهاجم یافته- هجومی غرقه در دوست داشتن و اشک- حلقه وجود را پیاپی بر در این سر می‌کوبد و می‌کوبد... تا... صدایش کنند، در را به رویش بگشایند.

و در این مکتب، علم این است، درد این است، عشق این است، عمل این است و بالاخره طبیعت، و رکوع و سجود آدمی اینچنین، در این طبیعت، این![1]

گفت پیغمبر رکوع است و سجود

بر در حق، کوفتن حلقه وجود

اکنون می‌توانیم نوع دیگری از «فهمیدن» را- که در فرهنگ شرقی ما ریشه دارد و با جوهر اصیل مذهب خویشاوند است- احساس کنیم و در برابر «عقل سرد، عقیم و منفعل فلسفی»، به تعبیر زیبا و عمیق سهروردی، از یک «عقل سرخ» سخن بگوییم، «عقل آتشناک، مولد و فعال دینی» که در کنه کائنات رسوخ می‌کند و با روح عالم می‌آمیزد و تشنه ناآرام و پویای «حقیقت» است و در درون نیز انقلابی وجودی بر پا می‌سازد و عمیق‌ترین دگرگونی‌ها را در خلقت طبیعی- اجتماعی- طبقاتی- تاریخی آدمی پدید می‌آورد و زیبایی، ارزش، تعالی و آزادی وجودی را در بودن و زیستن

---

[1]. نگاه کنید به بر در حق کوفتن حلقه وجود در کتاب خودسازی انقلابی.

وی، جانشین کشش‌های کور غریزی، سود، ترقی و اشباع حیوانی می‌سازد و از «انسان میمون‌نما»، «انسان خدانما» می‌آفریند.

اما این «انسان خدانما»، به حکم تقدیر زمینی خویش، یک موجود خاکی است، اسلام تأکید می‌کند که وی را از «خاک»، «گل» و «لجن سیاه»، «رسوب سفت شده سیل» سرشته‌اند، یعنی با میمون هم‌خانه است و با جانوران هم‌نژاد. در عین حال «روح خدا» را در خویش دارد و «امانت ویژه خدا» را به دست گرفته و با خدا «میثاق فطرت» بسته است. می‌بینیم که انسان از یک «تضاد وجودی» رنج می‌برد و می‌توان فهمید که چگونه انسان، هرچه خودآگاه‌تر می‌شود، تمایل به رفاه، خو گرفتن با روزمرگی و لذت زندگی و آرامش خوشبختی و رضایت از سیری و پری خویش را از دست می‌دهد و «نی»ای می‌شود بر لبهای زندگی نالان، از «خالی وجود» خویش آگاه، هستی‌اش «غم اینجا ماندن» ناله دردآلود غربت و «عشق پیمودن راه خونینی که به نیستان خویش می‌پیوندد»!

فلسفه، در نهایت آگاهی، به «تنهایی» می‌رسد. اگزیستانسیالیسم جدید را ببینید! اما، خودآگاهی عرفانی، «جدایی» را مطرح می‌کند. «تنهایی»، «بی‌کسی» است.

و «جدایی»، «بی‌اویی»!

و طبیعی است که در آنجا، آدمی به «یأس» می‌رسد،

و در اینجا، به «عشق»!

اکنون می‌توانیم حس کنیم که «آه سینه‌سوز سحری» که اقبال از آن سخن می‌گوید، چیست؟ و چرا؟

در اینجا است که «علم» و «عشق» به گونه دو جهان‌بینی، و اساساً، دو رابطه متضاد میان انسان و جهان مطرح می‌شود، هر یک با ویژگی‌هایی که از دیگری ممتاز است:

عشق کی گرمی سی، هی معرکه کائنات

علم مقام صفات، عشق تماشای ذات

معرکه کائنات از گرمای عشق است

علم در بند صفات است و عشق تماشای ذات

علم سکون و ثبات، عشق حیات و ممات

علم هی پیدا سؤال، عشق هی پنهان جواب

عشق کی هین معجزات سلطنت و فقر دین

عشق کی ادنی غلام، صاحب تاج و نگین

سلطنت و فقر و دین اعجازآفرینی‌های عشق است

بنده بی‌هنر، از عشق، شهریار تاج و نگین است

شرع محبت مین، هی عشرت منزل حرام

شورش طوفان حلال، لذت ساحل حرام

در راه دوست داشتن، منزل شادخواری حرام است

شورش طوفان حلال و لذت در ساحل حرام است

آنچه تا اینجا مسلم شده این است که قالب‌های ذهنی و اصطلاحات فلسفی رایج در فلسفه‌های غربی، از قبیل ایده‌آلیسم، رئالیسم، ماتریالیسم، ابژکتیویسم، سوبژکتیویسم، اگزیستانسیالیسم، اومانیسم، ته‌ایسم و آته‌ایسم و ناتورالیسم... هیچکدام در این جهان‌بینی معنایی نمی‌توانند داشت و هیچ چیز را بیان نمی‌کنند. اگر بخواهیم، طبق

معمول شیوه‌ای که فرهنگ غربی بر ما دیکته کرده است، این جهان‌بینی را در چهارچوب تنگ و خشک یکی از این قالب‌های ذهنی بگنجانیم، به حقیقت خیانت کرده‌ایم، چه، برای گنجانیدن آن، ناچار باید مثله و مسخش کنیم و اساسی‌ترین ویژگی این جهان‌بینی «قالبی» نبودن آن است و این صفت بارز حقیقت انسان و حقیقت جهان است و بنابر این، نشانه‌ای از حقانیت این «جهان‌بینی انسانی».

و اما، جز درد و جز عشق، سومین عنصر اصلی این جهان‌بینی، «عمل» است، و این طبیعی است، چه، درد و عشق نمی‌تواند با آرامش و سازش همزیستی کند، و نیز طبیعی است که «عمل» در تلقی این «چشم بینای خونین»، معنایی عمیق‌تر، غنی‌تر و متعالی‌تر از آن دارد که در تنگنای حقیر، جامد و فقیر مترادف غربی آن بگنجد. عمل، در فرهنگ غربی، یک مفهوم مکانیکی و مصلحتی دارد، زاده «حیله هوش زرنگانه» و در جهت استخدام و انتفاع، آنچه به کار تقویت تمدن مادی و توسعه زندگی غریزی می‌آید اما، به «درد انسان» نمی‌خورد و در «دگرگونی متعال وجودی» نقشی ندارد.

اما، بنگرید تا اقبال، از «عمل» چه می‌فهمد؟

انجام خودی هی بی‌حضوری

هی فلسفه و زندگی سی دوری

افکار کی نغمه‌هایی بی‌صوت

هین ذوق عمل کی واسطی موت

دین سر محمد و براهیم

دین مسلک زندگی کی تقویم

دل در سخن محمدی بند

ای پور علی، ز بوعلی چند؟

ما در بابر یک «جهان‌بینی خونین و آتشین» قرار داریم!

«ذوق عمل»! سخن از یک عمل آتشناک و انقلابی است، عملی زاده انفجار درد و اشتعال عشق. بدینگونه است که اقبال از عمل تعبیری می‌تواند کرد که برای آنها که عمل را یا در تکنولوژی بورژوایی، یا اکونومیسم مارکسیستی و در اوج فلسفی آن، پراگماتیسم امریکایی می‌فهمند، سخت شگفت‌انگیز است: «مستی کردار»!

در این میخانه، شراب مستی‌بخش «کردار» را که می‌نوشد؟ «مجاهد»!

صوفی کی طریقت مین فقط مستی احوال

ملاکی شریعت مین فقط مستی گفتار

شاعر کی نوامرده و افسرده و بی‌ذوق

افکار مین سرمست، نه خوابیده، و نه بیدار

وه مرد مجاهد نظر آتا نهین مجهکو

هوجس کی رگ و پی مین فقط مستی کردار

***

در طریقت صوفی تنها «مستی احوال» است

در شریعت ملا فقط «مستی گفتار

نوای شاعر مرده و فسرده و بی‌شعور

در او که نه خواب است و نه بیدار، «مستی افکار»

من آن مرد مجاهد را نمی‌بینم که

در رگهایش فقط «مستی کردار» است.

آری، «مستی احوال»، «مستی گفتار»، «مستی افکار» و بالاخره، «مستی کردار»! چهار تیپ مشخص از روشنفکران، با چهار جهان‌بینی متفاوت: صوفی، روحانی، هنرمند و **«مجاهد»**.

در اینجا، این سؤال پیش می‌آید که: پس، کو فیلسوف؟ بیشک، پاسخ اقبال این است که: فیلسوف، اساساً، مست نیست!

در این جهان‌بینی، رابطه منطقی میان «درد»، «عشق» و «عمل» را به روشنی در می‌یابیم و نیز، روشن‌تر از آن، در می‌یابیم که این سه، نه از مقوله «اصول موضوعه کلامی» یا «مصنوعات مصلحتی ذهن فلسفی»، که خصائل ذاتی و ابعاد وجودی و خصائص طبیعی و جدایی‌ناپذیر این «جهان‌بینی» است.

برای درک مستقیم و درست این جهان‌بینی، که اقبال آن را «بینایی آتشناک خونین معنی‌یاب زیبایی‌شناس شکوهمند توانای حیدری» تعبیر می‌کند، باید با زبان اقبال آشنا گشت. اقبال آن را «جهان‌بینی دینی» می‌نامد، اما این صفت «دینی» برای ما چه مفهومی را القا می‌کند؟ اگر آنچه را عوام مذهبی و عموم روشنفکران غیرمذهبی یا ضدمذهبی از «دین» می‌فهمند اعتبار کنیم، نه تنها سخن اقبال را نفهمیده‌ایم، که آن را به بدترین مفهوم مبتذل و منحطی که ممکن است تلقی کرده‌ایم و حتی، درست در معنی ضد آن. نه فقط «سوءتفاهم»، که «نقص غرض»! چه، امروز دو جناحی که «مؤمنین مذهبی» و «روشنفکران ضدمذهبی» نام گرفته‌اند، در عین حال که با هم در تضاد شدید و متعصبانه فکری و حتی علمی‌اند، از نظر فکری، آن هم «فکر مذهبی» با هم «همفکر»ند! یعنی، هر دو، مذهب را و تمامی عقاید و احکام مذهب را به یک گونه می‌فهمند، این

در مرحله بعدی، یعنی مرحله اعتقادی است که با هم اختلاف پیدا می‌کنند و به «معتقد» و «منکر» تقسیم می‌شوند. هر دو بهشت و دوزخ را در پاداش و کیفر، به همین معنی «گلشن» و «گلخن» می‌فهمند، هر دو خلقت «آدم» را در زبان اسلام، به همان صورت ابوالبشری [می‌فهمند] که خدا با دست خویش، به صورت مجسمه‌ای گلی ساخت و سپس در آن پف کرد و زنده شد و گفت زن می‌خواهم، و خدا از «دنده چپ» وی، تکه‌ای جدا کرد و با آن حوا را ساخت و بعد هم گندم خوردند و از بهشت اخراج شدند و انسان‌ها هم که جورکش «شکم‌شلی» پدر خویش‌اند، باید با «گریه و التماس و چاپلوسی و تعریف و تملق‌های خوشایند و توسل به این و آن و شفاعت‌طلبی از شخصیتهای مقرب دستگاه و نذر و نیاز...» خدا را بر سر لطف و عفو آورند و او را راضی کنند که بچه‌های این پدر گناهکار مطرود، بعد از مرگ، به باغ برگردند! انتظار موعود را هر دو به یک معنی می‌فهمند: «ظلم و فساد به طور جبری رو به توسعه و غلبه است و جهانگیر می‌شود و هر تلاشی از سوی انسان، برای ایجاد صلاح و اقامه عدل و مبارزه با رژیم ستمگران و نظام بهره‌کشان و استیلای روزافزون سیاهکاران، تلاشی است هم از پیش محکوم به شکست و هم در حقیقت، مخالف با مشیت قاهره و نقشه پیش‌ساخته خداوند در حرکت تاریخ و سرنوشت محتوم و مکتوب انسان. و در نتیجه، عبث بودن هر اقدام و قیامی در راه عدالت و احیای حق و فلج شدن اراده انسانی و نفی مسئولیت اجتماعی انسان‌ها در قبال سرنوشت مردم و تاریخ جامعه و آینده انسان و تن

دادن به سلطه فساد وسلطنت جور و توجیه وضع موجود و غلبه جهانگیر و مقاومت‌ناپذیر و روزافزون قدرت جباران و جلادان و تبهکاران و دشمنان حقیقت و انسانیت و محکومیت هرچه بیشتر آزادی و عدل و عقب‌نشینی قطعی و جبری حق‌پرستی و پاکی و در نهایت- آخرالزمان- نجات مردم و پیروزی عدل و صلاح از طریق یک اعجاز غیبی و ظهور نیرویی فوق انسانی و ماوراءطبیعی. و به طور کلی، انسان‌ها نه در برابر ظهور ظلم و فساد در جامعه خویش مسئولیتی دارند و نه در ظهور عدل و صلاح نهایی شرکتی، همه چیز بستگی به شانس تو دارد که در «دوره غیبت» به دنیا آمده باشی و یا در «دوره ظهور»!مؤمن دعای ندبه‌خوان بازاری ما، مسأله «انتظار» را دقیقاً به همین گونه می‌فهمد و روشنفکر مترقی انقلابی و علمی سوسیالیست ما هم درست به همین گونه. هر دو با هم «همفکر»ند. تنها در این مرحله که باید آن را باور داشت یا نداشت با هم در کشاکش‌اند و این چه کشاکش بیهوده و غم‌انگیزی است، کشاکش بر سر مسأله‌ای که اساساً «عوضی» طرح کرده‌اند و «عوضی» می‌فهمند و در نتیجه، مجموعه جنگ و جدال بر سر اثبات و انکار آن، جز پرت و پلا، هیچ نیست.
دانش‌آموز بودم و به یکی از مدارس قدیمه هم می‌رفتم و درسی می‌گرفتم و هم مباحثه‌ای هم از طلاب داشتم. روزی دیدم طلبه هم‌مباحثه من با رفیق هم‌اطاقش بر سر مسأله‌ای علمی که در شعری مطرح شده بود در افتاده و کار جدل دارد به جدال می‌کشد، این دو با هم اختلاف عقیده شدیدی پیدا کرده بودند و هر یک در جبهه

ایدئولوژیک مستحکم و متعصبانه‌ای رویاروی دیگری قرار گرفته بود و از موضع فکری خویش با شور و شر وصف‌ناپذیری دفاع می‌کرد و دیگری را بی‌رحمانه می‌کوبید. رفیق من با شاعر موافق بود و به این اصل ایمان داشت که آفتابه روحی واقعاً دل را پرورش می‌دهد و در اثبات آن دلایل عقلی و نقلی متعددی اقامه می‌کرد و از جمله اینکه آفتابه روحی عامل نظافت و طهارت تن است و تن پاک مایه دل پاک است، چه، روشنی قلب و صفای روح را زیاد می‌کند و چنانکه حضرت رسول می‌فرماید: «النظافه من الایمان» و می‌دانیم که ایمان هم دل را پرورش می‌دهد، بر اساس شکل اول قیاس منطقی، نتیجه می‌گیریم که:

کبری :ایمان دل می‌پرورد

صغری :نظافت ایمان است

نتیجه :نظافت دل می‌پرورد

کبری :نظافت دل می‌پرورد

صغری :آفتابه روحی نظافت است

نتیجه :آفتابه روحی دل می‌پرورد!

با چنین منطق محکم و دقیق عقلی و آن حدیث معتبر نبوی به عنوان دلیل نقلی و شرعی، طرف مقابلش که نقش یک روشنفکر رئالیست مترقی را به عهده داشت و علمی می‌اندیشید، به شدت اعتراض می‌کرد که: شعر از این جفنگ‌تر و شاعر از این دبنگ‌تر می‌شود؟ آقا این چه مزخرفی است؟ آفتابه روحی چه ربطی به پرورش دل و دماغ دارد؟ دل جایش در شقیقه است و آفتابه سر و کارش با... این را چه ربطی به آن؟ مضافاً بر اینکه روحی بودن جنس آفتابه در این پرورش معنوی چه نقشی می‌تواند داشت؟ این قیل و قال و گیر و دار و مبارزه سخت ایدئولوژیک میان دو جبهه ایمان به اصالت و حقانیت آفتابه روحی در تربیت معنوی و پرورش احساس عرفانی و انکار و ابطال آن، همچنان اوج می‌گرفت و یکی مؤمن متعصب به نظریه شاعر بود و دیگری کافر روشنفکر و دشمن متعهد مبارز با مکتب این شاعر، که دیدم این مصرعی از شعر شیرین و عمیق «ادیب» است که بی‌سوادی آن را شنیده و خوشش آمده و مصراع اولش را گوشه کتاب نوشته و به جای کسره اضافه، های غیرملفوظ گذاشته و «آفتابه روح» نوشته و در لهجه عوام خراسان هم «روی» را «روح» تلفظ می‌کنند[1] و اصل شعر ادیب این است:

---

[1]. مثل سینی روح، کاسه روح

آفتاب روح دل می‌پرورد

بذر جان در آب و گل می‌پرورد

تیره خاک سرد، گرم از تاب او

واژه بیتاب و معنی‌یاب او

تمام جنگ و جدل‌هایی که بر سر اثبات و انکار دین بر پا کرده‌اند همه از این قماش است. معتقدین و منکرین «آفتابه روحی و نقش آن در رشد معنوی انسان» با هم کشمکش دارند و در این میان، آنچه قربانی می‌شود و مجهول می‌ماند و اندیشه و زندگی آدمی از آن محروم می‌گردد، ادیب است و حقیقت ارزشمند و آموزنده و زیبای سخنش!

رها کنیم این دو «بطله هم‌اطاق» را و نه او را به نام «مؤمنی که اندیشه دینی دارد» باور کنیم و نه این را به عنوان «روشنفکری که علمی می‌اندیشد». گول «تدین» او، و «تمدن» این را نخوریم، اینها، هر دوشان «هم‌اطاقی»هایی‌اند که اساساً معنی «شعر خدا» را در این «کتاب» نمی‌فهمند. هر دو آن را یک جور می‌خوانند، هم غلط و هم زشت، هم کتابی را که با «آیات عناصر» نوشته‌اند و از «کلمات ذره»، هم کتابی را که با عناصر آیات آفریده‌اند و از «ذرات کلمه». این دو «هم‌اطاقی جدلباز عوضی» را رها کنیم و با «نگاه سومی» متن را بخوانیم و «آفتاب روح» را بشناسیم که دل را می‌پرورد، به آدمی،

عمق، غنا، زیبایی و، عظمت و تعالی وجودی می‌بخشد، بذر «خودی» را که در لای و لجن زندگی کرم‌گونه دنیایی پنهان است بشناسیم، بیابیم و برون آریم و بپالاییم و در زیر نوازش سرانگشتان لطیف اشعه زندگی‌بخش برویانیم[1]، و خاک قبرستان سوت و کور و شبستان سرد و سیاه جهان و حیات خویش را از تابش آن گرم و روشن سازیم و ببینیم و بیابیم که هر ذره خاک این عالم واژه‌ای است بیقرار و چشم‌انتظار معنی خویش و ما که «غلام آن آفتابیم»[2]، واژه‌ها را خبر کنیم تا که با کوزه‌های[3] خالی خویش، چرخ‌زنان و پای‌کوبان، به سوی سرچشمه خورشید بشتابند.

---

[1]. سوره شمس است! سوگند به آفتاب و اشعه اش ... به نفس و آنچه راست آوردش، پس فجور و تقوا را به او الهام کرد، هر که آن را (نفس = خویشتن آدمی، خودی را) پیرایش و پالایش کرد، بهره برگرفت و هر که مدفون و محبوسش ساخت، بی بهره گشت و ناکام ماند و نگاه کنید به خودسازی انقلابی ص ۱۳۷ و با مخاطبهای آشنا ص ۱۵۶

[2]. تعبیر مولوی: چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم

۲. [3]. غزل اسماعیلی خویی است که تعبیرات زیبایش در این معنی بکار گرفته شده است:

در من امشب ترنم غزلی است

دلم امشب ستاره باران است

واژه ها را خبر کنید

تا که با کوزه های خالی خویش

اقبال، جهان‌بینی ویژه‌ای را که «زیبایی» و «شکوه» و «هجوم» درذات آن است و «درد» و «عشق» و «عمل» خصائل طبیعی و تراوش‌های جوهری آن، «جهان‌بینی دینی» نام می‌کند و بدینگونه می‌خواهد آن را از «جهان‌بینی فلسفی» و «جهان‌بینی صوفیانه» و «جهان‌بینی شاعرانه» (رمانتیک) مشخص سازد. آنچه وی «جهان‌بینی فلسفی» می‌خواند، به همان اندازه جهان‌بینی ماتریالیستی را در برمی‌گیرد که جهان‌بینی ایده‌آلیستی را و در عین حال، واهمه بسیار دارد که- به خاطر تکیه‌ای که بر «خدا» دارد و زبان عرفان گونه‌ای که به کار می‌برد- مکتب فکری او را با «مذهب ملا» یا «مشرب صوفی» اشتباه کنند، چه، وی با اینکه مفهوم خدا را بیش از هر فیلسوف الهی و متکلم مذهبی، در جهان‌بینی‌اش وسعت بخشیده، و «عشق» را بیش از همه صوفیان شعله‌ور ساخته، با این دو پیوندی ندارد و خدا و عشق وی با خدا و عشق آنان خویشاوند نیستند.

بزرگترین مشکلی که امثال اقبال از آن رنج می‌برند دقیقاً، همین است. آنهایی که یک تئوری جدید، راه و رسم نوساز و ایدئولوژی «من در آوردی» بی‌سابقه و بی‌ریشه

بشتابند سوی من که امشب

در من است آنچه در دف باران

و آنچه در نای چشمه ساران است.

را ابلاغ می‌کنند، با این مشکل هرگز روبرو نمی‌شوند و از این جهت، خیالشان تخت است و خواننده‌شان هم کارش آسان. چه، اساساً زبانی که با آن سخن می‌گویند، ساده، صریح، یک بعدی و سر راست است، همه از «محکمات» است و «متشابهات» ندارد. رمز و ایهام و استعاره و مجاز و کنایه و تداعی‌های بیشمار و معانی متعدد و متغیر و متحول و مختلف ندارد. هر کلمه‌ای و تعبیری و اصطلاحی فقط همان معنایی را می‌رساند که گوینده یا نویسنده‌اش بدان می‌دهد.

اما کسانی که از حقانیت مذهب یا مکتبی سخن می‌گویند که قرن‌های بسیار، ملت‌های گوناگون، تمدن‌ها و فرهنگ‌های متعدد، قلم‌ها، نبوغ‌ها و احساس‌های بیشمار، قدرت‌ها، رژیم‌ها، طبقات، جناح‌ها، فرصت‌طلبی‌ها، حقیقت‌جویی‌ها، مصلحت‌بازی‌ها، توطئه‌های سیاسی، خباثت‌ها و خیانت‌های گوناگون فردی و جمعی، تعصب‌های قومی و نژادی و فرقه‌ای، مشرب‌ها و مسلک‌های فلسفی، علمی، عرفانی، مذهبی... تحریفات و جعلیات و توجیهات و تأویلات شناخته و ناشناخته، رنگ‌ها و نیرنگ‌ها، و استعمال‌ها و استخدام‌ها، نظام‌های مختلف اجتماعی و بنیادهای متنوع اقتصادی و تحولات و تغییرات و نهضت‌ها و انقلاب‌ها و اختلاط‌ها و اشتباه‌ها و مبادلات و مراودت فکری و فرهنگی و تاریخی و سنتی بی‌حد و حصر... بر آن گذشته و با زبانی سخن می‌گویند که هزار و دوهزار و سه‌هزار سال فکر و فرهنگ را درپی دارد، بیشک، همیشه بیم آن دارند که «بد فهمیده شوند»! زیرا، مفاهیمی را که طرح می‌کنند و اصطلاحاتی را که

به کار می‌برند، در طول یک تاریخ طولانی رایج بوده است و در مکتب‌ها و فرقه‌ها و جناح‌ها و قطب‌های فکری، فرقه‌ای، طبقاتی، سیاسی و اجتماعی مختلف و حتی متضاد مشترک است و طبیعتاً، خطر آنکه معنایی را که متفکری اینچنین مطرح می‌کند، نه تنها غلط، که درست، در جهت ضد آنچه وی قصد کرده، تلقی نماینده، همواره وجود دارد.

«المال لله»! این اصلی است که توحید اسلام بر آن تکیه دارد و تنها، خدا را مالک می‌شمارد. یک اسلام‌شناس ضداستثمار و یک مسلمان ابوذری که دشمن سرمایه‌داری است و تبعیض را مغایر با توحید می‌شمارد، تمامی آرمان‌های ضدانحصارطلبی و خواست‌های برابری طلبانه و عدالتخواهانه‌اش را بر روی این «اصل» بنا می‌کند و با تکیه بر آن، مالکیت استثماری و سرمایه‌داری فردی را ملغی می‌شمارد، چه، مالکیت در انحصار خدا است، یعنی متعلق به بندگان خدا همه است، زیرا مردم همه بندگان خدایند.

اما می‌بینیم، اولین کسی که بیش از همه، بر این اصل تکیه می‌کرد و آن شعار ساخته بود، معاویه بود و می‌گفت: «مال مال خدا است و من خلیفه خدایم و نماینده خدا، به هر که خواهم دهم و هر که را خواهم از آن محروم سازم»!

تا جایی که مردی چون ابوذر- که این اصل بیش از همه اصول به کار قیام ضداستثماری و ضداندوزی‌اش می‌آید- از شدت خشم، بر سر خلیفه فریاد می‌کشد که: «مگو: المال لله! المال للمسلمین»![1]

می‌بینید که از اسلام سخن گفتن چقدر دشوار است؟ از خدا و عشق و پرستش و معاد و قرآن و نماز و حج و شهادت و علی... می‌گوییم و ناگهان، خود را با خراباتی‌ترین صوفی‌ها و منجمدترین محرابی‌ها، مرتجع‌ترین ملاهای دارالخلافه شام و بغداد، منحط‌ترین آخوندهای دارالسلطنه عالی قاپوی اصفهان و شمس‌العماره تهران، همزمان می‌یابیم! چنین تشابهی، حتی برای خود ما که گوینده و نویسنده‌ایم تکان‌دهنده و بدآیند است، چه رسد به شنوندگان و خوانندگانمان!

---

[1]. یکی از متفکرین بزرگ معاصر، از من انتقاد می کرد: که بعضی مسائل را شرح و بسط زیاده از اندازه می دهی و یا چندین جا تکرار کرده ای. این از لطف سخن می کاهد. گفتم: راست است. من هم از هنر نویسندگی و ارزش ادبی سخن بیش و کم آگاهم و هم به درستی انتقاد شما درباره خودم معترف. ولی من نمیخواهم یک نویسنده هنرمند باشم و به ارزش ادبی نوشته هایم بیاندیشم. من تمام تلاشم این است که حرفم را بزنم و همه ترسم اینکه آن را بد بفهمند. این است که آن همه شرح و بسط می دهم و باز هم خیلی ها بد می فهمند. و اما در آنجاها که می بینید مسأله ای را چند بار تکرار کرده ام،می خواهم بگویم که من جز این حرف دیگری ندارم، بقیه همه حاشیه است. مثلاً زر وو زور و تزویر، هر جا که جز تکرار این سه، حرف دیگری زده ام پشیمانم.

اسلام، در چهره‌ها، از علی و حسین، تا معاویه و یزید، در پایگاه‌های اجتماعی- طبقاتی، از ابوذر تا عثمان، در مسیر تاریخی، از «خلافت غصب» تا «امامت حق»، و در نوعی تلقی و برداشت و فهم مذهبی، از «آفتاب» تا «آفتابه» فاصله دارد.

«جهان‌بینی دینی» را در زبان اقبال، باید به همان معنایی گرفت که وی از این کلمه می‌فهمد، برای آنکه در فهم سخن وی دچار اشتباه نشویم، باید واژه «دین» و «دینی» را در زبان وی، آنچنان تلقی کنیم که گویی برای نخستین بار با آن برخورد کرده‌ایم و ناچار، باید منتظر بمانیم تا وی خود آن را معنی کند و توضیح دهد.

تمامی فلاسفه الهی، متکلمین و حکمای مذهبی از خدا سخن گفته‌اند و از همین جا است که مرز فکری‌شان با فلاسفه مادی، دهری، شکاک، یعنی فلاسفه غیرالهی جدا می‌شود. اما، خدای اقبال، با خدای این حکما شباهت بسیار کمی دارد.

غالباً، فلاسفه الهی، تمامی تلاششان مصروف این است که وجود خدا را «اثبات» کنند و در این راه، ناچار به رد دلایل منکران خدا نیز پرداخته‌اند.

خدا، در فلسفه اینان، غالباً یکی از «موضوعات اساسی فلسفه»شان است که پس از اثبات وجود و بحث از صفات ثبوتیه و سلبیه وی، به سایر موضوعات می‌پردازند. وانگهی، اینان وجود خدا را چنان اثبات می‌کنند که مثلاً نیوتون نیروی جاذبه را، و از او در جهان، چنان سخن می‌گویند، که انگار سلطان در مملکت، یا معمار در بنا، و خود

در رابطه با وی، گویی ادیسون‌اند در رابطه با برق، یعنی عالم، مکتشف یا محققی نسبت به معلوم خویش، با آنچه کشف کرده و موضوع تحقیقی که در پیش دارد. درست همانند حکمای یونانی که در جستجوی علت اساسی و عنصر اصلی‌ای بودند که طبیعت از آن سرزده و یا با آن بنا شده است: آب، آتش، اتم، عدد...

اما، آنچنان که اقبال می‌فهمد، در «جهان‌بینی دینی»، خدا «وجود مطلق»، «معنی وجود»، «حقیقت نهایی»، «کانون اصلی نور و نیرو و حرکت و حیات»، «سرچشمه زاینده زیبایی و عشق»، «علو، عظمت و جلال مطلق»، «پایگاه اصیل و علت غایی ارزش‌ها»، «توجیه حق‌پرستی، آزادی، جهت‌گیری، تقوا، وفاداری، فداکاری، ایثار و شهادت» در انسان، «جوهر زیبایی، حقیقت و خیر، جهت نهایی تغییر، حرکت، پیشرفت (تکامل)، روح طبیعت، اراده آگاه جهان، آفتاب منظومه کائنات، کعبه طواف موجودات، ذات تمامی آیات، بود همه نمودها، غیب همه شهادت‌ها، علت قانونمند بودن حرکات، معقول و منطقی و علمی بودن امور، ثابت بودن اصول تغییرات، وحدت و پیوند و همبستگی و هماهنگی پدیده‌ها و رویدادها، ناممکن بودن تصادف و عبث، جهت مشخص و اندازه مقدر و هدف معین داشتن هر واقعیتی و هر واقعه‌ای و هر صفتی،...» در جهان است، و بالاخره، «معنای هستن»، «جوهر پدیده‌ها»، «وجدان طبیعت»، «من من‌ها»، «جان جهان»، و به تعبیر اقبال: «خودی عالم وجود» «خدا» است.

خدا را اینچنین «یافتن»، یعنی جهان را نه آنچنان دیدن و پنداشتن که ماتریالیسم فلسفی و ایده‌آلیسم فلسفی می‌پندارد و نیز، نه انچنان که متکلم «اهل قال» اثبات می کند و متصوف «اهل حال» احساس می‌نماید و یا اساساً، انکار! چنین دریافتی از خدا، شناخت دیگری از جهان را در پی دارد، شناختی که در سطح مرز فیزیک و شیمی و زمین‌شناسی و هیأت نمی‌ماند و به تفسیر و توجیه روابط و صفات «پدیده‌ها» قناعت نمی کند و سر آن دارد که سر از «غیب» درآورد و «راز وجود» را بیابد و تا سرچشمه دور و پنهانی این شط شگفت و پرشوکت جاری براند و جای پای «حقیقت» را تا قلب صحرای عمیق «ابدیت» برود، و با «من طبیعت» آشنا شود و با «خودی جهان» خودمانی، و با این همه، نه تنها طبیعت خاکی را تکذیب یا تحقیر نمی کند و پدیده‌های طبیعی را نادیده نمی گیرد و قوانین علمی را ناچیز نمی‌انگارد که- برعکس، طبیعت اقیانوس کریم و گرانقدری است که تنها، با شناوری و خوض و غور در آن، می‌تواند گوهر اسرار نهانی و حقایق ماورایی را پیدا کند و در شکافتن امواج و ستیز با طوفان وغواصی در اعماق این دریا است که توفیق آن می‌یابد تا دست و دامن از صدف‌هایی پر کند که در سینه هر یک دُر حقیقتی و مروارید رازی نهفته است، این واژه‌های حقیقت سرشت خدای آهنگی که بر «لوح محفوظ» وجود نقش بسته‌اند و قلم «قضا و قدر» «کتاب مبین» را با این زبان نگاشته است، و «راسخان در علم» که آگاهی خدایی دارند و با «علم الکتاب» آشنایی، اینانند. همین‌ها که این طبیعت را می‌شناسند، زمین و

آسمان‌ها و آنچه را میان این دو است، عالمانه می‌نگرند، و در شتری که ویژه صحراهای خشک و سوزان و رملستان‌های بی‌آب و علف و بی‌راه و بی‌نشان ساخته شده است، در آفتاب و مهتاب که از پس یکدیگر می‌آیند و می‌روند، در ابر و باد و باران و ستاره و چراگاه و کوهها که چون میخ‌هایی در زمین فرو رفته‌اند و آن را استوار نگاه می‌دارند و این گوی سرگردان چرخیده در فضا را لنگروار و در زیر پای ما رام و آرام می‌سازد، در لبخند سپیده‌دم و شکافتن چشمه زرین فجر و در «صبح که نفس می‌زند» و در شب و روز که در آغوش هم فرو می‌روند و در هم می‌میرند، در انجیر، زیتون، عنکبوت، زنبور عسل، موریانه، در همه چیز، در خاک و نان نیز خدا را می‌جویند. نگاه اینان- بر خلاف آنچه صوفیان و حکیمان و فیلسوفان الهی و مادیون و منکران خدا و دشمنان مذهب می‌پندارند- نگاهی «متافیزیکی»، «ماوراءالطبیعی»، «تحقیرکننده مادیت، غیبت، لذت و ثروت» و «نفی کننده واقعیت» و بالاخره، آنچه ایده‌آلیسم، سوبژکتیویسم، اسپیرتوالیسم، نیهیلیسم، سورئالیسم، اومانیسم، میستیسیسم، اصالت ذهن برکلی‌وار، مثل‌بافی افلاطونی، خیالبافی فلوطینی، آخرت‌گرایی ضددنیایی روحانی، ریاضت‌کشی رهبانی، درون‌گرایی بودایی، آسمان‌گرایی هندویی، تائوپرستی ضدعقلی و ضداجتماعی و ضدترقی و ضدمادی لائوتزویی، روح و روحانیت‌زدگی مسیحی، و... «خسرالدنیا و الاخره»مآبی مذهبی‌های کنونی نیست، نگاهی است که پدیده‌های جهان و حرکت تاریخ و جامعه و تلاش و معاش مردم را آیه‌ها و سنت‌های

قدسی خداوند می‌بیند و جهت‌یابی درست زنبور عسل را که در پیچ و خم‌های سر در گم کوهستان‌ها، در شب تاریک و از دور دست، بی هیچ نشانی و دلیل راهی، راه کندوی خویش را به نیروی شعور شگفتی که هادی او است، می‌یابد و بر آن هدایت می‌شود، به همان چشم می‌نگرد که نیروی شعور نبوت را که انسان را هدایت می‌کند و مسیری را که در این زندگی و در کشاکش‌های گونه‌گون غریزه‌ها، هوس‌ها، دلبستگی‌ها، عادت‌ها و خودخواهی‌ها، گمراهی‌ها و پریشان اندیشی‌ها و وسوسه‌ها و نابینایی‌ها و بیراهه‌ها و بازگشت‌ها و میل به رکودها و رسوب‌ها و... به آدمی، کندوی سرنوشت نهایی و آبشخور تشنگی و انگبین گرسنگی وجودی وی را سراغ می‌دهد و به حکایت «کلام» که راه را نشان می‌دهد- و شهادت «امام»- که سنگ نشان‌هایی‌اند[۱] که در ره گم نشود- او را جهت می‌بخشد و راه می‌نماید، نیرویی که در انسان، غریزه را تکمیل می‌کند، یعنی- آنجا که نیروی غریزه متوقف می‌شود، این آغاز می‌شود تا هدایت انسان را تعهد کند. و تصادفی نیست که نام هر دو نیرو، نیروی هدایت غریزی زنبور عسل و نیروی هدایت نبوت، یکی است: وحی!

---

[۱]. معالم الطریق، سیاسه العباد و ارکان البلاد (نشانه های راه، سیاستمداران مردم و بنیادهای جامعه ها) از رسالت امام حکایت می کنند و ببینید چه فاصله ای است میان این تعبیرها با آنچه امروز درباره ائمه می بافند.

«و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا... ثم کلی من کل الثمرات فاسلکی سبل ربک ذللا...»[1]

«خداوندگار تو به زنبور عسل وحی کرد که از کوهستان‌ها خانه گیر... سپس از همه میوه‌ها بخور پس راههای خداوندت را هموار برو... »

«اکان للناس عجبا ان اوحینا الی رجل منهم ان انذر الناس»[2]

«آیا برای مردم عجیب است که به مردی از ایشان وحی کنیم که مردم را بیم دهد؟»

نه تنها نیروهای حیاتی و غرایز حیوانی، که نیروهای طبیعی و قوانین فیزیکی وحی نام دارند:

«فقضیهن سبع سماوات فی یومین و اوحی فی کل سماء امرها...»[3]

«پس آن دود را در دو مرحله، هفت آسمان کرد و در هر آسمان کار آن را وحی کرد».

---

[1]. سوره نحل، دو قسمت اول آیات ۶۸ و ۶۹

[2]. یونس – ۲

[3]. فصلت (حم السجده) – ۱۲

اینها اساسی‌ترین درسهایی است که قرآن می‌آموزد و بر آن تأکید بسیار دارد. هرچند یونانی مآبی یا غرب‌زدگی قدیم در تاریخ اسلام، که فیلسوف‌ها را ساخت، شرق‌زدگی که صوفیان را ساخت، و مسیحیت‌زدگی که زاهدان را، نگذاشت که «طبیعت‌گرایی خدابین» و «واقعیت‌بینی انسان‌گرای کمال جوی» که شاخصه جهان‌بینی قرآنی و انسان‌شناسی اسلامی بود، در عمق فهم و شیوه نگرش و منطق تعقل و تفکر و رفتار و نظام ارزشی و بنیاد اخلاقی و در نتیجه، ساختمان اجتماعی و فلسفه زندگی ما رسوخ یابد و هر کس، خود را به یکی از مکتب‌های رایج و شناخته عصر خویش باخت و سرسپرده روح غالب در فلسفه و اخلاق و مذهب روزگار خود گشت و سپس، قرآن و محمد را به دنبال آن کشاند و آیاتی و روایاتی را دستچین کرد و با توجیه و تأویل‌های جور و ناجور، به ریش و سبیل پیر طریقت و استاد حکمت و معلم اول عقل حادی عشر... خویش چسباند و نتیجه چه شد؟ جامعه‌های اسلامی از رسالت اسلام که یافتن خدا از طریق شناخت طبیعت و شناخت انسان و شناخت تاریخ و شناخت نهضت‌ها، قدرت‌ها، نظام‌ها، دعوت‌ها، عمل ملت‌ها و کشف قوانین و سنت‌های علمی یا الهی بود و هدف اسلام که بنای نظامی بود با روبنای «معاد» و زیربنای «معاش» و ساختن «امتی نمونه و میاندار (وسط)» بر اساس الگوی «رسول»، تا خود، برای بشریت، الگوی خودسازی انسانی و اجتماعی باشد، پاک محروم ماند و با آن، به کلی، بیگانه، و بینش فکری و روش علمی مسلمانان، به تقلید مذاهب قدیم و فلسفه‌ها و مکتب‌های

کهنه، جستجوی خدا، در آن سوی طبیعت، خارج از جهان، جستجوی ارزش‌های اسلام در آن سوی زندگی و پس از مرگ. و در برابر طبیعت، جهل در برابر زندگی، فقر در برابر جامعه، ضعف، و امروز، نسل جوان روشنفکر ما که برانگیخته تا جهان را بشناسد، زندگی پیشرفته و جامعه نیرومندی داشته باشد، طبیعتاً در برابر اسلام می‌ایستد و مذهب را متهم می‌کند، اتهامی که تمامی قراین عینی، قضاوت وی را به عنوان دلایلی روشن و قاطع، تأیید می‌نماید. و از وی نمی‌توان انتظار داشت که جامعه‌های مذهبی، فرهنگ و اقتصاد و روابط طبقاتی و استبداد سیاسی و استبداد دینی[۱] و انحطاط فکری و جهل و حتی بیسوادی عمومی و تعصب و جمود و کهنه‌اندیشی و سرسپردگی مطلق به «قدما» و «علوم قدیمه» و ترس از نواندیشی و اجتهاد عقلی و آزادی فکری و بیگانگی با جهان و عقب‌ماندگی از زمان و ناهماهنگی با روح انقلابی و تحولات تاریخی و تمایل به محافظه‌کاری و تعصب به شعائر و ظواهر و مظاهر موروثی شبه‌مذهبی و تلقی هرگونه «ابداع» -که لازمه حیات و حرکت و کمال است- به صورت «بدعت» و گرایش به نوعی «آپارتهید مذهبی» و «نظام کاستی» و «تبعیض طبقاتی» و «اریستوکراسی دینی»، به

---

[۱]. تعبیر علامه نایینی در رساله در رساله تنبیه الامه و تنزیه المله – در توجیه آزادی و حکومت مردم و حاکمیت قانون بر اساس تشیع (رد بر ملاهای مرتجعی که امامت شیعی را پشتوانه شرعی سلطنت موروثی و نفی دموکراسی و فقه جعفری را سنگر استبداد فکری و عناد با حکومت قانون و بمباران مجلس با اسلحه دین ساخته بودند و مشروعه را در برابر مشروطه علم کرده بودند، علمی که در زیر آن کلنل لیاخوف قزاق روس و محمدعلی شاه قاجار و قداره بندان دربار سینه می زدند).

نام «نجس و پاک»، «روحانی و جسمانی»، «مقلَد و مقلِد»، «آیات عظام و عوام کالانعام» و «سید و عام»، «شریف و وضیع»... که دقیقاً نسخه‌برداری از اشرافیت نژادی و طبقاتی و سلطنت موروثی و فرهنگ و ادب و اخلاق و نظام ارزشی فئودالیسم، اریستوکراسی، نژادپرستی و شرک است و دنباله‌روی از صدرنشینی اجتماعی و موضع‌گیری اشرافی و جبهه‌بندی ضدمردمی و تشخیص طبقاتی و تمایز ذاتی خانواده‌های «والاتبار» و «طبقات والامقام» و «زبدگان (Elite) اصیل و نجیب و شریف و عزیز و آقازاده و شاهزاده و متعین و متشخص...» که «شخصیت» و «حیثیت» و «شأن» خاص دارند و از توده مردم (ناس) و متن جامعه (امت) ممتازند و طبیعتاً، جدا از عموم، و این جدایی اجتماعی و خصوصیات طبقاتی را با لباس و نشان و آرایش خاص، رفتار خاص، زبان خاص، تشریفات و تعارفات و آداب و رسوم خاص و- به تقلید مقامات درباری و شخصیت‌های اشرافی- عناوین لفظی و اوصاف و القاب پرطمطراق و مجلل و بی‌معنی حکایت می‌کنند...

آری، نمی‌توان از وی- که یک دانشجو، مهندس، طبیب، مترجم، جامعه‌شناس، حقوق‌دان، شاعر، هنرمند، یا بازاری آزادیخواه، کارمند مترقی، کارگر انقلابی، دهقان رنج‌کشیده محروم خودآگاه، زنی عاصی قربانی تحقیر و تبعیض و اسارت و انحطاط و «ناقص»! ناسیونالیست ضداستعمار، رنجبری خصم فئودالیته قدیم یا سرمایه‌داری جدید، روشنفکری کتابخوان و آشنا با زمان و بیش و کم، آگاه از اوضاع و احوال و اخبار

جهان و پیشرفت علوم، فرهنگ، تمدن، آزادی‌های اجتماعی و حقوق انسانی، نهضت‌های مترقی، قیام‌های رهایی‌بخش، انقلاب‌های عدالتخواه، ایدئولوژی‌های ضدطبقاتی و ضداستثماری و مردمی... است- انتظار داشت که همه این «واقعیت‌های ملموس» و «ناهنجاری‌های محسوس» و «عینیات زشت و منحط و ضدعقلی و ضدعلمی و ضدانسانی و ضدمردمی» را در متن زندگی فردی و جمعی و فکری و علمی و فقهی و تبلیغی و سیاسی و اقتصادی و خانوادگی و روحی و اخلاقی و ذهنی و عینی و عملی عوام و خواص مذهبی، نادیده انگارد و به حساب نیاورد و خدا و معاد و قرآن و محمد و علی و امامت و عدالت و امت و حق و کنز و قسط و ربا و دنیا و آخرت و ایمان و عمل صالح و جهاد و فلاح و تقوا و شهادت و توحید و وحدت و اخوت و مسئولیت و آیات و سنت و استضعاف و استکبار و طاغوت و وسواس و خناس و صدورالناس و غاسق و اقب و نفاثه و ملاء و مترف و فرعون و نمرود و قارون و بلعم باعور و شرک اقتصادی و شرک سیاسی و شرک مذهبی و در برابرش: «رب‌الناس» و «ملک‌الناس» و «اله‌الناس» و شیطان‌زدگی پول[1] و تلقی «سودخوار»ی که نه بهره‌گیر «کار»ش، که بهره‌کش «سرمایه خویش است، به عنوان کسی که آشکارا، با خدا اعلان جنگ داده است! همه را، مستقیماً و مستقلاً از متن قرآن بیرون کشد و محققانه بسنجد و عالمانه

---

[1]. بقره – ۲۷۴

ارزیابی کند و بیابد که این کتاب- کتابی که زبان وحی است و جوهر روح و متن اندیشه مذهب و پیامبرش یک امی- بیشترین تکیه‌اش بر تاریخ است و آن هم، همه تاریخ جامعه‌ها،مکتب‌ها، دعوت‌ها و نهضت‌ها و ایمان و عمل و انتخاب انسان‌ها و مصرانه‌ترین تأکیدش بر طبیعت آن هم، به همه پدیده‌های محسوس، قوانین حرکت و اسرار حیات و سراسر فرمان نگریستن و تفکر و تعقل و تدبر و شناخت اسرار خلقت و فهم حقیقت و ستایش‌های شورانگیز و مقدس از عقل و علم و حکمت و بصیرت و بحث و تحقیق و گوش کردن بی‌طرفانه به هر سخنی و سخن هر کسی و پذیرفتن و حتی عمل کردن به حرف حسابی و نظر حقی، و نه باتعصب و خشونت و هوچی‌گری و تحریک و تکفیر، مخالف را سرکوب کردن، و نه از مقابله علمی و فکری با وی ترسیدن و گریختن، که «با تکیه بر آگاهی و خردمندی و با آرمان حق‌طلبی و نیت خیرخواهی (حکمت و موعظه حسنه)، خلق را به راه خداوند خواندن و با مخالف، بر خوبترین شیوه‌ای که ممکن است، به مناظره منطقی و مجادله اعتقادی پرداختن»[1]، و با تحقیق و شناخت علمی طبیعت، نه با خیال و قیاس و وهم و گمان و منطق صوری و عقل مجرد و ذهنیت‌بافی مطلق و دور از واقعیت و بیگانه با عینیت و در آن سوی طبیعت، و نه با مکاشفه‌های درونی و تأملات باطنی و خلسات روحانی و جذبات

---

[1]. نحل – ۱۲۴

اشراقی و احساسات مالیخولیایی و مجموعاً، «عقلیات» یا «اشراقیات» و نامش «فلسفه یا تصوف، حکمت الهی یا فلسفه مادی...» یعنی جهان‌شناسی علمی، فلسفه‌ای که بر مشاهده عینی و آگاهی علمی و شناخت نظری و تعقل و تعمق در اشیای طبیعت و حرکت و تغییر و مرگ و زندگی و کون و فساد و خلق و امر و تضاد و تکامل استوار شده است، و از آفرینش و حقیقت نهایی جهان و معنای نهانی وجود و بالاخره، «خدا» را شناختن، «ایمان» را بر پایه این «شناخت» نهادن و آنگاه، با تحقیق و شناخت تاریخ، نقش انسان و سهم آگاهی و اراده و عمل و مسئولیت قدرتمندان، ثروتمندان، دانشمندان، روحانیان، اشراف ملأ و مترف، توده‌های مردم (ناس) انسان‌های خودآگاه و حق‌پرست و مجاهد (مؤمن)، عناصر نابینا، حق‌کش، دنیاپرست و خیانتکار و ستمگر (کافر) و بالاخره، سهم رسالت و دعوت و کتاب و پیام و حکمت و بینه‌ای که پیامبران به اقوام بشری ارزانی داشتند و بیداری‌ها و حرکت‌ها و ایمان‌ها و جهادها و قدرت‌ها و مدنیت‌ها و فرهنگ‌ها و ارزش‌ها و جهت‌گیری‌ها را که در تاریخ پدید آوردند بررسی و ارزیابی کردن و از این طریق، قوانین علمی جامعه‌شناسی و مبانی اساسی حرکت تاریخ را کشف نمودن و در نتیجه، هم «راه و جهت اینده و مسیر تاریخ فردای بشریت و سرنوشت مذهب و مدنیت و ماهیت نهایی انسان» را پیش‌بینی علمی کردن، و هم، «مسئولیت» خویش را- به عنوان یک انسان و نیز، یک مسلمان- در قبال انسان و اسلام تشخیص دادن...

شما از یک روشنفکر، یک جوان تحصیلکرده جدید، آن هم با این فرهنگ دوبله شده فرنگی به فارسی،انتظار دارید که از این راههای پرپیچ و خم و صعب‌العبوری که مجهولند و متروک خود را به صدر اسلام و سرچشمه زلال ایمان نخستین و رسالت راستین توحید برساند؟ چگونه می‌توان توقع داشت که یک دانشجوی جوان ما، با خواندن قرآن و زندگی پیامبر و سخن علی، به شناخت حقایق و درک معانی‌ای از اسلام نائل آید که علمای برجسته روحانی ما، با بیش از نیم قرن مطالعه و تحقیق و تخصص، در طی قرن‌های بسیار بدان نرسیده‌اند؟

طبیعی است که وی، اسلام را در چهره روحانیت اسلامی، جامعه‌های اسلامی، طرز فکر و شیوه زندگی تیپ‌های مذهبی و مراسم وشعائر و منبرها، محراب‌ها، هیأت‌ها و اعمال مذهبی از قبیل زیارت حج و اطعام خیرات و عبادات و سوگواری و بالاخره، کانون‌های ایمان مذهبی- بازار- و پایگاه‌های علوم مذهبی- مشهد و قم و نجف- خواهد دید و اسلام را و دعوت توحید را و رسالت پیامبر را و ولایت علی را و مکتب امام صادق را بر آن قیاس خواهد کرد و اگر هم، اهل تحقیق و مطالعه علمی باشد به سراغ «کتابهای مذهبی» خواهد رفت و پیدا است که از کجا سر در می‌آورد؟ در این صورت، شک دارید که اگر در آغاز، کمترین احتمالی هم می‌داد که شاید در این مذهب، عناصر مترقی‌ای هم در مسیر علم یا اصالت انسان و عدالت خلق یافت شود، در پایان کار، مطمئن شود که: نه، هیچ خبری نیست؟

و آنگاه، به روشنی می‌توان پیش‌بینی کرد که سرانجام این بدبینی و نومیدی و با تعبیر دقیق‌تر که حالت روانی و عاطفی ناشی از آن را نیز می‌رساند، «سرخوردگی» از اسلام، در اندیشه و احساس روشنفکر ما چه خواهد بود؟ وی، یک مجتهد متخصص در اسلام، مذهب‌شناسی، تاریخ و فلسفه نیست، اما «کتابخوان» هست و به همین زبان عربی یا حتی فارسی و اردو و ترکی و دیگر زبان‌های ملی جهان مسلمان، به آسانی می‌تواند، بهترین آثار تحقیقی، فلسفی، ادبی، هنری، تاریخی، علمی، فیلم، تئاتر، نمایشنامه، بیوگرافی... از تألیف و ترجمه را به دست آورد و دنیا را در همه ابعادش بشناسد و از همه مسائل گوناگون که امروز مطرح است شناختی علمی داشته باشد: رنسانس، انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی انگلیس، تمدن و فرهنگ و علوم و مکتب‌های فلسفی معاصر غربی؛ آزادی بردگان، جنگ‌های استقلال آمریکا، نبوغ‌هایی چون بیکن، پاسکال، دکارت، کانت، هگل، اشپلنگر، نیچه، فویرباخ، استوارت میل، اسمیت، ولتر، روسو، داروین، فروید، برگسون، شیللر... و ایدئولوژی‌های نوین پروردن، سن‌سیمون، اون، مارکس، انگلس، پلخانف، کی‌یرکی‌گارد، یاسپرس، هایدگر، سارتر، وان گوک، ژرژساند، میکل‌آنژ، بتهوون، باخ. ماتریالیسم، ناتورالیسم، دیالکتیک، لیبرالیسم، دموکراسی، سوسیالیسم و ناسیونالیسم، اومانیسم، سوسیال دموکراسی، سیانتیسم، اگزیستانسیالیسم، ایده‌آلیسم... و رشته‌های نوین علمی چون جامعه‌شناسی، فلسفه تاریخ، سیستم‌های مختلف اقتصادی، انسان‌شناسی فلسفی یا علمی،

مذهب‌شناسی، اخلاق، زیباشناسی، هنر، ادبیات، فرهنگ، زیست‌شناسی، تکامل، اکولوژی. توجیه انسان و اندیشه و احساس و فرهنگ و ایمان و جامعه و تاریخ انسان بر اساس طبیعت، جغرافیا، محیط، زیربنای اجتماعی، تولید، نژاد، روانشناسی، شخصیت، بیولوژی... که همگی، مستقیم یا غیرمستقیم با ایمان مذهبی تماس می‌یابند و طرز فکر، شناخت، عقیده، احساس، اخلاق و رفتار وی را تعیین می‌کنند.

در برابر چنین «شناخت» و «برداشت»ی که از جهان و انسان و جامعه و تاریخ و اقتصاد و سیاست و فلسفه و علم و ایدئولوژی و چهره‌های نمایان فکری و علمی و ادبی و هنری و انقلابی پیدا می‌کند، مذهب، اسلام و تشیعی که بر او عرضه می‌شود، در بازار و منبر و محراب و کتبی چون مفاتیح و جنات‌الخلود و کحل البصر و منتهی الآمال و بحارالانوار و حق الیقین و کفایه الموحدین و منتخب الاثر و طوفان البکاء و روضه الشهداء و «العسل المصف فی مناقب حسن الاول الی حسن المثنی» و آخرین تحقیقات علمی و اجتهادات فقهی در تعیین وظایف دینی و مسئولیت‌های عملی و طرح مسائل عینی برای مردم، که از مراکز علمی و دانشگاههای رسمی صادر می‌شود و نتیجه نیم قرن تحقیق و تتبع بزرگترین متخصصان و مجتهدان اسلام و پیشوایان شیعیان جهان است و اسامی و القابی چون آیت‌الله العظمی، مرجع عالیقدر، علامه فقیه حجت‌الاسلام و المسلمین به عنوان محقق و مؤلف، بر پشت جلد این آثار به چشم می‌خورد. کدام آثار؟ رساله‌ها و مناسک! به موضوعات، و طرز بیان موضوعات در درون این آثار

اشاره‌ای نمی‌کنم و نمونه‌ای نمی‌آورم و می‌دانید چرا؟ اما، شاید دقیقاً ندانید که عکس‌العمل روشنفکر کتابخوان ما که مسائل علمی، عملی، اجتماعی، اقتصادی، انسانی، حقوقی و بهداشتی را در فرهنگ‌ها و ایدئولوژی‌های این روزگار بیش و کم می‌خواند و می‌شناسد و می‌بیند، پس از مطالعه این متون چیست؟ می‌خواهیم به وی که چهار اسبه از تنگنای مذهبی این چنین می‌گریزد تا خود را به آغوش مارکس یا سارتر؛ ایدئولوژی یا علم یا فلسفه یا دموکراسی یا آزادیخواهی یا اصالت انسان... در جهان بیرون از مذهب و بیگانه با اسلام افکند، بگوییم که برادری انسانی را نه در فرهنگ بورژوازی انقلاب کبیر فرانسه، که در فلسفه «آدم»، جهان‌شناسی عمیق و هماهنگ و معنی‌دار را نه در ماتریالیسم، که در «جهان‌بینی توحیدی، جامعه بی‌طبقه و ضدسرمایه‌داری و ضدبورژوازی را نه در مارکسیسم، که در «امت توحیدی» و «میزان» و «قسط» و نفی «سودخواری» و «کنز» و محکومیت «دنیاگرایی» و اصالت «کار» و انحصار مالکیت و مال به «خدا» و «جانشینی مردم» و «شعارابوذر» و «رژیم اقتصادی علی»...، رهبری انقلابی را در «وصایت و امامت شیعی»، حکومت مردم را در «بیعت و شورا و اجماع امت اسلامی» و حتمیت علمی تاریخ و پیروزی نهایی مستضعفان زمین و پیشوایی قطعی محکومان و تحقق برابری مطلق طبقاتی- اقتصادی را در فلسفه انتظار و

انتقام و قیام جهانی موعود» و بالاخره معنی داشتن و منطقی بودن و توجیه عقلی داشتن «عدالت» در جهان، «ارزش»[1] در انسان، «خیر و شر» در عمل، اراده آگاه در طبیعت، هدف در زندگی، مسئولیت در انتخاب، جهت در حرکت، غایت در تکامل و... نفی پوچی و عبث و بی‌حساب و کتابی و بی‌معنایی در هستی و حرکت و حیات عالم و آدم را در دواصل «خدا» و «معاد» و بالاخره، «خودسازی انقلابی تکاملی» را در «عشق، عبادت، تقوا، تزکیه، اخلاص وجودی و پرستش آگاهانه و عاشقانه»ی خدا -که کمال مطلق است و مظهر «ارزش‌های» متعالی‌ای چون آگاهی و عظمت و اراده و آزادی و آفرینندگی و هدایت و استغناء و اصالت و استقلال و عدالت و حقیقت و خیر و زیبایی و شکوه و غنا و قدرت وجود و گذشت و مهر و پاکی و کمال و علو مردم‌دوستی و ضعیف‌نوازی و دشمنی با سلطه‌جویان و قداره‌بندان و جباران و ستمکاران و دزدان زراندوزان و ریاکارن و رباخواران و همدمی و یاری ستمدیدگان و یتیمان و مستضعفان و...- و انسان، در شناختن او، یاد کردن مدام او، اندیشیدن به او، تکیه کردن و امید بستن و ایمان داشتن به او و یاری خواستن تنها از او، ستایش کردن و پرستیدن و تسلیم

---

[1]. ارزش (valuer) - در برابر سود و زور که انگیزه های مادی و پست خودگرایانه و مصلحت پرستانه اند – عبارت است از هر صفت، جهت، پدیده یا عمل یا حرکتی که در آدمی احساس حرمت و قداست و اصالت و ایمان به فضیلت و زیبایی و خیر را نسبت به خود بر می انگیزد. در رابطه انسان – سود، جهت از سود به سوی انسان است و برعکس در انسان – ارزش، انسان برای ارزش است.

شدن و جهت گرفتن و تلاش و ایثار کردن و حتی از خود گذشتن در راه او و خواست او... به خودآگاهی، آزادی، استقلال و استغنای وجودی و رهایی از هرچه و هر که او را به بندگی و پستی و ترس و تملق و طمع با خودبیگانگی و قدرت‌پرستی و شخصیت ستایی سیاسی و پول‌زدگی و سرسپردگی و استضعاف وجودی و ابتذال انسانی می‌کشاند. و با این هدف که عبادت و طاعت انحصاری انسان در برابر «او» که روح و اراده و شعور و کمال مطلق عالم وجود است و جلوه‌گاه تمامی ارزش‌های متعالی بر خلاف آنچه از معنی لغوی این دو اصطلاح در رابطه‌های اجتماعی و سیاسی و طبقاتی و زندگی مادی بر می‌آید- و هم مذهبی‌های جاهل آنچنان می‌کنند و هم ضدمذهبی‌های جاهل آنچنان می‌فهمند- رویه‌ای از سکه عشق است که رویه دیگرش، طبیعتاً، سرکشی تسلیم‌ناپذیری در برابر «غیر» است، چه، در این معامله، هر که «معشوق» نیست، و مدعی است، «منفور» است و هر که «محبوب» نیست و مدعی است، «مبغوض» است و «مغضوب»، وانگهی، در نهایت، این عبادت- اگر به تعبیر علی، این عابد خداگونه بزرگ و راستین- اگر «عبادت احرار» باشد،(۱۴) عابد را همانند و خویشاوند معبود می‌سازد و روانشناسی وجودی، آنچه را در گذشته، «ولایت» و «محبت» مدعی بود، امروز اثبات کرده است که عاشق و معشوق، اگر عشقی «سالخورده» و همراه با شناخت، اخلاص، شیفتگی، خشوع و پیوستگی را تجربه کنند، با یکدیگر همانند

می‌شود و بیگانگی، در این دو، به یگانگی صفات و توحید شخصیت می‌رسد و این، نه یک «نظریه شخصی» و «استنباط ذوقی» من، که فرمان پیامبر است که:

«تخلقوا باخلاق الله»! خلق و خوی خدا را بگیرید، با «ارزش‌های خدایی»، برای خود، اخلاق انسانی» بسازید، خود را انسان‌هایی خداگونه پرورید. و این، عیناً فرمان خداوند است:

«عبدی! اطعنی! حتی اجعلك مثلی».

«بنده من، از من اطاعت کن، تا تو را «مثل خود» سازم»!

شگفتا! این چه افقی است از این جهان خداپرستی و مکتب ایمان و انسان‌پروری اسلام؟ اینگونه مذهب را فهمیدن و چنین تفسیری از جهان‌بینی توحیدی کردن و چنین تلقی و تعبیری در انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی و خودسازی و مسئولیت و سیاست و اقتصاد و فلسفه زندگی، از توحید قرآن و رسالت محمد و ولایت علی و عصمت و انتظار و شهادت و وراثت و عدالت و عبادت و حج و نیایش و عترت و تشیع علوی و شفاعت و تقیه و تقلید و اجتهاد و جهاد و امت و امامت و استضعاف و استکبار و خناس و وسواس و رب و ملك و اله و ناس و غاسق و نفاثه و حاسد و ملأ و مترف و ربا و کنز و تقوا و تزکیه و آدم و هبوط و بهشت و میوه ممنوع و عصیان و ابلیس و حکمت و کتاب و میزان و آهن و آیه و سنت و غیب و شهادت و «امت وسط» و اسوه و لوح

محفوظ و اجل مسمی و قدر و روح و فجر و نازعات... و عادیات و فلاح و نفس و تزکیه و دسیسه و امام و امی و رسالت و وحی ... داشتن تمامی عقده‌های حقارت و خودکم‌بینی و نارسایی و کهنگی و عقب‌ماندگی روشنفکر ما را، به عنوان یک مسلمان در برابر فکر و فرهنگ بورژوازی یا مارکسیستی غرب، در جانش ریشه‌کن می‌سازد، و حتی، در برابر تمامی دعوت‌ها از دموکراسی و لیبرالیسم و مارکسیسم و سیانتیسم و اومانیسم، حالتی انتقادی و تهاجمی در خود می‌یابد و در دیدگاه یک «منتقد»، در جبهه یک «معترض» و در پایگاه یک «مدعی» موضع‌گیری می‌کند و به اشباع ایدئولوژیک، خودآگاهی روشن و قائم و مصلح و مجاهد و انقلابی و مسئول و متعهد اجتماعی و خودسازی موفق و دگرگون و قوی و عمق فطری و تغییر انقلابی وجودی و تقدیر خودساخته انسانی و «خودی خدایی» می‌رسد و خود را که اکنون عضوی از آن «امت وسط» است، در متن زمان و وسط صحنه جنگ عقاید می‌بیند و قلب رویدادها و درگیری‌ها و تقدیرآفرینی‌ها و رسالت‌های بیدارگری، حرکت، دعوت، راه، آرمان، ویرانگری و بازآفرینی و گشودن راه رهایی و دست یافتن به روشنایی و حق و عدل و آزادی و رستگاری و کوفتن راه فلاح انسان، معبر نجات تاریخ و صوراسرافیل قبرستان عصر خویش بودن و خود، در ابعادی وجودی و ارزش‌هایی خدایی- که در جهان تنگ ماتریالیستی نمی‌گنجد- رشد کردن و رو به خدا، «شدن»! وی، دیگر به ضعف وجودی، فقر معنوی، کمبود فرهنگی و نارسایی ایدئولوژیک و در نتیجه، نفرت از

خویش، حیرت فلسفی یا خودباختگی عقده‌دارانه در برابر امپراطوری‌های تکنولوژیک یا ایدئولوژیک دیگران گرفتار نخواهد شد. چه، با چنین زاویه نگرشی به جهان و انسان و چنین بینش و شناختی از مذهب و اسلام، در قفای خویش، اقیانوس مواج و عمیق و بیکرانه‌ای از فکر و فرهنگ و ارزش و زیبایی و احساس و آرمان‌های متعالی و استعدادهای اعجازآفرین و نیروهای زندگی‌ساز و آتش‌های انفجارانگیز انقلاب افروز و بخشنده نور و حرارت و حیات و حرکت [می‌بینید] که دستاورد قرن‌ها جهاد و اجتهاد و تلاش و ایثار و نبوغ و نهضت و بعثت و شهادت و آگاهی و تجربه و میراث غنی‌ترین و توفنده‌ترین تاریخ بنی‌آدم است و اینک، در زیر خاکستر جهل و ضعف و ذلت ما وارثان نالایق و مدعیان کاذب، مدفون مانده است.

اما... دردآورترین فاجعه اینجا است که در اوج شور و شوق و امید و ایمانی که روشنفکر جوان ما، در این بازگشت خودآگاهانه و عاشقانه‌اش به خویشتن خدایی و ایمان اسلامی خویش یافته است و در این راه، فاصله قرن‌ها را چند ساله بریده و در تقوا، اصحاب صُفّه را به یاد می‌آورد و در عدالتخواهی، ابوذر را و در نیایش سجاد را و در شهادت حسین را و در همه فضیلت‌های انسانی و ارزش‌های اسلامی، علی را و زنش، فاطمه را و دخترش، زینب را و زمان را فتح کرده و وجدان عصر خویش را جذب و اسلام را در عرصه درگیری‌های مبارزه و زندگی طرح و با چهره خویش، نشان داده است که: اسلام همچنان زنده است و استعداد خارق‌العاده‌اش را در

«نمونه‌سازی» برای بشریت بازیافته است. و اسلام، ماسک خشک و زشتی را که به نام سنت‌های موروثی و علوم قدیمه و تعصبات و موهومات عجیبه و غریبه و شعائر و مراسم و تشریفات و مناقب و مدایح و کرامات و الفاظ و القاب و اوراد و اذکار بی‌روح و تکراری و قالبی و بی‌اثر و بی‌نفع و ضرر و بی‌بو و خاصیت...، بر چهره زیبا و سرشار از جاذبه حیات و گرمی خون و جوشش عشق وی زده بودند، به دور افکنده و اکنون به عنوان یک «ایدئولوژی»، یک «جهان‌بینی وسیع، عمیق و خودآگاهانه و منطقی»، «یک رسالت انسانی» و «دعوت اجتماعی» و «مسئولیت بیداری و هدایت و عمل»، مترقی‌ترین پایگاه‌های روشنفکری و جبهه‌های انقلابی را- که در انحصار گروهها و ایدئولوژی‌هایی بود که آزادیخواهی، مردمگرایی، بینش علمی، مبارزه ضداستثماری، شیوه زندگی ضدبورژوایی، مشی انقلابی، خصلت مترقی و گرایش به سوی طبقه مستضعف و تلاش برای نقض انحصارطلبی‌ها و تبعیض‌ها و تحقق برابری اقتصادی و برادری انسانی را در انحصار خویش می‌شمردند- فتح کرده، و گروندگان این بعثت نوین قرآنی، هم در اندیشه و هم در عمل، از آنها که خود را «انسان طراز نوین» لقب داده بودند و ایده‌هاشان را «فلسفه علمی» می‌خواندند پیشی گرفته‌اند...، ناگهان، هم‌آواز با «احبار یهود» و «رهبان قیصر» و «مغان کسری» و «سحره فرعون» و «شیوخ اشرافیت قریش» و «کاهنان بتخانه شرک» ... از زبان برخی مدعیان ایمان و متخصصان علوم دینی و نمایندگان اسلام می‌شنویم که: «نه! این اسلام نیست: تصویر نوینی که اینان از اسلام

ارائه داده‌اند و از مذهب یک «ایدئولوژی»، و از توحید یک «جهان‌بینی» و از امت یک «جامعه نمونه فکری مردمی مسئول» و از امامت یک «رژیم ویژه در رهبری انقلابی» و از قسط[1] یک زیربنای اقتصادی- اجتماعی عادلانه بر پایه اصل «به هر کس به اندازه حقش» و از انتظار و فرج بعد از شدت و ظهور منجی موعود و مصلح عدالت‌گستر منتقم جهانی و قیام و نجات آخرالزمان یک «فلسفه سازنده مترقی تقدیر تاریخ» و از قصه خلقت آدم یک «فلسفه انسان‌شناسی» و از تقوا یک مکتب عمیق «خودسازی انقلابی» و از تقیه یک «تاکتیک عملی در شرایط مخفی مبارزه برای فریب دشمن و کتمان اسرار و حفظ تشکیلات و از...

مهم نیست، دشمن باید، در زیر دست و پای شیرخدایی که اکنون قفس طلایی‌اش را در هم شکسته و برعرصه پهندشت عصر ما چیره شده است و با شتاب خیره‌کننده‌ای می‌تازد ومی‌غرد و چون طوفان بر سر این قوم عاد می‌توفد، زوزه بکشد، و به تعبیر قرآن()[2] دیگر دیر شده است، اکنون، اسلام در ایمان و در عمل، در جهت‌گیری فکری و در جبهه‌گیری اجتماعی، همه آن بن‌بست‌ها و تنگناها و مرداب‌های قرون وسطایی گذشته را پست سر نهاده و می‌رود تا زمام دانش، فرهنگ، تکنولوژی، جامعه، تمدن،

---

[1]. قسط = حق، سهم، عدل

[2]. جمله به تعبیر قرآن بعداً توسط برادر به متن اضافه شده است ولی پس از () مطلبی نیامده است.

سیاست و تاریخ فردای مردم خویش را به دست گیرد و رسالت نخستینش را که بنای انسانی و فرهنگی و تمدنی و ارزش‌هایی نوین بر ویرانه‌های دو ابرقدرت امپریالیستی شرق و غرب بود و نوکران سرسپرده و رژیم‌های وابسته‌شان، در جهان دوقطبی و در قلب توده‌های مستضعف و ملت‌های مستعمره و انسان‌های رنجور از عقب‌ماندگی و اسارت و بیدادگری و گرسنگی و تشنه آزادی و گرسنه نان و محتاج نور، تجدید کند. اما طبیعی است که دشمن دست از تکرار دشنام و اتهام و توهین و تحقیر خویش- هرچند بی‌ثمر- برنگیرد و زبان در نکشد.

این زمزمه‌های تکذیب و تحقیر، یا از حریفی است که جان گرفتن اسلام بی‌جانش می‌کند، چه، اسلام برای به زانو در آوردن او، که قدرت متجاوز و غارتگر و پلید و آدمخوار است قیام کرده است، او تنها اسلامی را که می‌پسندد که عبایش را بر سرش کشد و جولانگاه وجودی‌اش، نوسان یکنواخت و مکرر و بی‌ضرر و بی‌خطر و بی‌اثر میان خانه و مسجد باشد و اگر، بخواهد روزی پا از این خط فراتر دراز کند و از این دور باطل، گاهی خارج شود، تنها به طرف «بهشت زهرا» مجاز است، لا غیر! گذرنامه اسلام فقط برای عبادت معتبر است و زیارت و سرقبر. حق ورود به شهر و سرکشیدن به مجلس و دانشگاه و روزنامه و رادیو و تلویزیون و ارتش و حزب و شرکت در انتخابات و دخالت در سیاست و اقتصاد را ندارد.

و اما اکنون که این گذرنامه جعلی تحمیلی را به زباله‌دان افکنده و به میدان آمده و آن هم نه به قصد شرکت در امور و گرفتن جایی در این نظام و سهمی و نقشی در این بازی، که در یک کلمه، به قصد واژگون کردن بنیادی تمامی این نظم و نظام و مالکیت و ملوکیت و روحانیت به هم بافته با هم ساخته سرطانی، و این است که کتاب مفاتیح و مصائب را زمین گذاشته و محمدوار، پا از گلیم انزوا بیرون نهاده،دثار خودگرایی از تن فرو افکنده و قرآن‌وار، در دستی «کتاب» و در دستی «حدید» و شعارش «میزان»، تا خلق به پای خیزند و «قسط» را به پای دارند... پیدا است که جبهه متحد «قاسط» و «مارق» و «ناکث»، مثلث شوم و شرک وسوسه‌انگیز خناس که دل و دماغ مردم را به پوچی و تباهی می‌کشاند و وجدان توده را کور و «خودی انسانی» ناس را مسخ می‌سازد و وسواس‌زده و باخودبیگانه، و همچون بت‌عیار، یک لحظه به رنگ «رب‌الناس» در می‌آید و یک لحظه به رنگ «ملک‌الناس» و یک لحظه، به رنگ «اله الناس»، و امپریالیسم سیاه و جهانگیر «غاسق واقب» و استحمار «نفاثه‌ها»ی افسونگری که در رشته کار و روزگار خلق گره می‌زنند و بر آن دم جادو می‌دمند و سحره دربار فرعون‌اند و عمله دستگاه فریب و علمای دستیار غاسق، تا هر جا که تیغشان ببرد و طلاشان بخرد و تسبیحشان بفریبد، در ریشه‌کن کردن این «بعثت انقلابی توحیدی»- که می‌کوشد تا امتی از «کتاب و ترازو و آهن»، در قلب «جهل و بی‌عدالتی و ضعف»، پی

ریزد- پیش خواهند آمد و این طبیعی است، چه، این بعثت برای ریشه‌کن کردن «اشرافیت جاهلی» و «رژیم سفیانی» و «فرهنگ دجالی» آنان پیش آمده است.

و یا نه، این تیرباران‌های تبلیغاتی، از سوی رقیبی است که گسترش و پیشرفت اسلام، به عنوان یک ایدئولوژی مترقی انقلابی جا را بر او تنگ می‌کند و او را پس می‌راند. چه، «توحید» به عنوان یک جهان‌بینی زنده و معنی‌دار، «امت»، در تلقی یک جامعه مشترک و متحد حزبی، «قسط»، در معنی یک زیربنای اجتماعی، امامت، به مفهوم یک فلسفه سیاسی و رهبری انقلابی، انتظار و «فرج بعد الشده» و اصل «وراثت» از آدم تا آخرالزمان، به مثابه ایمان به آینده، تفسیر انسانی و مثبت جبر تاریخ و وحدت و پیوستگی تاریخی و آدم و عصیان و هبوط، عمیق‌ترین اومانیسم، اصالت آزادی و اراده و خودآگاهی و مسئولیت خودآفرینی انسان و زیربنای فلسفی- علمی- اعتقادی انترناسیونالیسم انسانی، وحدت نژادی و نفی رئالیسم، تبعیض و تفرقه قومی و «برابری حقوقی» مبتنی بر «برادری حقیقی»... مارکسیسم را در اشتراکیت اقتصادی و وحدت طبقاتی، ایده‌آلیسم هگلی را در دیالکتیک حرکت و تکامل و رشد خودآگاهی و تحقق نهایی «انسان خدایی»، اگزیستانسیالیسم را در اصالت وجودی و تبدیل «انسان مخلوق» به «انسان خالق» و اصل «آزادی» و در نتیجه، «مسئولیت انتخاب» و «غربت» و «اضطراب وجودی» و رسالت «تعیین ماهیت خویش» و «حجت بودن و ارزش آفریدن و قانون نهادن و اسوه شدن برای بشریت»...، اومانیسم را در اصالت انسان و تکیه بر

ارزش‌ها و نیازهای انسانی و احترام به حرمت و حریت و حقیقت و قداست و اعتراف به حقوق و آزادی‌ها و استقلال و شخصیت و زیبایی و شرافت و فضیلت ممتاز نوعی وی در طبیعت، و سوسیالیسم را در جانشینی اصالت و حاکمیت «جامعه و کار»، به جای «فرد و سرمایه»، نفی روح افزون‌طلبی و بیماری پول‌پرستی و ننگ بهره‌کشی و زندگی انگلی و شیطان‌زدگی سود و زشتی‌های اشرافیت و تجمل و مصرف‌پرستی و خودپایی و روانشناسی پست و دغلکارانه سوداگری و فرهنگ بازاری و اخلاق دنیایی و... بالاخره، سیانتیسم را در شناخت بی‌غرضانه طبیعت و آگاهی بر واقعیت،و لیبرالیسم را در حرمت و حمایت آزادی اندیشه و تحمل عقیده مخالف و امکان رشد آزاد انسان‌ها و دموکراسی را در نفی حکومت جبارانه و سلطنت جائرانه و استعلاء و استکبار قدرتهای مسلط و تکیه بر مردم، به عنوان منشا قدرت دولت، و چپ‌گرایی را در همدردی و همدستی و یاری و مسئولیت در قبال ملت‌های محروم و توده‌های مستضعف و جبهه‌گیری ضداشراف و نفرت از زراندوزان و گردن کلفت‌های «ملاء» و شکم‌گنده‌های «مترف» و، در یک چشم‌انداز وسیع، تمامی دعوت‌های مترقی و مکتب‌های مدعی را در رهبری و ترقی‌خواهی و نجات روشنفکران حق‌پرست، ملت‌های محکوم و طبقات محروم و پاسخگویی به نیازها و رنج‌ها و آرمان‌های انسان راستین، خلع سلاح می‌سازد و همه مکتب‌های وسوسه‌انگیز و خوش‌برخورد و چرب‌زبان غربی را، چون سیانتیسم- که دانش زرخرید خواجگان و خانه‌زاد خاقانان

است و نوعی «اسکولاستیک جدید»-، لیبرالیسم- که میدان آزاد مسابقه‌ای است که در آن همه حق شرکت دارند و همه می‌تازند، و طبیعی است و جبری، که تنها سواره‌ها پیش می‌افتند- و دموکراسی- که حکومت اکثریت «آرای» مردم است، اما، آرایی که پیش‌ساخته و طلسم‌شده جادوی پول است و مردمی که هرچه را حقیقت می‌یابند، آشکارا، از دل، ابراز می‌نمایند و سرمایه‌داری، آنچه را مصلحت می‌داند، پنهانی، به دلشان، الهام می‌کند- و ماتریالیسم- که جهان‌بینی اعتقادی و زیربنای اخلاقی «نفی اعتقاد» است و «نفی اخلاق» و توجیه فکری این دعوت که در جهان و در انسان، نه «حقیقت» وجود دارد و نه «ارزش»، چه، «مادیت فلسفی» اساس «مادیت اخلاقی» است و بر خلاف ادعای شگفت ژرژ پولیتزر، نمی‌توان در فلسفه (فکر)، ماتریالیست بود و در اخلاق (عمل) ایده‌آلیست و تاریخ نیز نشان داده است که در برابر خداگرایی (ایمان) که همواره پایگاه ارزش‌های اخلاقی و معنی‌گرایی انسانی بوده است، ماده‌گرایی (کفر)، همیشه تکیه‌گاه لاابالیگری و تبهکاری و بی‌حرمتی به هر حقی و اصل و ارزشی بوده و منطق توجیهی رفتار لش‌ها و عیاش‌ها و عربده‌جوهایی که در حق‌کشی و خونریزی و پلیدی و تجاوز به هر حرمی و حریمی و آلودن هر شرافتی و عصمتی، قیدو بندی نداشته‌اند و حدی نمی‌شناخته‌اند و هیچ سدی جلودار ترکتازشان نبوده است.

تصادفی نیست اگر ماتریالیسم، که در فرهنگ گذشته، جهان‌بینی یزیدی بود، در فرهنگ جدید، جهان‌بینی بورژوایی می‌شود. چه، وقتی هستی حساب و کتابی نداشته

باشد و انسان را سرانجامی نباشد، در جهانی هیچ و پوچ و در این زندگی‌ای که هر حقیقتی و مسئولیتی و آرمانی بی‌معنی و موهوم است، تنها چیزی که به بودن، بهانه‌ای وبه زیستن، معنایی می‌دهد، طول بودن است و عرض زیستن! «لذت»، هرچه بیشتر، یعنی: زندگی و «فرصت لذت بردن» هرچه بیشتر، یعنی: عمر! به گفته داستایوفسکی: «اگر خدا را از جهان برداریم، هر کاری مجاز است»، و پیدا است که چنین «جواز عبوری» عزیزترین چیزی است که پیروان اپیکوریسم می‌جویند و به راستی، اگر جهان را شعوری و زندگی را حسابی و انسان را غایتی نباشد، اندیشیدن به هر چه جز این جواز رهایی‌بخش، گرفتار شدن به موهوم‌ترین نوع ایده‌آلیسم است و کودکانه‌ترین شکل رمانتیسم.

چون بی‌سر و پا باشد، اوضاع فلک چونین

در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی

و این منطقی است که هم خلیفه‌ای بدوی و مظهر اشرافیت جاهلی عرب در هزار و چهارصد سال پیش با آن سخن می‌گوید و هم روشنفکر متجدد و مظهر اومانیسم متمدن غرب در بحبوحه رشد اقتصادی و بلوغ فرهنگی بورژوازی معاصر. آنچه به این دو- با این همه اختلاف- زبان مشترک بخشیده و به تلقی مشابهی از زندگی رسانده است، جهان‌بینی همانندی است که ماتریالیسم نام دارد و قضاوت واحدی که: «هر چه

هست، همین است»! و ماتریالیسم بدوی یا علمی، مکانیکی یا دیالکتیکی، فکری یا عملی، فلسفی یا اخلاقی، تنها «اشکال مختلف» یک واقعیت را بیان می‌کنند. و بالاخره، مارکسیسم، که در اوج جنگ همه‌جانبه‌ای که میان روشنفکران عصر جدید و کلیسای کاتولیک درگیر بود، مبارزه با سرمایه‌داری، زرپرستی، بهره‌کشی، تضاد فقر و غنا، تبعیض طبقاتی و گرایش به سوی برابری و اشتراکیت را، که در متن دعوت راستین مذهب مطرح بودند و اساسی‌ترین ارزش‌های اخلاقی را تشکیل می‌دادند و اجزای پیوسته و جدایی‌ناپذیر خداپرستی، توحید و تقوا و آخرت‌گرایی دینی به شمار می‌آمد، از ریشه اصلی و طبیعی و منطقی و تاریخی‌شان برید و با ماتریالیسم پیوند زد و در نتیجه، اکنون می‌بینیم که چه میوه‌های تلخی به بار آورده است و طفلی که تمامی امید بشریت محروم و ستمکش به آینده وی وابسته بود و آن همه خون‌ها و عشق‌ها در طول تاریخ، نثارش شده بود، از پستان مادرش- توحید- باز گرفته شد و با شیر گرگ سیه پستان ماتریالیسم پرورش یافت و در دست و دامن بورژوازی، ماشینیسم، راسیونالیسم خشک و سرد حسابگرانه و بی‌عشق و بیگانه با روح و ایثار و اخلاص و آتش دکارتی، و اکونومیسم پست و ضدانسانی غربی پرستاری شد و مزدک، خلق و خوی نوشیروانی گرفت و ابوذر- فاجعه را ببین!- دل و دماغ یزیدی! و کودک ما- پس از هزار سال امید و انتظار و جهاد و ایثار شهیدان راه آزادی و عدالت و آگاهی- بزرگ شد و ریش و سبلت برآورد و بر تخت توفیق تکیه زد و شور و شوق‌های پیروزی که فروکش کرد،

در چهره‌اش خیره شدیم. شگفتا! که این نه توحید، که وحدت همان تثلیث شوم دین است. در آن واحد، هم فرعون است و هم قارون و هم بلعم باعور!

کمونیسم سر از گریبان اکونومیسم برون آورد. و انسان، آنچه را در طول قرن‌های سیاه بردگی و فئودالیسم حفظ کرده بود، آنچه را، حتی در همین نظام پلید بورژوازی، پس از انقلاب کبیر فرانسه به دست آورده بود، کمونیسم از چنگش ربود و ثمره آن همه عشق و امید و رویای دیرین نجات انسان از بند زور و زر و تزویر، ظهور یک «ابرقدرت» دیگر بر روی زمین شد و بر قبرستان تمامی آرزوهای آدمی که چه بی‌رحمانه دفن شد!

آری، بازگشت به خدا و دوباره چنگ زدن به ریسمان استوار ایمان، نه برای گرایش به سوی مرگ و بردن دین به قبرستان، که برای بیرون آوردن این آرزوهای مدفون از این قبرستان ناکامی و شکست انسان و احیای روح ایمان و جهاد و دوباره برافروختن آتش عشق و برافراشتن پرچم توحید بت‌شکن و نمرودشکن ابراهیمی و پیوند دادن شاخه‌های بریده آگاهی و عدالت و آزادی انسان به ریشه اصلی‌اش و بازگرداندن این طفل به دامان مادرش... [است] اینچنین بازگشتی به مذهب، چنین رسالتی به توحید و نقش «شهادت» و «میانداری»، به اسلام در این عصر جاذبه زیبایی و درخشش حقیقت و توفندگی و «آتش آشامیِ» عشق، و حیات و حرکتی به این مکتب

و دعوت می‌بخشد که در برابرش، تمامی آن مکتب‌های مدعی و دعوت‌های مترقی مهاجم، رنگ می‌بازند و بدیهی است که نباید از هیچ قدرتی توقع داشت که با رعایت نزاکت و ادب، در حالیکه لبخند بر زبان دارد و کلاهش را به نشانه ادای احترام از سر برمی‌گیرد، صحنه را برای رقیب ترک کند و عقب بنشیند و تمامی پایگاه‌های افتخارآمیز دعوت و رسالت خویش را به او واگذارد. اتهام و دشنام و توطئه و خیانت و خنجر از پشت زدن و حتی برای آنکه این رقیب تازه‌نفس و آتش دوباره جان گرفته و برافروخته را ریشه‌کن سازد و خاموش، با دشمن رسمی و دیرین خویش- که هم را خوب می‌شناسند و می‌دانند چگونه با هم کنار آیند و قسمت کنند- هم‌دست و هم‌داستان شدن... کاملاً عادی است و قابل پیش‌بینی.

اما، این هیاهوی دشنام و اتهام و تحریک و توطئه، درست با همان تعبیرها و توهین‌ها و حمله‌ها که ایدئولوژی های دشمن، در طرد و نفی این بعثت انقلابی و رسالت توحیدی و اسلام مهاجم ابوذری، انتخاب می‌کنند، از حلقوم‌های دوست، درست از قلب خود ما و از پشت جبهه ما برخاسته و به گوش همه می‌رسد. هم کوشندگان و پیشتازان و راهگشایان این دعوت و این نهضت که پیشاپیش جبهه، درگیر سخت‌ترین پیکارهایند و در زیر باران بلا می‌جنگند و پیش می‌روند، این آیات یأس را می‌شنوند و هم دشمنان ما! و چه شادی و شوری از این بزرگتر برای دشمن، که با شگفتی باورنکردنی‌ای می‌بیند و می‌شنود که اینان، دقیقاً با همان سلاح‌ها این مکتب

و این جبهه مجاهدان و شهیدان شکوهمندش را می‌کوبند که آنها، دقیقاً، به همان نقطه‌ها حمله می‌برند و با همان شیوه، که آنها! [می‌گویند:]

«خدای ادیان هیچگاه چنین مفهومی در میان خداپرستان نداشته، این نقشی را که در تاریخ به توحید می‌دهید، هرگز نداشته است، توحید یعنی خدا یکی است و نه بیشتر. همین و بس. جنگ شرک و توحید، هیچ ربطی به نظام‌های اجتماعی، شرک طبقاتی و توحید طبقاتی و وحدت بشری و آزادی انسانی ندارد و نداشته. «آدم» در قرآن، همان مجسمه گلی است که خدا، با دست خود، ساخت و بعد هم در آن، واقعاً دمید و ناگهان زنده شد و بعد هم، چنانکه اطلاع دارید، از آن میوه ممنوعه خورد. انتها شما می‌توانید در همین حد که این میوه چه بود؟ گندم بود یا خرما یا سیب و گلابی! اجتهاد علمی کنید و نظر بدهید. هبوط هم به معنی همان فرود است که از جنت خدا به زمین دنیا افتادند. قسط هم اساساً به بشر مربوط نیست. عدل، هم موضوع صفت الهی است و آن هم مربوط به قضاوت خدا درباره بندگان در قیامت است. امامت هم یعنی اعتقاد به دوازده شخصیت فوق‌بشری و دارنده علم غیب و عصمت ذاتی و ولایت تکوینی که اول آنها مولا علی بن ابی‌طالب و آخر آنها حضرت حجت قائم غایب که بعد از آنکه دنیا پر از ظلم و گناه شد ظهور کرده، آن را پر از عدل و صلاح خواهد کرد و تا آن هنگام، شیعه هم باید منتظر بماند و فقط در مورد خویش مسئولیت دارد و همین انتظار هم هست که افضل العبادات است. و خمس، زکات، شهادت، عبادت، قیام حسین و

امت محمد و ولایت علی و شفاعت اهل بیت و قضا و قدر و جبر و مشیت و کنز و ربا و قسط و مالکیت و خواجه و عبد و تقیه و تقلید و نیابت و علم غیب و کرامات و معجزات و جن و پری و ملك و روح و شب اول قبر و آثار و ادعیه و اوراد و اشك و تباکی و حواشی مفاتیح و متون بحار و ذلت امام در برابر خلیفه عباسی و- به پیروی از او- طاعت نایبش از سلطان صفوی... همه به هم مربوط است و همه اجزای لاینفك مذهب ما است و همه، به همین معنی رایج و معمول صحیح است و مستند. مسائل سیاسی و اجتماعی و طبقاتی و اقتصادی و جهانی و فلسفه تاریخ و مسئولیت علمی و بینش علمی گرایشهای مردمی و جبهه‌گیری‌های انقلابی و جهان‌بینی مترقی و اصالت انسان و مبارزه با اشرافیت و مالکیت سرمایه‌داری و استعمار و استثمار و توحید اجتماعی و مالکیت امت و زهد انقلابی و... این حرفها را شما به اسلام چسبانده‌اید. اینها همه «بدعت» است، بدعت «ادخال ما لیس من الاسلام فی الاسلام» است. شما هم این چیزها را از مارکسیست‌ها، سوسیالیست‌ها، اومانیست‌ها، لیبرال‌ها، دموکرات‌ها، دانشمندان، ایدئولوژی‌های انقلابی، مکتب‌های جدید فلسفی و نهضت‌های مترقی و روشنفکرهای امروز دنیا گرفته‌اید و داخل اسلام کرده‌اید. مسئولیت یك مسلمان تقلید از مرجع، عمل به رساله علمیه، خواندن مفاتیح، عبادات، مستحبات، زیارت قبور ائمه، توسل، گریه بر حسین، حدالامکان دوری از گناه، استغفار، اگر فقیری، صبر و قناعت، حفظ خود در برابر وسوسه شیطان، در خیانت به مال اغنیاء، اگر سرمایه‌داری، پرداخت

سهم، صاف کردن مال، زیارت خانه خدا و استحباباً اطعام فقرا و کمک به خویشاوندان مسکین، اطعام... و فلسفه زندگی: کسب ثواب آخرت از طریق عبادت، نه تزکیه نفس، و توسل و توبه و تولی و تبری و لعن ظلمه سقیفه و قتله کربلا... البته، اجتهاد هم داریم و «حوادث واقعه» جدید را هم در این عصر از نظر علمی اسلامی تحقیق می‌کنیم و موضع‌گیری اسلام و مسئولیت جامعه اسلامی را در قبال آن تعیین می‌کنیم، چنانکه کرده‌ایم:توجیه دینی اشکال جدید ربا (مثل اشکال قدیمش که توجیه کرده‌ایم و همه مؤمنین و مقلدین ما عمل می‌کنند)، مسائلی چون بانک، سرقفلی، جواز خوردن ربا از کافر و در سوق غیراسلامی (مثل سود پول مسلمان در بانکهای خارجی که نیازی به کبریت یا دستمال برای شرعی کردنش نیست). تکلیف نماز یومیه و روزه ماه رمضان در قطب شمال یا جنوب که شب و روزش شش ماهه است و ماه رمضان هم ندارند، یا تشخیص قبله برای فضانوردان و اعمال عبادی در ایستگاه‌های فضایی یا کره ماه و مریخ...»[۱]

مسائلی که امروز، به نام «جهان‌بینی توحیدی» و «رسالت قرآنی» و «امامت علوی» و «عدالت ابوذری»...، از نظر «مکتب اسلام» یا «امت مسلمان»، مطرح می‌شود، به عقیده

---

[۱]. می بینید که نه تنها مرتجع و کهنه پرست نیستند که حتی از برنامه ریزان درازمدت غربی در امور اقتصادی و تکنیکی و جامعه شناسان کنگره سال ۲۰۰۰ هم آینده نگرتر و پیشتازترند.

اینها، نه به اسلام ربطی دارد و نه به مسلمین. انقلاب اجتماعی، تغییر زیربنای جامعه، نظام مالکیت و تولید و توزیع و مصرف، اصالت کار یا سرمایه در اقتصاد، امپریالیسم جهانی، استعمار ملت‌ها، نفی طبقات، بهره‌کشی پول از نیروی کار، فلسفه رهبری، رژیم سیاسی، مسیر تاریخ، قوانین اجتماعی، حقوق بشری، عوامل حرکت و تغییر، مسئولیت فرد مسلمان در برابر امت اسلامی، نقش امت اسلامی در برابر توده‌های بشری (ناس)، «حوادث واقعه» عصر جدید از قبیل استعمار، صهیونیسم، استعمار نو، وابستگی‌های سیاسی و اقتصادی جامعه‌های اسلامی به امپریالیسم، ماشینیسم، کاپیتالیسم، بورژوازی دلال، استعمار فرهنگی، تغییر ارزش‌ها، سیانتیسم، تکنوکراسی، بوروکراسی، احیای ناسیونالیسم جاهلی، فاشیسم، نژادپرستی، قطبی شدن سریع و وقیح و خشن جامعه، سرمایه‌داری صنعتی، مصرف‌پرستی، رفاه‌گرایی، تکوین و رشد و فشردگی طبقه تازه‌ای به نام کارگر صنعتی «پرولتر- که نه چون مالك منبع تولید دارد، نه چون تاجر و کاسب، سرمایه و نه چون دهقان عمله ابزار کار. «آفتاب‌نشین» است اما، همان استقلال و آزادی و خودآگاهی انسانی و ماهیت شخصی و فردیت معین «آفتاب‌نشین‌های» روستایی و «مادون پرولترها» (مثل بلیت‌فروش و ماشین بپا...) و «لومپنهای» شهری (لات‌ها) را نیز ندارد»[1] آفت‌های فکری و روانی و اجتماعی جدیدی چون: اکونومیسم،

---

[1]. پرولتر، در لغت، بالاتر از گدا و پایین تر از کارگر است، آنهایی که کار مشخصی ندارند حتی وسیله کاری چون

بیل و کلنگ واره را ...، که خود نشانه چه کاره بودن کارگر است نیز فاقدند، توی ده، غالبه چوشه آفتاب نشسته اند به انتظار تصادفی یا پیش آمدن کاری، یا بیکاره هایی که در کوچه و بازار شهر می پلکند و با دست خالی، خود را به عنوان یک نیروی بازو بر خانه ها عرضه می کنند، آب حوضی، برف انداز، قالی شور... گداهایی اند که گدایی نمی کنند. کارگر کارخانه ها که نیروی کار خود را به سرمایه دار در ازای پولی به نام مزد (که پول اجاره شخص وی یا بهای نیروی بازوی وی است و در هر دو تعبیر، تلقی انسان به صورت شئ، یعنی انسان فروشی و برده خری جدید) می فروشد و ابزار کار هم ندارد (ابزار اینجا ماشین است) و در انتخاب و طرح و اداره و نتیجه و جریان تولید نقشی و سهمی و دخالتی و حتی بدان دخالتی ندارد، پرولتر خوانده شده است. در حالیکه چنانکه گفتم از پرولتر نیز محرومیت و محدودیت انسانی اش بیشتر است، چه، در مسیر کار صنعتی، کمتر به انسان – کسی که در خود نیازی حس می کند و در نتیجه هدفی پیدا می کند و برای نیل بدان طرحی می ریزد و برای عملی کردن آن، عمل می کند و از فلسفه کار، مقدمات، جریان و نتیجه نهایی آن، آگاهی دارد و خود انتخاب کرده است، یعنی احساس میکند، می اندیشد، انتخاب می کند و دارای آگاهی ، آزادی و در نتیجه خودآگاهی است – شباهت دارد و بیشتر به یک شئ زنده (نه حیوان)، یعنی پیچ و مهره و آچاری که در دستگاه عظیم و پیچیده نصب می شود مانند است که یک حرکت را هم بر او تحمیل کرده اند و سرمایه دار هم، درکنار مخارجی که برای تقلیل استهلاک و حفظ ماشین آلات و سوخت کارخانه اش دارد، مبلغی را هم صرف نگهداری این ابزار انسان نمایش می کند تا هم بهتر و هم بیشتر از او کار کشد اگر به او مزد می دهد و حتی – در شرایطی که نیروی کار قیمت پیدا میکند و ارزان گیر نمی آید – به بهداشتش هم علاقه نشان می دهد، فلسفه اش این است و عنوانش چیزهای دیگر. بنابراین انتخاب صفت پرولتر نیز که کارگر بی وسیله کار معنی میدهد، برای وی توصیف دقیق و تعریفی جامع نیست، چه اولاً پرولتر انسانی است که آزاد است، می اندیشد، خودآگاهی دارد و عامل اصلی کار است، حق انتخاب وقت و فراغت و نوع و شکل و مدت کار را دارد، در صورتیکه، وی نه تنها فاقد همه این خصایص طبیعی و خصایل نوعی انسان است، اساساً کارگر نیست، کارگر ماشین است و ماشین، به عنوان کارگر حقیقی و اصلی، به ابزار کار نیازمند است، به اربابش سفارش می دهد که چه مقدار مهره نفس کش که از گوشت و پوست ساخته شده و خون دارد، برایش ابتیاع کند. او هم افراد انسان را بصورت ماده خام می خرد و بر حسب احتیاج کارگرش قالب ریزی می کند و تراش میدهد (نامش تربیت تجربی نیروی کار)، و هر جا که ماشین بگوید.از اینجاست که این تفسیر جامعه شناسی طبقه پرولتر صنعتی با مارکسیسم کلاسیک تضاد پیدا میکند. مارکس بر اساس منحنی رشد جبری طبقه کارگر دو دوران تبدلی بورژوازی بازاری و صنایع دستی به سرمایه داری متمرکز صنعتی و صنایع ماشینی (که در آن نیروی محرکه بخار، جانشین نیروی بازوی انسان یا حیوان شد و با پیچیدگی و تکمیل ماشین، بسیاری از کارها را ماشین از دست انسان گرفت و خود تقبل کرد) که در عصر وی به اوج شدت رسید، این مسیر را

فرویدیسم، نیهیلیسم، اگزیستانسیالیسم لاابالی، جبر مادی، مادیت اخلاقی، بی‌پشتوانه ماندن و در نتیجه سقوط ارزش‌ها، فلسفه عبث، جهان‌بینی مکانیکی، علم‌پرستی ضدانسانی، ادبیات و هنر پوچ، اخلاق لش، زندگی سکس، جامعه رفاه، انسان شیء شده، عبادت لذت، عبودیت قدرت، سلطنت پول، مرگ احساس، تاریک شدن روشنی اشراق، سرد شدن شعله عشق، بریدگی از تاریخ، بیگانگی با خویش، یک‌بعدی شدن آدمی، و بالاخره، له شدن و مسخ شدن انسان در زندان استبداد ماشینیسم و حکومت یافتن مطلق تکنولوژی بر ایدئولوژی و در نتیجه، محو شخصیت ما، به عنوان «مسلمان»،

مطلق انگاشت و در نتیجه، آینده را بصورت جامعه ای پیش بینی کرد که طبقه پرولتر صنعتی اکثریت محتوای انسانی را شامل می شود و با این فرض نتیجه گیریهایی کرد که از نظر منطق مجرد عقلی درست و دقیق می نماید ولی واقعیت اجتماعی خط سیر دیگری را تعقیب نمود و آن ظهور عامل تکنیکی خاصی بود که نقش تعیین کننده آن، در قرن نوزدهم قابل تصور نبود و آن عامل اتوماسیون – یا خودکار شدن ماشین – که هر روز، با کارگر کمتر، تولید بیشتر می کند و خودکار شدن وی که نقش انسان را از کارگری، به کنترل تقلیل می دهد – برخلاف جبر تاریخی ویژه مارکس و پیش بینی انقلاب اجتماعی و پیش آمدن حتمی آینده ای که در آن طبقه کارگر صنعتی تمام حجم جامعه را اشغال می کند – تاریخ فردا را به سوی تقلیل تدریج نیروی کار انسانی در تولید و تعهد تولید به وسیله ماشین پیش می برد و این تغییر جهت هم اکنون در جامعه های صنعتی خیلی پیشرفته خود را نشان می دهد، بطوری که رشد کمی کارکنانی که در زمینه خدمات و مشاغل فکری - و امور تفننی – مشغولند شتابی بیشتر از کارگران صنعتی (پرولتاریا) دارد و جالب است که این واقعیت در نظامهای سوسیالیستی که از نظر صنعتی بسیار پیشرفته اند (شوروی، چکسلواکی، آلمان شرقی) محسوس تر است زیرا، در این نظام ها تولید صنعتی محدود به نیازهای اصلی جامعه است و در نتیجه، تکنیک پیشرفته، با نیروی کارگری کمتری نیاز جامعه را تکافو می کند و پیشرفت صنعت و تکامل اتوماسیون با سرعت بیشتری افراد انسانی را از مسیر تولید اقتصادی آزاد می سازد و این واقعیت به صراحت، در شوروی منعکس است.

قلب ماهیت و تبدیل خلقت همه، به عنوان «انسان»، اینها است، کفرها، نفاق‌ها، فسادها، شرک‌ها، بت‌پرستی‌ها، جادوگری‌ها، رباخواری‌ها، گناه‌ها، بردگی‌های نوبه‌نو «ناس»، و وسواس‌های دم‌به‌دم «خناس» در عصر ما، در سینه نسل ما...

اما، برای این آقایان ذوی‌الشأن و الاحترام- که غالباً، حجت زمین و آسمان‌اند و نایب امام و وارث انبیا و دست‌کم، پیشوای مسلمانان جهان...- تمامی این مسائل، پرت و پلاهایی است که بوی کفر می‌دهد و هر که به این بدعت‌ها عقیده دارد، در آن واحد و با یک ضرب، هم ملحد است و هم وهابی و هم غربزده و هم دست‌پرورده کلیسا و هم کمونیست و هم غیره! قدر متقین این که اینها افکار ضددینی و ضدولایتی دسته‌ای است به نام «مارکسیستهای وهابی مسلک» یا «کمونیست‌های وابسته به عربستان سعودی»!

وگرنه، اسلام‌شناسی می‌خواهی؟ «بحارالانوار»، عبادت؟ «مفاتیح‌الجنان»، عمل؟ «رساله عملیه»، نجات؟ «اشک»، توفیق؟ «نذر»،..... و اگر هم مرگ؟ «بهشت زهرا»!

نمی‌توان گفت، به راستی اینان، عظمت توحید و رسالت انسانی محمد و مکتب انقلابی علی را در این ایدئولوژی جهانی و این فرهنگ غنی و خلاق و پرخون و آتش و این تاریخ توفنده و پرتب و تاب اسلام و گنجینه پایان‌ناپذیر انسان‌ساز سرشار از جهاد

و اجتهاد و شهادت شیعه را، در حجمی اینچنین حقیر و محتوایی این اندازه فقیر، می‌فهمند. تلقی اینان از این مذهب، تفسیر این فرمول قدیمی و مجرب است:

اسلام دهکده‌ای حقیر بودن، خود در آن، کدخدایی کبیر نمودن! والسلام، نعمت تمام!

آری می‌بینیم که «امت توحید»- که در قرآن: «جامعه نمونه و میانداری است که بر الگوی رسول، خودسازی می‌کنند تا توده‌های انسانی، در جهان، خود را بر الگوی آنان بسازند»، «برترین امتی که برای مردم، خروج کرده‌اند، به زیبایی فرامی‌خوانند و با زشتی مبارزه می‌کنند و به خدا ایمان دارند»- در چشم اینان، به راستی یک «دهکده حقیر» است، خراب آبادی راکد و ساکت و بی‌خشم و خروش و دور از گذرگاه زمان، در حصاری تنگ و تاریک، با برجهایی خاموش و درهای بسته و در آن، مالک و ملا و ژاندارم به هم پیوسته و در کمین رعیت نشسته، به چوبکاری! یکی به چوب شاه می‌زندش، یکی به چوب طلا، و آن دگر به چوب خدا! امت اسلامی! جامعه‌ای که زیربنایش پیوند عمیق و رابطه اصیل و متقابل میان «حاجی» و «ملا» یعنی به هم‌سازی «دینار» و «دین» و بقیه هیچ، عوام کالانعامی که مسئولیت مذهبی‌شان، برای حاجی کار کردن و برای ملا، دست بوسیدن است. خونش را آن می‌مکد و اشکش را این می‌گیرد. همین!

خارج از این «خط‌کشی‌های جزم جامعه‌شناسی» و «قالب‌های تنگ اسلام‌شناسی»، هر که پا بیرون نهد، بر خدا خروج کرده و به دارالکفر وارد شده و بی‌کمترین تردید و تأملی، به تیر تکفیرش می‌زنند و «استکانش را آب می‌کشند»! جالب‌تر از این شیوه تفسیر «اسلام خودشان» و تکفیر «اسلام ما»، هماهنگی دقیق و هم‌کلامی مطلق دشمنان اصولی اسلام و منکران رسمی مذهب، با این مقامات روحانی و حامیان رسمی اسلام است. اینان نیز که مبارزان متعصب علیه مذهبند، از پایگاه ماتریالیسم، مارکسیسم، دیالکتیک مادی، اصالت انسان، فلسفه علمی، فلسفه عقلی، چپ‌گرایی مترقی، ایدئولوژی انقلابی، سیانتیسم الحادی، سوسیالیسم، دموکراسی، آزادی انسانی....، با شور و شعف زایدالوصفی، دقیقاً، همان ادعاهایی را که آنها در اثبات اصالت دین خود دارند تأیید می‌کنند و با همان لحن، فتواهایی را که در تکفیر ما صادر کرده‌اند، مدام تکرار می‌نمایند و تبلیغ! اینان نیز از توحیدی [هراس دارند] که نه به شکل یک «دگم»، که یک «جهان‌بینی»، از قرآنی که نه چون یک «شیء متبرک» و «ورد مقدس»، که یک «کتاب خواندنی، برای آگاهی و عمل و هدایت و مسئولیت»، از اسلام، نه به مثابه «سنتهای تقلیدی و عقاید تعبدی و تشریفات ظاهری و اوراد و اشکال و عادات موروثی و تکراری و یا موزه‌ای از معارف اساطیری و اصول اجدادی و علوم قدیمه»، که به عنوان یک «ایدئولوژی فطری و مکتب انسانی- اجتماعی و دعوت و مسئولیت و جبهه و جهت و آرمانخواهی و درگیری و خط‌مشی تاریخی و جهان‌بینی مترقی و باز و

متحرك و ایمان مسلكی و تعهد مرامی خودآگاهانه، انتخابی، روشن و روشنگر و خودساز و زمان‌ساز و امت‌آفرین و انقلابی و ارزش‌پرور و کمال‌جوی...» و بالاخره، از برون آمدن مذهب از زاویه معبد و حضورش در متن زندگی و صحنه اجتهاد فکری و جهاد اجتماعی و میدان خلاقیت و پیکار و بعثت و رسالت و رهبری و ظهورش در سیمای درخشان و جذاب و زیبای عقلی و علمی و سیاسی و انسانی و انقلابی و بازگشتش از جمود و جهل و ضعف و باخودبیگانگی و کهنگی و مرگ فامی، به خویشتن راستین و خودی نخستین و حیات و حرکت و پیش‌آهنگی و نقش ویرانگری و سازندگی‌اش و دعوت به عزت و حکمت و امت و عدالت و نعمت و علم و عقل و عشق و فلاح انسان و از محمد، نه موجودی غیرانسانی که سایه نداشت، که برعکس، سایه داشت، سایه‌ای که آتش فریب معبد موبد را کشت و کنگره کاخ ستم خسرو را شکست و دریای ثروت دهگان و بازارگان را خشکاند، و در دستی «کتاب» آگاهی، و در دستی «شمشیر» پیکار، و از علی، نه لنگر زمین و آسمان و دارنده جفرورمل و... که آفتاب روشنگری و آتشفشان عشق و تجسم انسانی «روح» و گوشت و پوست یافتن زیبایی و شکوه و اخلاص و عدالت و حق، دشمن خونریزی و آشتی‌ناپذیر و جور و جهل و جمود و اشرافیت و کنز و دوست گرسنگان، بی‌پناهان، قربانیان سرمایه و تعصب و ستم و پیشوای نجات مستضعفین زمان و قهرمان انقلابی مغضوبین زمین و

پاسخ مجسم به چگونه بودن؟ چگونه زیستن؟ چگونه سخن؟ چگونه سکوت؟ چگونه جنگ؟ چگونه صبر؟ چگونه پرستش؟ چگونه تفکر؟ چگونه مسئولیت؟[1]

آری، از چنین ایمانی و از چنین اسلامی، اینان نیز هراس دارند. توحید مترقی اسلام متحرک و تشیع انقلابی، طبیعی است که هم تاریک اندیشان مرتجع، متوقف و محافظه‌کار مذهبی را به هراس افکند و به تکاپو آورد تا برای نابودی آن، به هر کاری دست زنند، و هم روشنفکران ضدمذهبی‌ای را که در این دو سه قرن- در اروپا- و این دو سه نسل- در اینجا-، جهان‌بینی مترقی، ایدئولوژی متحرک و حزب، نهضت و رهبری انقلابی را در انحصار خود می‌پندارند! به هر حال، مذهب مترقی انقلابی، هم «پاپ» را خلع سلاح می‌کند و هم مارکس را. در عین حال که آرمان اصلی‌اش، واژگون کردن قصر سزار است. در اینجا است که می‌بینیم، هر گاه بعثت توحیدی خود را باز می‌یابد و نقش تاریخی خود را باز می‌شناسد و رسالت آگاهی، عدالت، نجات و رشد انسانی خویش را باز می‌گیرد و بیدار کردن اندیشه و برشوراندن وجدان و روشنگری راه و «اجتهاد فکری» و نفی جمود و ارتجاع و «جهاد انقلابی» در طرد قدرت‌های جور و نظام‌های شرک و توطئه‌های فریب را آغاز می‌کند، سه نیروی

---

[1] . در متن اصلی جای دو سه سطر خالی است.

مختلف و حتی مخالف، خود را در خطر می‌یابند، هراسان و زخم‌خورده، به مقابله بر می‌خیزند و خیلی طبیعی و منطقی و موجه است که علیرغم دشمنی اصولی و ناهماهنگی جوهری با هم، برای مبارزه با این خطر مشترک، جبهه مشترکی را- پنهانی یا آشکارا، عملاً با فکراً نیز، مستقیم یا غیرمستقیم- تشکیل دهند و لااقل، صف‌هاشان را به هم نزدیک کنند و با درگیری‌های فیمابین، فرصت جان و توان گرفتن و پیشرفت و اشغال صحنه زمان و فتح وجدان نسل و دست یافتن به متن جامعه و ایمان توده را به وی ندهند. این سه نیرو:

یکی نیروی دشمنان مردم است، قدرتمندان، زراندوزان و آنها که دست بر سر خلق دارند، یا دست در جیب خلق، آنها که بر سفره چرب و رنگین چپاول و جنایت و اسارت انسان، می‌چرخند و بر گرده مردم سوارند. اینها از این صرصری که خیمه و خرگاه سیاهشان را خواهد کند، از این ولادتی که کنگره کاخ ستمشان را فرو خواهد ریخت و بعثتی که بتهای اشرافیت و سیادت و تجارتشان را خرد خواهند کرد بر خود می‌لرزند. استخوان شتری که ابوذر به دست گرفته و خشمناک و بر آشفته، به سوی دارالخلافه می‌شتابد تا بر سر «عثمان» و عبدالرحمن و کعب‌الاحبار فرو کوبد، اینان را همیشه زمان و همه جای زمین، به هراس می‌افکند، چه ، اینان وارثان تاریخی این سه «چهره» یک «سر» یا «سه سر» یک تن‌اند، و می‌بینیم که «عبدالرحمن زر»، از اصل،

«عثمان زور» را بر مسند می‌نشاند[1] در عوض، «عثمان زور» از «عبدالرحن زر» حمایت می کند و «کعب‌الاحبار زرق» هر دو را توجیه.

منظره را در برابر هجوم ابوذر- اسلام روشنگر عدالتخواه انقلابی- ببین! توده انبوه طلای عبدالرحمن، پیش روی عثمان نهاده، کعب، با سر شکافته از ضربه ابوذر، «پشت سر عثمان»، پناه گرفته! چه صحنه معنی‌دار و تابلو جاویدانی!

نیروی دوم، پاسداران سنت‌های کهنه، اساطیر الاولین، دین آبا اجدادی، ارزش‌های موروثی، ارتجاع تاریخی، جمود اجتماعی، جهل فکری... که خود را حامی ایمان دینی و حامل معارف مذهبی و بالاخره، آیه خدا و وارث پیغمبر و نایب امام و حجت‌الاسلام و مقتدای امام و از این قبیل... می‌شمارند و علامه نائینی عالم و فقیه آگاه و دلیر عصر مشروطه، اینان را بانیان «استبداد دینی» می‌نامد و قدرتمندان و اشراف و صاحبان سیادت و سعادت در ارتجاع مذهبی.

اینها، قبل از آن دو نیروی دیگر، قدرت ویرانگری این بعثت توحیدی را تشخیص می‌دهند و صریح‌تر و سریع‌تر از دشمن اصلی، خطر آن را احساس می کنند و این

---

[1]. در شورا که خلیفه انتخاب شد این عبدالرحمن بود که ریاست شورا را داشت و زمینه سیاسی شکست علی و پیروزی عثمان را فراهم ساخت.

طبیعی است، چون در آغاز «فصل تازه» و «تحویل سال نو» در تقویم و تاریخ ایمان و تجدید حیات و خرمی «روح» و نوبهار «عشق» با تندبارانهای اسفندی که از آسمان و آفتاب، باریدن می‌گیرد و سیلاب‌های بنیانکن و خروشنده که بر این کویر روان می‌شوند، پیش از همه، آب در لانه اینها می‌افتد و به همین دلیل است که پیش از همه، اینها بر می‌شورند و از همه سو، به تکاپو می‌افتند. تصادفی نیست اگر در برابر ید بیضای موسی، ریسمان‌های به «سیماب فریب» آغشته ساحران، بیش از همه، به جنب و جوش می‌افتند. در ظهور عیسی- مسیح موعود و منجی قوم و مصلح مذهب بنی‌اسرائیل- پیش از اشراف روم و عمال قیصر و کفار فلسطین، این «فریسیان»اند که علم تکفیر و توهین و تفسیق وی را بر افراشته‌اند و در تلاش‌اند تا «بالایی‌ها» را بر او خشمگین کنند و «پایینی‌ها» را به او بدبین. در آغاز بعثت پیامبر اسلام، شخصیت‌های مذهبی که پیشوایان روحانی وعلمای دینی عرب و یهود بودند و پیش از اسلام، ظهور پیامبر را بشارت می‌دادند و بعثت را پیش‌بینی می‌کردند، قبل از همه، به تکذیب او پرداختند و در برابرش ایستادند و قرآن از اینان شکوه می‌کند و حق‌کشی‌شان را سرزنش، چه، پیش از بعثت، اینان با تکیه بر مذهب و سخن گفتن از خدا و فردا و حتی، نقل بشارت‌ها و پیش‌بینی‌ها در باب بعثت و رسالت محمد، در ایمان و افکار مردم اعتباری می‌یافتند و در جامعه شأنی و شهرتی را و به نام دین و علم، حیثیتی و اکنون، با آغاز نهضتی که دانش آنان را بی‌اعتبار، موقع اجتماعی‌شان را متزلزل و شخصیتشان را بی‌رنگ می‌سازد،

با تغییر اوضاع و انقلاب در ارزش‌ها، وضع طبقاتی‌شان دگرگون می‌شود و فضائل صنفی‌شان واژگون و اسلام زیر پایشان را ناگهان خالی می‌کند[۱].

این واقعیتی است که در طول تاریخ همیشه تکرار می‌شود و این اصل را نشان می‌دهد که همواره، علیه «مذهب»، «مذهب» است که می‌جنگد. توحید را توحید از محتوا خالی می‌کند و اسلام، کشنده‌ترین ضربه‌ها را از اسلام خورده است و تشیع با توطئه عمیق و جادوی سیاه تشیع مسخ و محو شده است و بنابر این، عکس قضیه نیز درست است: برای نجات انسان از باخودبیگانگی و ذلت و فلج شدن اراده و آگاهی و انحطاط عقلی و ضعف وجودی‌اش که کار مذهب است، تنها راه، تجدید بعثت مذهب است، برای رهایی از سلطه بیمارگونه و اسارت‌بار این خدا، باید از نیروی خلاق و فروزنده و رهایی‌بخش خدا مدد گرفت و بالاخره، این اسلام جامد و منحط را که چنین سرنوشت تباهی برای ملت‌های مسلمان ساخته است، تنها به یاری اسلام می‌توان بر انداخت. و بالاخره، از این تشیعی که پرورده دربار شاه سلطان حسین است و پرورنده جرثومه‌های ربا و خرافه و جهل و ضعف و ذلت و لاابلیگری و شرک و رکود و پوسیدگی ذهن و فلج شعور و بیماری روح و کیش شخصیت‌پرستی و توجیه ظلم و

---

[۱]. در متن اصلی جای چند سطر خالی است.

فساد و لش بودن... به ستوه آمده‌ای؟ از خشم بر افروخته‌ای؟ در جستجوی راه چاره‌ای؟ یکراست به در خانه فاطمه رو، علی، همسرش، پسرش و دخترش راه درست این کار را به تو خواهند آموخت. برای انسان‌های فلاح‌جوی، ملت‌های آزادیخواه، طبقات عدالت‌طلب و روشنفکران حقیقت پرست، و بالاخره، روح‌های رنجور و بی‌پناه در مسیر طولانی تاریخ، در مدینه این تمدنی که معبدهای سیاه جهل و کاخ‌های «سبز» و «سفید» و «سرخ» جور و دکان‌ها و بازارها و روسپی‌خانه‌های گونه‌گون بر پا است، جز این «خانه گلین»، کجا را سراغ داری؟ از اینجا، دو مشعل فروزان و سوزان «امامت» و «عدالت» را وام‌گیر و بر سر دست، از همه قرن‌های سرد و سیاه تاریخ ماگذرکن و با این هر دو، این تار عنکبوتی را که «سلطنت استبداد» و «تبعیض طبقات»، برای صید خلق، و به دست مغان و موبدان دربار و بازار صفوی، به نام تشیع، بافته است، آتش بزن! «تشیع صفوی» را تنها صاعقه «تشیع علوی» است که بر سر فرود می‌آید و خاکستر می‌کند. نمی‌بینی که تا ابرهای باران‌زا از افق صحراهای ربذه و مرج العذراء و طف ظاهر می‌شوند و بر فراز آسمان این کویر تشنه و شب‌گرفته خیمه می‌زنند و بر سر توطئه‌سازان میدان «نقش جهان» غریو تندرهای خشم و تازیانه آذرخش‌های عذاب بر می‌کشند، در میان احبار و رهبان کلیسای «مسجد شاه» ولوله بر پا می‌شود و پیش از قزلباشان شاهسون «عالی‌قاپو»- که با هم همسایه‌اند و هم‌دست- به تکاپو می‌افتند و قیل و قال و دشنام و اتهام و تکفیر و تفسیق و... هرچه به دهنشان آید و هر کاری از دستشان

و این واقعیت طبیعی است و قانون علمی و اصل بدیهی منطقی. چه، «مذهب انقلابی»، به خودی خود، نفی «مذهب ارتجاعی» است، درست به همانگونه که علم، جهل را و نور، تیرگی را و حرکت، سکون را و بیداری، خواب را نفی می‌کند، و بودن آن، نبودن این است.

و بالاخره، نیروی سوم، از آن سه نیرویی که از بعثت انقلابی ایمان در وجدان جامعه رنج می‌برد و به عقب‌ماندگی، رنگ‌پریدگی و از دست دادن پایگاههای مترقی تهدید می‌شود و ناچار، به مقابله و مقاومت بر می‌خیزد، نیروی «روشنفکران ضدمذهبی» است.

جامعه ما به علت «انقطاع تاریخی» معیوب شده است. میان ما و سرچشمه وجودی و آبشخور معنوی‌مان خندقی عمیق، فاصله انداخته است. یک جامعه رویان و بارور درختی است که ریشه در تاریخ خویش دارد. و آفتاب «ایمان»، هوای «آزادی»، باران ابرهای «فراگیری» که از افق‌های دیگر می‌رسند، و بالاخره، خاک حاصلخیز «فرهنگ» که در طول دوران‌های بسیار تاریخ قوت و غذا ساخته و یافته است، سلامت، رویش طبیعی، حیات و خرمی و بارآوری‌اش را تأمین می‌کنند. اما، درخت وجودی ما، در زیر ضربه‌های تیشه‌واره و تبری که دشمنان ترکتازش، پیاپی بر آن فرود آوردند زخمهای کاری دید. آفت کرم‌های جاهلیت و جهل و اشرافیت و فرقه‌بازی و خلافت و قومیت و عصبیت‌های فکری و قبایلی و احیای نظامهای فئودالی و بردگی و تضاد طبقاتی و

استبداد سیاسی و دینی و بیماری‌های آمیزشی با فرهنگ‌ها و مذهب‌ها و نژادهای ناجنس و ناسالم و عود امراض ریشه‌دار شرک و جاهلیت قدیم که در انقلاب اسلام سرکوب شده بودند و فلج اما نه ریشه‌کن، و با مساعد شدن مزاج جان گرفتند، درخت زخم‌خورده و شکسته را آفت زده و از درون بیمار کرد. تفرقه‌های مذهبی و فکری، تجزیه‌های سیاسی و قومی آن را قطعه قطعه کرد و شقه شقه و بالاخص، در مورد قوم ما، عصبیت قومی و تعصب فرقه‌ای سرپوشی تنگ و تاریک و بی‌روزن و خفقان‌آمیز بر سرش نهاد و رابطه‌اش با فضای باز و هوای آزاد و ابرهای باران‌زا و بهارآفرین برخاسته از دریاهای غنی تمدن‌ها و فرهنگ‌ها و رودهای روان اندیشه‌ها و نهضت‌های همه آفاق و انفس جهان اسلام و جز اسلام، قطع کرد و طبیعی است این «درخت زیتون مبارکی که نه شرقی بود و نه غربی، ریشه در سینه خاک داشت و سر به آسمان کشیده بود»، به زودی پژمرده و از رویش ماند و زردی گرفت و به صورت درخت وحشی جنگلی بی‌پیوند، بازگشتی قهقرایی و بدوی کرد. سالهای خواب گرفته و مرده گذشت. ناگهان استعمار پیدا شد و باغبان غربی دست به کار آبادانی تمام جهان گشت. آمریکا و آفریقا و آسیا، و مگر نه استعمار حقیقتاً به معنی «طلب عمران و آبادی است»؟

درخت ما را از خاک این سرزمین در آوردند، ریشه جانش را از قلب تاریخ ما بریدند و در گلدانی حقیر که با مشتی «کود مصنوعی وارداتی» پر شده بود گذاشتند.

گلدانی که اول نامش مشروطه بود و آزادی و دموکراسی قلابی غربی، و تا دیدند که همان قلابی‌اش، همان قالب صوری و لفظی‌اش هم خطر دارد و اسباب زحمت می‌شود فوری شکستند و به جایش کاسه‌ای از چدن ریختند، به شکلی نوظهور، من در آوردی، چیزی شبیه کاسک نظامی، چکمه قزاقی، نه قنداق تفنگ...

اما، باغبان‌های گماشته همان‌ها ماندند، میرزا ملکم‌خان‌ها، سید حسن تقی‌زاده‌ها، گوگالوپ‌ها، سرسیداحمدخان‌ها...

کم‌کم، نه، ناگهان! آثاری از حیات و حرکت در آن هویدا شد و چه شور و شوقی و های و هویی که: درخت ما دوباره جان گرفته...، جوانه زده، بر شاخش گل شکفته... نگاه کن! واقع‌بین باش! حقیقت را اعتراف کن، با بینش علمی، روش مشاهده عینی و تجربه حسی پدیده‌ها را بشناس! درخت ما بر داده، ثمر داده، به بار نشسته! راست بود، همه‌اش راست بود،

«همان برگ و همان بار»،

«همان شیوه و رفتار»،

«همان برگ سپید به مثل ژاله ژاله»،

«به مثل، اشک نگونسار»،

ولی، ناگهان شور و شوق‌ها خوابید. همه، سرد و ساکت در هم نگریستند و سر از نومیدی و سیه‌بختی، به گریبان فرو بردند و با خود، به تلخی و به نفرین، زمزمه کردند که:

«چرا باید تحمل، آبیاری کردن باغی،

کزآن

گل، کاغذین روید»؟

«گل‌های کاغذی»؟ بر شاخه‌های این درخت از خاك در آمده ریشه بریده بر گلدان چکمه کاشته کود مصنوعی فرنگی داده زیر سقف کوتاه زندان نهاده با خونابه چرك‌آمیز و استفراغ استعمار مست پوده کرده خون‌آشام غربی آبیاری شده. نوگل‌های روشنفکری شکفت، در باغی که برزگران عمران‌طلب آبادان‌خواه مسیح‌پرست آزادی پناهِ انسانِ دوستِ دموکراتِ حقیقت‌بینِ بی‌تعصبِ باتمدنِ پرهنرِ پیرو علمِ پیشرفته باتربیتِ ابرمردی ابرنژادِ ابرفرهنگِ ابرنبوغِ ابرخرد، در این کویر برهوت سوت و کور ما پی ریختند.

نوبر باغ به بازار آمد. پیدایش یك صنف تازه به نام «روشنفکر»، و بزرگترین خصوصیتشان اینکه هرچه در «روشنفکری» جلوتر می‌رفتند، از مردم خودشان دورتر می‌شدند و با خودشان غریبه‌تر و با غریبه، خودی‌تر! یك حرکت جادویی! طبیعی

است، چه، اول بار، «دارالفنون» را، نه پیوسته و افزوده در ادامه و تکمیل، که در برابر «مدرسه مروی» بر پا کردند و دانشگاه جدید را بر روی «صفر»، زمینی بایر و بکر، درست مثل آفریقای سیاه و آمریکای لاتین. در سرزمینی که دست‌کم هزار سال کانون تشعشع نبوغ و سرچشمه جوشان فرهنگ و مدنیت بود و عمیق‌ترین و غنی‌ترین سنت‌های دانشگاهی را داشت.

موج روشنفکری ما، از این بنای نوبنیاد و با این زبان و فرهنگ و فکر و علم وارداتی زاده شد و پرورده شد. درست شبیه درس‌خوانده‌های بومی مدارس استعماری در میان اقوام بدوی و ممالک مستعمره آفریقای مرکزی: بومیان «متشبه» (آسیمیله)[۱] که همه چیزشان فرنگی‌وار بود جز رنگ پوستشان و این تنها وجه اشتراکی بود که با ملت خویش داشتند. و بدیهی است که اینها، در جامعه‌ای عقب‌مانده، روشنفکر به حساب می‌آیند و طبیعی است که اینها، همه چیزشان را، تاریخشان، فرهنگشان، مذهبشان و خودشان را نیز، در قالب‌های فرنگی- تنها قالب‌هایی که می‌شناسند و در دست دارند- می‌ریزند و سپس قضاوت می‌کنند.

---

[۱] . Assimile

مثلاً؟ قالب‌های تاریخی غرب چیست؟ سه دوران مشخص: دوران باستان: درخشش علم و فرهنگ و تمدن و پیشرفت، (تمدن رم و یونان قدیم)، دوران میانه: غلبه مذهب مسیح و مرگ علم و جمود عقل و قدرت فئودالیسم و ضعف و عقب‌ماندگی، دوران جدید: بازگشت به خویش، ضعف حکومت مذهب و تجدید حیات فرهنگ و هنر و تمدن و پیشرفت اجتماعی... (تمدن جدید اروپا).

تجربه تاریخ روشن است، مسیحیت نبود، تمدن بود، مسیحیت آمد، تمدن رفت، مسیحیت رفت، تمدن بازآمد. پس، این مسیحیت است که مدنیت را می‌کشد. روشنفکر ما دیگر نیازی به چنین تحقیقی ندارد. او غربی نشده، غرب‌زده شده است. غربی شدن، خود نوعی متمدن شدن است. غربی‌زده شدن، نوعی مرض است. میمون آدم‌نما، غیر از میمون آدم شده است.

روشنفکر ما برای دست یافتن به حقیقت و داشتن یک قضاوت درباره خودش، نه نیازی به آن همه تحقیق در شناخت تاریخ و تحلیل علمی تاریخ خویش دارد و نه بررسی مستقیم و کامل و دقیق و آشنایی مستقیم با مذهب و تمدن خویش، وی به جای تمامی این کارها که غربی کرده است، در حکم علمی و فلسفی و تاریخی عمیقی که وی راجع به تاریخ و مسیحیت و تمدن و رابطه‌های علت و معلولی مستقیم و معکوس میان اینها صادر کرده و در حقیقت پس از چند قرن کار و آن همه کاوش‌ها و رنجهای

حیرت‌آور و دقت‌های شگفت‌انگیز کشف کرده است، تنها کافی است به جای کلمه «مسیحیت» چشم بسته و اتوماتیک، بگذارد «اسلام»، و به همین سادگی، با حیله سحرآمیز و چشم‌بندی جادویی، یکپا روشنفکر نواندیش مترقی می‌شود که علمی فکر می‌کند، مسائل تاریخی را تحلیل فلسفی و منطقی می‌کند، رابطه‌های پیچیده و عمیق میان تمدن و مذهب و تاریخ و پیشرفت و انحطاط... را که اساسی‌ترین مسائلی است که برای بشریت مطرح است، کشف نموده است.

می‌بینیم که با تبدیل یک اسم، یعنی مسیحیت به اسلام، در جامعه ما، یک عدد «روشنفکر» از نوع ماتریالیست علمی لیبرال و سازنده دموکرات تجددخواه و... غیره به دست می‌آید که می‌تواند تا آخر عمر با کمال آبرومندی زندگی کند و خود را وارث فرهنگی و فکری رنسانس و انقلاب کبیر فرانسه بداند و شریک در همه پیشرفت‌های علمی که در خارج می‌شود و سهیم در افتخاراتی که اصحاب دایره‌المعارف و دیده‌رو و ولتر و کلود برنارد و گالیله و ژوردانو... در مبارزه با کلیسا و زمینه‌سازی برای بیداری و نهضت و پیشرفت تمدن جدید کسب کرده‌اند! و طبیعی است اگر با چنین پشتوانه معتبر و سرمایه عظیم و مفاخر خیره‌کننده تاریخی، با همان لحن که ولتر، دیده‌رو و ارنست رنان... مسیحیت را- به عنوان فلسه تسلیم و ذلت در برابر قدرت امپراطوری روم و «اخلاق زنانگی» و «خصلت بردگی»- به لجن می‌کشیدند. وی، با تعویض اسامی خاص، انقلاب ضداشرافی امپراطوری روم و اسلام و رسالت محمد، پیامبر مسلح و

ویران‌کننده امپراطوری‌های شرق و غرب و علی انقلابی و حسین و قائم و زینب- اسرافیل قیامت‌ساز در قبرستان زمین و صاعقه خشم بر سر جباران زمان- و ابوذر- دشمن آشتی‌ناپذیر سرمایه‌داری- و بالاخره، تمام این ایمان و فرهنگ و تاریخ سراپا جهاد و عدالتخواهی و حریت و شهادت را نیز با قاطعیت و گستاخی روشنفکری و غبغب انقلابی و با دو فیس نواندیشی و ولتر مآبانه، محکوم نماید و پیدا است کسی که ساده‌تر از طرز عارف شدن باباطاهر عریان، روشنفکر شده، در هر گونه اظهار نظری و صدور حکمی؛ در هر باب، مطلقاً آزاد است و از هر انتقاد و اعتراضی مصون، چه، چنین کسی مسیحی را که امپراطوری بردارش می‌کشد و محمدی را که امپراطوران را به خاک می‌افکند، مسیحیتی را که اتهامش مذهب اسیر بودن است و اسلامی را که اتهامش مذهب شمشیر بودن، و سن‌پلی را که پایه ایمان را فقر می‌نامد و ابوذری را که فقر را پایگاه کفر، و یا تشیعی را که طی هزار سال، همواره، ایدئولوژی مبارزات رهایی‌بخش ضداستعماری در برابر امپریالیسم عرب و ترک و مغول و تکیه‌گاه فکری نهضت‌های انقلابی و آرمان‌های مردمی ضدطبقاتی و غالباً، روستایی در برابر فئودالیسم، اشرافیت و سلطه طبقه مرفه شهری بوده است، و مثلاً مذهب بودایی را که اساساً، «مذهبی شاهزاده و والاتبار» است و همواره، از هند تا اقصای چین، میان دربارهای ممالک خاور دور می‌گشته و همیشه شاه‌نشین و سلطنت‌پناه بوده است، از یکدیگر تمیز نمی‌دهد و نه تنها چپ‌و راست، که حاکم و محکوم، ظالم و مظلوم و

قاتل و مقتول را، تنها به این دلیل که هر دو در تاریخ چهره‌ای مذهبی داشته‌اند- کاذب یا صادق-، از یک مقوله می‌شمارد و دارای یک نقش اجتماعی و جهت تاریخی و مطلقاً نمی‌داند که رابطه مذهب و پیشرفت یا قدرت دین و علم، در تاریخ ما سرگذشتی، دقیقاً، عکس تاریخ غرب دارد و این دو منحنی هماهنگ صعود و سقوط می‌کنند. قرون وسطای ما- قرون سوم و چهارم- عصری است که روح مذهبی بر تمامی ابعاد اجتماعی و انسانی ما غلبه دارد و اسلام در اوج قدرت و حکومت خویش است و دقیقاً، در همین دوره است که منحنی فرهنگ و دانش ما به بلندترین نقطه اوج خود رسیده و عظمت تمدن و شکوفایی نبوغ‌های درخشان اسلامی جهان را فتح کرده است.

از چنین «شبه‌روشنفکر اطواری دوبله شده به فارسی»- که همچون زنان متجددمان به «ضرب قیچی»، از ناچاری، در یک طرفه‌العین، وسط کوچه، بین راه، «متمدن» شدند- غالباً، توی مستراح، با «شوک آفتابه»[1]، یکهو، به خودآگاهی علمی رسیده و

---

۱. شوک آفتابه

یکی از دانشمندان نامی معاصر ما از همین طریق مستبصر شده است.نقل می کند که در دوران طلبگی شبی جنب می شود و صبح طبق معمول، در صف طولانی طلاب در انتظار نوبت مستراح می ایستد. اولاً باید همین موقع از خواب برخیزد و امروز هم میان طلاب حضور یابد تا ببینند برای نماز صبح برخاسته، ثانیاً باید امروز هم برگردد و در هوای سرد صبح زود زمستان، مسافت نسبتاً زیادی را تا حوض وسط صحن وسیع مدرسه طی کند و یخ را به زحمت بشکند و آفتابه را بیخودی پر

کند و دوباره به مستراح رجعت کند. حال در مستراح کارش را کرده و درمانده که با این آفتابه چه کند؟ آفتابه را ول کند و بیرون آید طلاب به دو قرینه عقلی و دلالت منطقی پی به این حقیقت دهشتناک خواهند برد که وی طهارت نگرفته است: یکی اینکه آب آفتابه استعمال نشده و دیگر اینکه اساساً صدایی شنیده نشده. پس باید آفتابه را خالی کرد، اگر تطهیر کند نجس تر می شود، اگر آفتابه را در مستراح سرازیرکند، صدایی از آن برخواهد خاست آنچنان مشخص است و با صدای ویژه تطهیر مغایر، که هیچ طلبه تازه کار و غیرخبره جامع المقدمات خوانی هم که در همسایگی وی قرار دارد، ممکن نیست به حقیقت امر، کما هو حقه، واقف نگردد. فکر کرد، راه چاره منحصر بفرد این است که در حالیکه با انگشتانش بازی میکند، با دقت و ظرافت و رعایت تمام نکات لطیف خاص این فن، بر آنها کم کمک آب ریزد و موسیقی طبیعی ای را در دستگاه تطهیر بنوازد تا همسایگان طرفینش که گوش به زنگ طهارت وی اند، نسبت به ایمان و تقوای همدرس همفکرشان یقین حاصل کنند. می گوید: از این همه درگیری ها و کشاکش ها و ریاکاری ها و کلک بازیها و دلهره ها و دردسرها و این همه معضلات پیچیده و مشکلات عدیده که بر سرم ریخته بود و در برابرم طرح شده بود و مرا به سختی گرفتار خویش کرده بود، ناگهان بستوه آمدم و عاصی شدم واین آفتابه لعنتی را به خشم بر زمین کوفتم و از جگر جیغی کشیدم که عقده ام بیرون ریخت، خلاص شدم، آزاد، رها، راحت، رسوا و بی ریا! تا آفتابه را بر زمین کوفتم، احساس کردم جهان در نظرم دیگر شد، یعنی جهان بینی ام عوض شد، از مستراح بیرون پریدم و یکراست رفتم به فرنگ.

آنهایی که از عمق مسائل روانشناسی آگاهند و می دانند که چگونه یک حالت یا یک رفتار یا حادثه بسیار ساده و پیش پا افتاده، در تحلیل علمی روانشناسی، از جدی ترین و عمیق ترین و اساسی ترین حقایق انسانی، واقعیات اجتماعی تاریخی و قوانین علمی خبر می دهد و به کشف علل و عوامل مهمی می انجامد و مسایل بسیار تازه ای را طرح میکند، می تواند – به تعبیر خود آقای دکتر م – عمق و دامنه این شوک آفتابه را اندازه گیری کنند و دریابند که این نمونه، از حقیقت علمی و واقعیت عینی انسانی – اجتماعی حکایت می کند که در روانشانسی اجتماعی و یا جامعه شناسی فکری، فرهنگی، مذهبی و سیاسی عصر جدید و نسل نوی ما، وجودی فعال دارد و آن جبهه گیری ها، تغییر جهت ها، حرکات تند، عقاید و عواطف، قضاوت ها و تعصب هایی است که گرچه خود را به صورت یک جهان بینی فلسفی، مکتب عقیدتی، خط مشی اجتماعی، بینش علمی، گرایش سیاسی و انتخاب ایدئولوژیک ... توجیه میکند اما غالباً یک عکس العمل است، بازتابی سریع، شدید، قاطع، ناخودآگاه یا نیمه خودآگاه، جبری و عاطفی. با این دید، می توان شناختی علمی، عمیق و تحلیلی از این واقعیت عینی داشت که روشنفکران ضدمذهبی (نه غیرمذهبی) برخاسته از محیطها و بالاخص، خانواده های شدیداً مذهبی و احیاناً روحانی اند. انگیزه های شدید مارکسیستی، در میان اشراف زادهها، خرپول زاده ها و در کنار سفره شکم گنده ها و گریبان گردن کلفت ها تب و تاب بیشتری دارد.

تصمیم به روشنفکر شدن گرفته است و تمامی قضاوتهایش را، با تعویض اسامی خاص، از قضاوت فلسفی، علمی، اجتماعی غربی می‌گیرد، تاریخش را، چنان تراش می‌دهد و تکه‌تکه می‌کند و واقعیت‌هایش را مثله و مسخ می‌نماید تا در «قالب‌های غربی» ریخته شود و صورت‌بندی کند، به جای «خود»ش، «غریبه غربی» یا «غیره غربی» را خود احساس می‌کند و می‌شناسد و در نتیجه، هرچه، بدینگونه، در «خودآگاهی» پیش‌تر می‌رود، از خود دورتر می‌شود و با خود غریبه‌تر. حتی، نیازها، دشواری‌ها، کمبودها و آرمان‌ها و ارزش‌های او را در خود، تزریق می‌کند. راه‌حل‌هایش، معالجه بیماری‌هایش؟ نه چون غربی، طبیبانه «معاینه» کردن و «کشف» کردن و بر آن اساس، نسخه علاج درد را نوشتن، که این «نسخه نوشته کرده» طبیب غربی را، با تغییر اسم بیمار، عمل می‌کند! و اساساً، درد خویش را حس نمی‌کند، حساسیتش فلج است، می‌نالد، اما از دردی که دیگری دارد. در رشد سیستم تولید اقتصادی، هنوز در مرحله کشاورزی، مصرف نان و پنیر و پیازش را تأمین نمی‌تواند کرد و از ناهنجاری‌های جامعه‌ای بیمار شده و نامیزان، که [در] تولید ماشینی به دوره اتوماسیون تکنولوژی رسیده باشد. برای ایاب و ذهاب روزانه‌اش در پایتخت وسیله نقلیه ندارد و به ماشین‌زدگی و با خودبیگانگی انسان در قبال سلطه مطلق تکنوکراسی دچار شده است، قرن‌های ساکت و راکد، حمله دسته‌های سارق ترکمن را به آبادی‌هایش خطیرترین خاطره ساخته و با این همه، بیماری‌های روحی، سیاه‌اندیشی‌های اخلاقی، سقوط

ارزش‌ها و تزلزل اصول و یأس‌های فلسفی و لاابالیگری اروپای پس از دو جنگ جهانی را در روانشناسی، تخیل، هنر، ادبیات، اخلاق و ایدئولوژی‌اش تجربه می کند. در اداراتش، چای است و چرت و حل جدول و غیبت و تا کردن سنجاق و گرفتن «اضافه کار»! و خود را قربانی شبکه خشن بوروکراسی می‌پندارد. مسأله آب، نان، گوشت، رفت و آمد، راه، مسکن و سواد... در جامعه‌اش حل ناشدنی می‌نمایند و آنچه به درونش می گذرد مسائل اگزیستانسیالیستی است و فلسفه عبث، پوچ گرایی، نیهیلیسم، ادا اطوارهای فرانسوا ز ساگانی، بکت‌بازی و گرایش‌های تقلیدی و تصنعی و تحمیلی به لوکس، سکس، مصرف، رفاه، اقتصادپرستی (اکونومیسم)، فردیت و خودپایی (اندیودیوآلیسم) و تلقی متضاد زن [است]، نه دیگر به عنوان آینه «زیبایی» و آشنایی «روح» و الهام‌بخش «عشق»، و- به تعبیر اسلام-: «گل باغ زندگی»، «ودیعه پاک آسمانی»، «خویشاوند فطرت»، «جان جامه»ی حیات، «آرامشگه روح»، «گشتگاه بقا»، «انیسی که، در شکوه از وحشت و رنج تنهایی، آدم، به لابه، از خدا خواسته است»[1] و این نخستین نیایش او است، یعنی نخستین نیاز او و نیاز حیاتی و لازمه وجودی او، و

---

[1] . جالب این است که حوا، ابتدا به ساکن، به خواست خدا که به خواهش ادم ودر پاسخ دعا و ابراز نیازمندی وی خلق می شود، ثانیاً خمیره خلقت او، نه ماده ای بی نام و نشان، تصادفی و به هر حال، از عنصری دیگر، که از خمیره خود آدم گرفته می شود و یعنی که – به تعبیر قرآن – هر دو از یک خودند (من نفس واحده)، و – به تعبیر رمزی روایات – دقیقاً از پهلوی چپ که جایگاه دل است.

بالاخره، آیت قدسی‌ای که دامن بی‌حرمت‌ترینش- در نظام بشری- به رمز وجود خداوند پیوشته است و هر دو با هم، قبله نمازند و مطاف حج تمامی خداپرستان در همه عصرها و همه نسل‌ها! بلکه، به مثابه «عروسک جنسی» و «ابزار دست دوم کار اقتصادی»، یعنی: هم «تفنن» و هم «تولید» و در یک کلمه،- به هر دو معنی- یک «موجود بازاری»، «حیوان خودنمای رنگ شده‌ای که خرید می‌کند»، ملعبه سرگرم‌کننده‌ای که شخصیت انسانی‌اش را اسافل اعضایش منتقل شده و نقش اجتماعی‌اش به توسعه مصرف و تحریک شهوت منحصر گشته است، «سودمند» اما، «بی‌ارزش»، «رها»، اما از «حریم حرمت» و «حرم عفت» و «خلوت قداست» و «سراپرده رازهای دل و نیازهای روح»، موجودی که امروز این حق را به دست آورده است که هم- تا هرجا که بخواهد- بدنش را عرضه کند و هم- تا هر اندازه که بتواند- «درآمد» به چنگ آورد، اما خیال، ایده‌آل، تب و تاب‌های دل، چشمه الهام، عطش روح، خویشاوندی وجودی، درد تنهایی، ناله دوری و بی‌قراری پیوند، معنی هستن و بهانه بودن، جوهر زندگی، آن همه شور و شراره‌ای که نبوغ‌ها را می‌شکفت و جان‌ها را بر می‌آشفت و در زندگی و ادب و فرهنگ و اندیشه و احساس آدمی آن همه ذوق و زیبایی و هنر و خلاقیت و جوشش و خروش و بی‌باکی و انقلاب و حیات و حرکت‌های خارق‌العاده می‌آفرید و این زمین زشت و طبیعت سرد و روزمرگی پوچ را

لبریز زیبایی و گرمی و روح می‌ساخت و... بالاخره، دو آتش اهورایی «شعر» و «عشق» را، از دست داده است!

* * *

بدینگونه، پس از آنکه جامعه ما از حیات و حرکت باز ایستاده بود و به خواب رفته بود و اسلام- که شعور و روح و سرمایه زندگی‌اش به شمار می‌رفت- در صورت مجموعه‌ای از قالب‌های سنتی و ناخودآگاه و جامد ذهنی، ظاهرهای رسمی و بی‌محتوای موروثی، شعائر و تشریفات و آداب و رسوم تکراری بی‌هدف و بی‌فایده، تعصب‌های خشک و سطحی و بالاخره، فرهنگی مرده و منحط، به نام «علوم قدیمه» شکل گرفته بود که کارش به حاشیه‌نویسی و تبعیت و تکرار خلاصه شده شود و «علوم عقلی»اش نیز، به «علوم نقلی» بدل گشته بود و «اجتهاد»ش نیز به «تقلید»! و در انزوای حجره و حوزه خزیده بود و توده ناهمگن و معجون درهمی بود از معارفی که در قرون وسطای ما ترکیب شده بود و به نام معارف اسلامی، در جامعه مسلمان وجود داشت، اما نه از حقیقت و رسالت اسلام نخستین آگاهی داشت و نه با واقعیت نظام و رسالت زمانی که جهان و جامعه مسلمان عصر ما را می‌ساخت، آشنایی‌ای... با غرب تماس یافت، آن هم غربی که سراپا خلق و خوی بورژوازی گرفته بود و «سرمایه‌داری»، و «ماشین» به جهانگیری و استعمارش کشانده بود. استعماری که علم را در دستی داشت و ماشین را در دستی دیگر و هر دو در خدمت سرمایه و با بینش پست و روح مادی

ویژه بورژوازی. بورژوازی جهانگیر و آدمخواری که برای دستمالی، قیصریه را به آتش می‌کشد و انسان را تنها ابزاری وابسته به تولید می‌نگرد و یا حلقومی پیوسته به مصرف، و تنها و تنها «شیطان زرد» را می‌پرستد و بنابر این، همه ارزش‌های انسانی، باید در برابر سلطنت وی بی‌ارج شود و همه وابستگی‌ها و سنت‌ها و اصالت‌ها و عشق‌ها و ایمان‌ها و نیازها و قداست‌های ملت‌ها و مذهب‌ها باید با ظهور طلایه‌داران لشکر طلا و تلألو جادویی آن، رنگ بازد و مسخ و محو گردد و همه سدها و مرزها و برج و باروهای بیداری و نگهبانی و مقاومت از پیش پای هجوم آن برداشته شود و جامعه‌های گونه‌گون، هم، یکی شود: بازار. و ملیت‌های مختلف، همه یک چیز: مصرف. و کشورهای شرق و غرب زمین، نه دیگر میهن، که: مزرعه یا معدن... و جز این «اصول»- اصول دین بورژوازی جدید- هرچه هست، موهوم است و کهنه و بی‌ارزش و تعصبات مذهبی و عصبیت‌های قومی و اخلاقیات ایده‌آلیستی و اعتقادات غیرعلمی!...

کدام علم؟ «علم بورژوازی»! این «اسکولاستیک جدید»ی که عقل را در خدمت قدرت آورده و علم را در خدمت تکنولوژی و تکنولوژی را در خدمت تولید و تولید را در خدمت «سود»!

اکنون می‌توان به روشنی فهمید و با تمام وجود، مستقیماً، حس کرد که فرهنگ بازاری و زبان سوداگری تمدن جدید غربی، شاه‌بیت‌های قصیده بورژوازی چه معنایی دارد و چرا؟

ماتریالیسم، رئالیسم، انترناسیونالیسم، اکونومیسم، سیانتیسم، لیبرالیسم،... آری، خداپرستی باید در غلبه طلاپرستی محکوم شود و بورژوازی که ماده‌پرستی اقتصادی است، باید بر ماده‌پرستی فلسفی استوار گردد (ماتریالیسم) انسان‌ها باید به صورت برده‌هایی در آیند بسته به زنجیر جبر «تولید و مصرف». باید تمامی «ایده‌آل‌های انسانی» را [بمیرانند] که در آنان خواست‌های برتر، ارزش‌های معنوی، انگیزه‌های حقیقت، زیبایی، خیر، کمال، فضیلت، آزادی وجودی، تعالی فطری، آرمانخواهی و تلاش در رهایی از آنچه هست و دست یافتن به آنچه باید باشد و کشف رازها، عطش‌ها، دست یافتن به معانی بلند، خودآگاهی، دوست داشتن، ایثار، عشق و راه جستن به «روح جهان»، به «حقیقت من» و بالاخره، دغدغه همیشگی وجدان برای فهم غایت وجود، پیدا کردن نهایت حیات و معنای انسان و هماهنگ کردن خویش با ناموس خلقت و حقیقت عالم... [برمی‌انگیزد. این] همه باید در آدمی بمیرد تا وی، آنچنان که بورژوازی جدید انسان را می‌نگرد و می‌پرورد، موجودی شود که جز مصرف و لذت و رفاه، عشقی و جز پول، ارزشی و جز کار اقتصادی، تلاش برای «درآمد هرچه بیشتر»، رسالتی و بالاخره، جز واقعیت پست انگیزه‌های زیستی در خود و جز واقعیت انگیزه‌های

اقتصادی در جامعه و جز واقعیت انگیزه‌های سودجویی در زندگی، انگیزه‌ای و حقیقتی نیابد و وسعت جهان و قلمرو وجودی انسان و دامنه مسئولیت زندگی را جز «سعی مدام» صبح و شام‌های مکرر بی‌سرانجام میان تولید برای مصرف و مصرف برای تولید، و «طواف بی‌پایان» بر گرد کعبه پول و دور باطل «فدا کردن آسایش زندگی برای فراهم آوردن وسایل زندگی آسوده»! نبیند و بالاخره، به قول پل سیمون: «دیگر در انتظار هیچ چیز نباشد، جز رسیدن اتوبوس»! و این یعنی رئالیسم.

همه ملت‌ها و ملیت‌ها، یک بازار مصرف شوند و همه خصوصیت‌ها و خصلت‌ها و خطوط چهره و اصالت‌ها و دلبستگی‌ها و خلق و خوهایشان که آنان را تشخصی وجودی و اصالتی معنوی می‌بخشید، محو گردد و همه قالب‌هایی استاندارد شده شوند با نیازهای استاندارد شده، چرا که سرمایه‌داری صنعتی آنچه می‌سازد استاندارد شده می‌سازد. انترناسیونالیسم و حتی اومانیسم جدید یعنی این!

واقعیت گواهی می‌دهد که جهان با آنچه انسان‌ها اصول اخلاقی، ارزش‌های معنوی، عدالت، برابری، برادری، مقدسات، فضائل، مسئولیت، گذشت، بزرگواری، تحقیر مادی‌گری، بند زدن بر تمایلات غریزی، نفع‌طلبی، کسب قدرت، خودنمایی و مصلحت‌های فردی، دعوت به ایثار، از خود گذشتن، حق و نفع و سلامت و لذت و زندگی واقعی را فدای دیگران کردن و بالاخره، آرمان‌ها، ملاک‌ها، خواست‌ها و

تعهدات انسانی و اعتقادی و روحانی [می‌نامند] بیگانه است: طبیعت جز قدرت‌های مادی و قواعد جبری را نمی‌شناسد و زندگی واقعی و نظم طبیعی بر اساس «تنازع بی‌عاطفه و کور برای بقا»[1] و در نتیجه، مرگ قطعی ضعیف و بقای حتمی قوی استوار است. «قانون جنگل» تنها زیربنای مطلق حیات و قانون اساسی رژیم طبیعت است. هر متفکری که علمی می‌اندیشد و بینشی رئالیستی دارد و فلسفه‌اش را از مادیت و عینیت و عقیده‌اش را از طریق تجربه، مشاهده عینی و با روش حسی و بر اساس قوانین طبیعت و مبانی علمی فیزیک و بیولوژی اتخاذ می‌کند و انسان را نیز- نه همچون خداپرستان- پدیده‌ای مادی و زاده‌ای طبیعی و در واقع، جانوری چون دیگر جانوران می‌بیند، ناچار «قانون جنگل» را- که طبیعت بر اجتماع جانوران حاکم ساخته است- به مثابه قانون اساسی و زیربنای اصلی جهان‌بینی علمی و انسان‌شناسی علمی و جامعه‌شناسی علمی و ایدئولوژی علمی‌اش اعتراف می‌کند و هر اصل اخلاقی، آرمان انسانی، گرایش عاطفی، ارزش معنوی، جهت‌گیری اجتماعی، مسئولیت مردمی، مکتب سیاسی و طرح اقتصادی و هر «بایست» و «شایست» اعتقادی... که با این اصل مطلق علمی و جبر حاکم

---

[1]. La lutte pour la vie. اصل الاصول زندگی در مکتب داروین، که مارکس به محض انتشار کتاب وی، در نامه ای به انگلس، آن را به عنوان اساس توحید زیست شناسانه جنگ طبقاتی در تاریخ با لحنی شورانگیز و مژده ای هیجان آمیز پذیرفت.

بر زندگی ناساز باشد، انحراف از واقعیت عینی و حقیقت علمی و ضرورت مادی و در نتیجه، پنداری غیرعلمی، پدیده‌ای ذهنی، مجرد، ایده‌آلیستی، مذهبی، متافیزیکی و خواستی اتوپیایی، غیرطبیعی، خیالی، احساساتی، موهوم، جبراً، محکوم به شکست و زوال است و تحقق نیافتنی و غیرممکن. پس، انسان و جامعه انسانی نیز چنین است، موجودی است مادی و پدیده‌ای زیستی، و در نتیجه، جامعه نیز، که شکلی از طبیعت مادی است و مجموعه‌ای از روابط حاکم بر قلمرو حیات- چون دریا و جنگل- میدان بازی است که در آن، هر انسانی، به عنوان یک موجود زنده، درگیر «جنگ برای زندگی» است و ناچار، تابع قانون تنازع بقا، یعنی هر کسی، تا آنجا که در این جنگ، قدرت دارد و لیاقت از خود نشان می‌دهد، برخوردارتر، پیشرفته‌تر، سعادتمندتر و موفق‌تر است و بنابر اصل «انتخاب شایسته‌تر»، آنکه قوی‌تر است پیش می‌رود، می‌برد و می‌ماند و آنکه عقب می‌افتد، می‌بازد و می‌میرد، در دادگاه زندگی، به چنین سرنوشتی محکوم شده است،و در این دادگاه- که بنیادش بر بیداد است- نه «عدالت»، که «لیاقت» حکم می‌راند، چه، این یک اصل بدیهی است که: «حق به جانب قوی» است، که «در نظام طبیعت، ضعیف پامال است»، «الحق لمن غلب»، مگر نه در تاریخ انسان‌ها نیز «فاتحان حق را تعیین می‌کرده‌اند»؟[1] «مالکیت» جز «زور» ضابطه‌ای داشته است؟

---

[1]. در قصه ها و حتی تاریخ ما، بسیار است صحنه هایی که تاج یا شاهدختی آیت زیبایی و سعادت مطرح بوده، و

زمین خدا را چه کسانی و بر اساس چه قانونی تقسیم کرده‌اند؟ آمریکا پیش چشم ما است. غلبه زور را برخی از مظاهر «روح» و «عقل» نیز ستوده‌اند.

مانی که جهان را صحنه جنگ نور و ظلمت می‌دید، با لحنی پیامبرانه! اعلام می‌کرد که:

«هر که فاتح است عنصری نورانی است و هر که مغلوب، عنصری ظلمانی»![1]

نیچه نابغه نیز عقل سرکش و آتشناک خویش را مدیحه‌سرای قداره و قدرت ساخت و کسی که با غروری پولادین فریاد زد: «خدا مرده است»، «در پای خان پیشانی سجود بر خاک نهاد» و «مسیح» را در وجدان ملتش، دوباره مصلوب کرد تا زمینه را برای رجعت «قیصر» هموار سازد و مبشر ظهور «هیتلر» باشد که سی سال پس از مرگش، به عنوان «ابرمرد»ی که وی می‌پرستید، جانشین «خدا» شد!

این واقعیت عینی که «زور فوق هر حقی است» تجربه‌ای است گرفته از طبیعت و از تاریخ که به صورت ضرب‌المثلی در فرهنگ مردم رواج یافته است:

انتخاب کسی را که از میان مدعیان، حق دارد، به عهده جنگ وا می گذاشتند و جنگ طبیعتاً، حق – حق تصاحب تاج یا دست یافتن بر دختر – را به غالب می داد و سران قوم یا پدر دختر در برابرش تمکین می کردند.

[1]. مصداق عینی بارزش هم جنگ نژادی در تاریخ که نتیجه اش را شاهدیم که سپیدپوستان به دلیل نژاد نورانی شان پیروز شدند و سیاهان شکست خورده و محکوم!

La raison du plus fort est toujours la meilleur

(هر که زورش بیشتر است، حرفش حسابی‌تر است)!

جامعه بشری، تجمعی از انواع و اقسام آدم‌ها است، کودن‌ها، زرنگ‌ها، تنبل‌ها، فعال‌ها، بی‌عرضه‌ها، باعرضه‌ها، ضعیف‌ها، قوی‌ها، بیمارها، سالم‌ها، نابغه‌ها، باهوش‌ها، کم‌هوش‌ها، بیهوش‌ها،... و خلاصه، همچنانکه همه، در قد و قامت و قیافه و رنگ و وزن... با هم متفاوت‌اند، در نوع استعداد، درجه استعداد، لیاقت عملی، ذهنی و روحی نیز هر کدام با دیگری و با دیگران فرق دارد.

آفتاب، هوا، آب، زمین، مرتع، جنگل، معدن... همه مواهبی است که بر پهنه طبیعت گسترده است و هر کسی حق دارد و در برخورداری از حقش آزاد است که از این مواهب برخوردار شود.

(تا اینجا، ببینید که چه خوب پیش می‌آید؟ اشتراکیت، حق، آزادی، برابری!...)

- خوب، چگونه؟

- طبیعی است که فقط با «کار»!

- خوب، از این بهتر نمی‌شود، حالا بفرمایید که چه اندازه؟ به چه شرطی؟ با چه ملاکی؟

هیچ! هر کس به اندازه لیاقتش، شایستگی‌اش. طبیعت سرچشمه اصلی ثروت است و سرمایه حیات و در اختیار همه انسان‌ها. قید و بندها را بر دست و پایشان مزنید، حد و مرزها را از میدان جولان استعداد و ابتکار و تلاش و تکاپوی همه بردارید، بر سر راه کسی مانع ایجاد نکنید، پیشروی نیروهای پیشتاز را سد نکنید، با مقررات دست و پاگیر و شرط و شروط نومیدکننده و بازدارنده، بر سر نبوغ، خلاقیت، جهش و جنبش و پرش انسان‌های لایق، خلاق، راه‌یاب، انقلابی و صاحب ملکات استثنایی و مواهب ذاتی و استخدام... افسار توقف و دهن‌بند کنترل نزنید، دولت‌ها را از فضولی در کار مردم، ابتکار مردم و در تجارت و تولید و کسب قدرت و خلق ثروت و استخراج ذخایر طبیعت باز استعداد آفرینندگی و پشتکار و رهبری و سازمان‌دهی و کشف و طرح و ابداع و دارید:

Laissez passer laissez faire[1]

برابری؟ حق؟ انسانیت؟ عدالت؟ اینها همه اخلاقیات ایده‌آلیستی است و پندیات مذهبی. طبیعت، تاریخ و علم این احساسات رمانتیک و پندارهای متافیزیک را محکوم می‌کند. واقعیت عالم فیزیک است و در این عالم تنها لیاقت است که به حساب می‌آید.

---

[1]. بگذارید گذر کند، بگذارید کار کند! این شعاری بود که فیزیوکرات ها در قرن هجدهم طرح کرده بودند. کنه (Quesnay) اقتصاددان این مکتب در فرانسه، از بنیانگذاران این آزادی بود!

برابری و عدالت، اسب رستم و خرملا را به یک زنجیر بستن است و این صریح‌ترین تبعیض و فجیع‌ترین ظلم است. به سیاهی که در تاریخ، جز رقاصی و بردگی هنری و استعدادی نداشته است، همان حق را بدهیم که به آریایی و سپید ژرمنی که زمین را دگرگون کرده و تمدن‌های عظیم ساخته، منتهای حق‌کشی است. انسانیت؟ آن انسانیتی که یک جوهر مشترک و حقیقت مساوی در همه انسان‌ها می‌جوید، مفهوم متافیزیکی مجردی است که مذهب ساخته است. مذهبی که از خدا سخن می‌گوید و انسان‌ها را همه آفریدگان یک خدا. انسانیتی که طبیعت ساخته است، مجموعه‌ای از انسان‌های نابرادر و استعدادهای نابرابر است. جبر تاریخ این را ثابت می‌کند، نژادشناسی این را ثابت می‌کند، روانشناسی این را ثابت می‌کند و امروز، ژنتیک با دلایل علمی و عینی، در آزمایشگاه و در عمل آن را به رأی‌العین نشان می‌دهد.

از انسانیت و از انسان‌ها و از زندگی و نظام اجتماعی انسان‌ها به گونه‌ای سخن گفتن که انگار تافته‌ای جدا بافته در این جهان است و از حکومت قوانین جبری و احکام قاهر طبیعت و اصول مطلق مادیت خارج است، به زبان مذهب سخن گفتن است، زبانی که رئالیسم، ماتریالیسم، ناتورالیسم، ژئوگرافیسم، بیولوژی، ژنتیک، پسیکولوژی، فیزیولوژی، عینیت مادی تاریخ، واقعیت عینی جامعه‌شناسی و تمامی پدیده‌های جهان خارج از ذهن و احساسات با آن بیگانه‌اند، «علم» و «عقل» به زبان دیگری سخن می‌گویند. «اخلاقیات مذهبی» هرچه می‌خواهند بگویند، «واقعیت علمی» و نیز

«مصلحت علمی»، «نظم جبری» نظام سلسله مراتبی، استخدام و استثمار را به عنوان «ساختمان خلقت»، «سازمان حیات و حرکت» و بالاخره، اساس «قدرت، پیشرفت و تکامل» می‌شناسند.

اکونومیسم، سیانتیسم و لیبرالیسم (اصالت اقتصاد، اصالت علم و اصالت آزادی) در فرهنگ «ماتریالیسم بورژوایی» غرب، به این معنی است.

بورژوازی در اواخر قرون وسطی، «طبقه متوسط» به شمار می‌رفت- طبقه شهرنشین و بازاری، میانه دو طبقه متضاد «ارباب» و «رعیت» در نظام فئودالی- از نظر اقتصادی، بینش منطقی، روابط انسانی، حقوق اجتماعی، گرایش به سوی آزادی‌های سیاسی و فکری و دموکراسی... نسبت به طبقه اشراف فئودالی، درباری و روحانی که بر آریستوکراسی، تحقیر توده، فاصله طبقاتی با رعایا و استبداد مذهبی و سیاسی و جمود، خفقان، خرافه و تعصب فکری، فرهنگی و امپریالیسم کلیسایی استوار بود، نقشی مترقی و متحرک داشت، اما با ظهور استعمار آمریکا، آسیا و آفریقا- که «گنج‌های بادآورده» آورد-[1] و ماشین، که تشدید استثمار تکثیر و تمرکز سرمایه و تبعیض طبقاتی و تضاد ارباب- رعیتی تازه‌ای را به نام سرمایه‌دار- پرولتر در پی داشت، این طبقه متوسط به

[1]. نوع ویژه ای از تولید! و ثروت است و در آن، ابزار تولید باد است!گنج بادآورده. اسم خاص یکی از سی و پنج گنج مشهور خسروپرویز است.

صورت انقلابی (فرانسه) یا تدریجی، جایگزین شاهزادگان و اشراف و خوانین قدیم شد و نظام طبقاتی تازه‌ای را بنا کرد که در آن، اشراف جدید (پولدارها) «شرف»[1] نداشتند و رعایای جدید (پرولتارها)[2] «ابزار کار»:

این است که توسعه تکنولوژی، ارتباطات، سیستم‌های پیچیده و تکامل‌یافته‌تر تجارت و مدیریت و کار و تبدیل اقتصاد ساده تجاری و ربایی و رقابتی و پولی، به اقتصاد سرمایه‌داری و مالی و سازشی (تراست- کارتل) و بانک و مؤسسات و شرکت‌های مرکب و چندملیتی و بازی‌های جادویی با سفته و چک و حواله و برات و اعتبار و سهام و ارز و وام... و بالاخره، تغییر فرمول مبادله «کالا- پول- کالا» به «پول- کالا- پول»- که در آن، پول، نه دیگر وسیله مبادله کالا، که کالا وسیله و پول هدف است- بورژوازی نیز رشد سرطانی و دهشتناکی را یافته که از استعمار جهانی و استثمار

---

[1] . جانشین زمین دارها (کنت ها، لردها، دوک ها، آریستوها، کاشاتریاها، نجبا، خوانین، اشراف، دهگانان، اسواران، شوالیه ها، سادات، صاحبان بیوت کریمه. اشتباه نشود، این ایدئولوژی اسلامی و انسانی و در مقایسه با انسانیت، آدم حسابی نیستند وگرنه، در مقایسه با بازاری و سرمایه دار سفته باز سکه پرست چرتکه انداز به ویژه در اقتصاد کثیف و بی عاطفه جدید فرنگی یا فرنگی مآب، تمام القاب و اوصافشان معنی دارد و به روشنی اصالت و شرافت و نجابت و حمیت و غیرت و شهامت و سخاوت و فخر و حیثیت و اعتبار وجودی و ارزش اخلاقی و کرامت انسانی دارن. برای نمونه زن در فرهنگ آنها ناموس است و در تمدن اینها، جنس، غیرت و غرور و وفا و آبرو که پایه های استوار زندگی آنها را می سازد در زبان اینها الفاظ مهمل و مجهولی است که هیچگاه، مورد استعمال پیدا نمی کند.

[2] . جانشین دهقان ها و توده های روستایی و کارگران صنایع دستی.

طبقاتی، به عنوان دو دستاورد شوم آن، سخن گفتن، ساده‌لوحی کسی را می‌ماند که در هجوم سیل بنیان‌کن و اشتعال حریق بنیادسوز، از مضرات افزایش رطوبت داد سخن دهد که خطر رماتیسم دارد و یا از شدت گرمای هوا بنالد که ضررش عرق زیاد ریختن است و خواب راحت نکردن و در نهایت، از کار افتادن یخچال!

بورژوازی سرطانی و سرمایه‌داری فولادزره جدید، دیگر از مرز همیشگی‌اش، یعنی خوردن «حق انسان‌ها» گذشته و «وسواس خناس»ی شده است که «حقیقت انسان» را دارد مسخ می‌کند و جوهر وجودی و معنای حقیقی آدمی از دست می‌رود.

سوسیالیست‌های عدالتخواه فریاد اعتراض بر می‌آورند که سرمایه‌داری «سود اضافی» را می‌خورد و بیش از آنکه به کارگر می‌دهد، از او کار می‌کشد و بهره می‌گیرد.

دامنه فاجعه را چه کم گرفته‌اند و عمق زخم را چه اندک! این، همانند فریاد هیأت‌های عزاداری است که در فاجعه کربلا و همدردی با عزیز شهید و محکومیت یزید جلاد حق‌کش مردم‌کش اسلام‌کش، اعتراض می‌کنند که: «اگر کشتند، چرا آبت ندادند»؟

جبر جبار و غول آدمخوار و غده سرطانی و وسواس خناس و جادوی سیاه سنگ‌کن و خم آدم رنگ‌کن و سحار مسخ‌کننده حقیقت و جراح تغییردهنده جنسیت

و تبدیل کننده فطرت و تجزیه کن وحدت و تحریف کن خلقت که شاهکار شرک شوم این عصر بی‌خدایی است و توطئه تثلیث خشن این سه بت شریر «ماتریالیسم، کاپیتالیسم و ماشینیسم» است، انسان- این آیه قدسی و روح اهورایی و خودآگاه خداگونه- را، نه دیگر «شخص»، که «شیء» ساخته و به مثابه ابزار فرعی کار، در دستگاه سلطان ماشین نصب کرده و ناچار، همچون سلولی در یک پیکر یا مهره‌ای در یک موتور، قائم به غیر است و در دایره «زور» می‌چرخد و به آهنگ «سود» می‌رقصد و فلسفه وجودی‌اش؟ نقشی در تولید، حقیقت خوشبختی‌اش؟ سهمی در مصرف، مسئولیتش؟ اخلاقش؟ اسلامش؟ تطبیق و تمکین و تسلیم در برابر جبر ماده، حکم سرمایه و نظم ماشین و در غایت، عشقش؟ رفاه، هدفش؟ بازنشستگی و آرزوی نهایی‌اش؟ فراغت و راحت دورانی که در «اطاق انتظار مرگ» به سر می‌برد و بالاخره، «معنی وجودی»اش در عمر؟ «مبلغ موجودی»اش در بانک!

و اگر سرمایه‌دار است که همین اندازه نیز تنوع حیات و تموج عمر و تعدد ابعاد وجود ندارد. زالویی است که فقط می‌مکد، شپشی یا کرم روده‌ای که نیش نمی‌زند و انگل‌وار می‌زید. خوکی که سر از آخور بر نمی‌دارد تا «ببیند»، می‌بلعد و ورم می‌کند. مورچه‌ای که عمر را همه می‌دود و می‌رباید و انبار می‌کنند و موش کوری که نمی‌خورد و نمی‌تواند بخورد، اما برای تسکین خارش لثه‌هایش و جلوگیری از رویش نیش‌هایش، سکه می‌دزدد و از صدها راه پر پیچ و خم سردرگم به سوراخ‌هایی که

زیرزمین، دور از نگاه و پنهان از آفتاب و آسمان، حفر کرده می‌برد و بر هم می‌نهد و می‌جود و بازی می‌کند!

«الذی جمع مالا و عدده»[1]

او دیگر، یک بیمار است، بیمار هار، خطرناک و در عین حال، رقت‌انگیز. مذهب زرپرستی و جنون افزون طلبی که او را از تمامی ارزش‌های اخلاقی و نیازهای انسانی و استعدادهای وجودی و لذت بردن از زیبایی، آگاهی، ایمان، خیر، کمال و معنی زندگی محروم می‌سازد و به بوی پول، دیوانه‌وار و ددمنشانه، می‌دواندش تا آنگاه که در مغاک مرگ سرازیر شود و از سگ‌دویی باز ایستد و آرام گیرد.

«الهیکم التکاثر حتی زرتم المقابر»[2]

طلا، «شیطان زرد»، همچون جن در بندگانش حلول می‌کند و هرچه از آدمیت در اندرونشان بیاید می‌خورد و به جای «خود» آنان می‌نشیند و این جن‌زدگی

---

[1]. همزه- ۳ قرآن را را ببین که چگونه روانشناسی ویژه پول پرستان و سودخواران را تحلیل و تفسیر می کند ؟ ! در اینجا، نمی گوید آنکه پول جمع می کند و می خورد، می گوید: جمع می کند و نط می شمارد! او تنها از این کار است که لذت می برد، لذتی جنون آمیز.

[2]. تکاثر- ۲ و ۳ افزون طلبی در خود غرقتان ساخت و از هر خوبی و زیبایی و کمال و مسئولیتی بازتان داشت، تا آن لحظه که با گورها دیدار کردید!

(Alienation)که در میان بورژواها جنون رایجی است، با بیماری ویژه‌ای که، در روانشناسی، «جنون مذهبی» نامیده می‌شود همانند است، چه، در میان برخی مذهبی‌ها، احساس پرستش، گاه، حالت عشقی صوفیانه می‌گیرد و «خودآگاهی عارفانه»- که ویژه مذهب است و عامل تحکیم اصالت و تبلور فطرت و اخلاص وجودی و تقوای روحی انسان- به حالت «بی‌خودی مستانه»- که در صوفیانِ مجذوبِ سر از پا نشناس شطحیات‌گویِ طامات‌بافِ غرقه در جذبه و خلسه و می و منگ[1]- تبدیل می‌شود و در این حالت، بیمار خود را «خدا» حس می‌کند و همچون حلاج، بانگ «اناالحق»- من خدایم- بر می‌دارد و به راستی می‌یابد که «در جامه خویش، جز خدا، هیچ نیست»[2]. و این حالت را در تصوف، «وحدت وجود» می‌نامند، یعنی که هرچه می‌بینی هیچ است، پوچ است، هرچه هست خدا است، «من» نیز خدا است...

در مذهب طلاپرستی نیز، بندگان مؤمن شیطان زرد، هر صبح و شام رو به قبله وی نماز می‌برند و در پای این «بت عزّیِ زر» پیشانی سجود بر خاک عبودیت می‌سایند و با «سعی» دیوانه‌وار و «طواف» عاشقانه، حج خانه طلا می‌کنند و در آخرین منزل، در منای

---

[1]. و این اصطلاحات روشن ترین نشانه های این بیماری روحی، و بهترین دلایلی که بیگانگی این مشرب را با مذهب گواهی می دهد.

[2]. لیس فی جیبی الا الله (حلاج)

شیدایی و شهادت، پس از رمی «آزادی» و «برابری» و «آگاهی»- که سه جلوه انسانی خدایند -«خویشتن انسانی خویش» را، به نشانه اخلاص و ایثار مطلق و نیل به مرحله نهایی «فنا» در طلا و «بقا» در طلا، ذبح می‌کنند و اسماعیل‌ها را، در راه تقرب به طلا، قربانی، و در پایان، سر را به نشان سرسپردگی به سلطنت و ربوبیت و الوهیت طلا می‌تراشند.

اینان مؤمنان عادی و بندگان سالم این مذهب‌اند. اما، در این مذهب نیز، گاه، پرستش به عشق بدل می‌شود و کار به «وحدت وجود» می‌کشد و «تصوف طلا» نیز صوفیان مست خویش را دارد که غرق جذبه و خلسه و ریاضت و عشق و ورد و ذکر و تسبیح طلایند و طلا مولا و مرشد و قطب و بدیل و پیر و پیغمبرشان است و گاوصندوق، لوح محفوظشان و چتکه ترازوی عدلشان و ترازنامه، نامه عملشان و سود و زیان بهشت و دوزخشان و به واقع، می‌بینند و می‌یابند که طلا واجب‌الوجود است، حق و حقیقت است، ملاک زشتی و زیبایی، خیر و شر نقص و کمال، پستی و شرف، ننگ و نام، حق و باطل، رشد و غی، فاجعه و فلاح است، میزان الاعمال است، امام و ولی و مقتدا و مرجع است، بازگشت همه به سوی او است، قسیم جنت و نار است، مرگ و حیات به دست او است، قضا و قدر در چنگ او است، سعادت و شقاوت به امر او است، جهان را او می‌گرداند، خالق و رازق و صانع و حکیم و عزیز و قدیر و قوی و

غنی طلا است، هرچه جز طلا، هیچ و پوچ است، در جان و جهان جز طلا هیچ نیست، «من» نیز طلایم، خدا نیز طلا است.

«وحدت وجود» طلایی! این است که حلاج‌های تصوف طلا، به راستی خود را طلا حس می‌کنند، طلا را خود می‌یابند، احساس می‌کنند که در جامه‌شان، جز طلا، کسی نیست. این است که واقعاً، نژاد و تبار و سرشت خویش را والا، علی، آقا، نجیب، شریف، عزیز، کریم... می‌شمارند. آدمیزاد را از خاک آفریده‌اند، «طینت»ش از «طین»- گل- است و اینان از «طلا» مگر خود، آشکارا، نمی‌گوید: «گوهر»؟ این همه کبریایی و غرور از اینجا است. این است که هرگز ارزش توده را، فضیلت مردم را اقرار نمی‌کنند، هیچگاه سر تسلیم در برابر فرزندان آدم فرود نمی‌آورند، چه، اینان جوهر خلقتشان از خاک است و آنان گوهر والای تبارشان از طلا، و «طلا»، چگونه می‌تواند پیشانی سجود بر «خاک» نهد؟

شگفتا! این عاشقان مجذوب و بیخودان مست «شیطان زرد»، به راستی که خلق و خوی معبود خویش را گرفته‌اند. مگر نه به «وحدت وجود» رسیده‌اند و شیطان زرد در درونشان حلول کرده است؟ این خود شیطان است که از حلقوم بندگان خویش سخن می‌گوید. مگر نه شیطان که از سر کبر و خودپسندی، سر از سجده آدم باز زد، به والاگهری خویش استناد کرد و

«قال: انا خير منه، خلقتنی من نار و خلقته من طین»[1]

«قال: أ أسجد لمن خلقت طینا»؟[2]

«سوسیالیست‌های اخلاقی» که از بورژوازی به عنوان آفتی مسخ‌کننده آدمی سخن می‌گفتند، آن را نوعی «جنون پول» تلقی می‌کردند. بیماری روانی و آفت عقلی‌ای که به عقیده عوام، دیو یا جن (دیوانه- مجنون) در وجود بیمار وارد می‌شود و او را با خود بیگانه می‌کند و الیناسیون Alienation این است و در بورژوازی، دیو دینار و شیطان شاهی و جن جنی و غول پول و خناس اسکناس... فرزندان ابلیس زرد در جان و جوهر و دل و مغز فرزندان آدم حلول می‌کند و او را با خود بیگانه می‌کند، از خود به در می‌برد و بی«خود» می‌کند و فطرت خدایی انسان، فطرت طلایی شیطان می‌گردد و بدینگونه، ابلیس، آنچنان که در آغاز خلقت آدم، تهدید کرده بود، از فرزندان وی انتقام می‌کشد. و خود، راهش را نیز پیش‌بینی کرده بود، «فریب بنی‌آدم از طریق بر افروختن آتش عشق افزون‌طلبی، حرص مال، غرق دنیا و...» «غفلت»!

---

[1]. دو جا تکرار شده است: اعراف – ۱۲ . ص– ۷۶

[2]. اسرائ – ۶۱ : (گفت : ...آیا من به خاک کسی افتم که از گل ساخته ای) ؟

و مگر نه این همه، اوصاف و آثار «طلا» است؟ یعنی جامعه‌شناسی و روانشناسی ویژه بورژوازی، اخلاق و رفتار و زندگی و روح و بینش طبقه بورژوا! و از این شگفت‌تر، تعبیر «خدا» است- این دشمن‌ترین دشمن سازش‌ناپذیر و کین‌جوی «طلا»- آنجاها که از خصلت این آدمک‌های قارونی و «همزه لمزه‌های سکه‌شمار و افزون‌طلب و سودخوار» سخن می‌گوید و چه شباهتی در تعبیر و حتی انتخاب کلمه، با روانشناسی انسانی، جامعه‌شناسی مردمی و ایدئولوژی‌های ضدبورژوایی انقلابی!

«الذین یأکلون الربوا، لا یقومون الا کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس» (بقره/ ۲۷۴)

«آنها که سود می‌خورند، بی‌استثناء همچون کسی رفتار می‌کنند که شیطان خود را بر او زند و منگش کند.»

«یمحق الله الربوا... و الله لا یحب کل کفار اثیم* یا ایها الذین آمنوا اتقوا لله و ذروا ما بقی من الربوا، ان کنتم مؤمنین* فأن لم‌تفعلوا، فأذنوا بحرب من الله و رسوله»[1] (بقره/ ۲۷۵)

«نابود کند خدا سود سرمایه را... و خدا هیچ حق‌کش سیه‌کار را دوست نمی‌دارد. ای کسانی که باور دارید، خدای را پروا گیرید و خویشتن بدارید و آنچه را از سود سرمایه باقی مانده است رها کنید، اگر دین باورید. پس، اگر نکردید: با خدا و پیام‌آورش، آشکارا، اعلان جنگ دهید»![2]

---

[1]. و ... جای تامل بسیار است که این آیات (تا شماره ۲۸۰) آخرین آیاتی است که نازل شده و پس از آن وحی لب فرو می بندد و رسالت پایان می گیرد و زندگی پیامبر، بیش از چند روز (بیست و یک و به قولی یک هفته) دیگر نمی پاید. نبوت در تاریخ ، با رسالت محمد ختم شد و رسالت محمد با نفی سودخواری و اعلام جنگ خدا با سودخواران!

[2]. ربوا، هم ریشه با تربیت سرمایه ای که در کثافت بازار و لجن جامعه ای که پول بر آن حکم می راند، خود به خود جرب و چاق می شود، آبستن می شود و بچه می کند و سرمایه دار، بی آنکه کار کند آنچه را اینچنین بر آن می روید می خورد،بچه را صاحب می شود، نه دسترنج کار، نتیجه تولید یا حقه الزحمه تجارت و توزیع (بیع)، که نفع پول، سود سرمایه، سود اضافی ای که سرمایه دار پس از وضع تمامی هزینه های تولید، به عنوان سهم ویژه سرمایه اش، روی قیمت کالا می کشد و بالاخره ربع پولی که قرض می دهند.به هرحال آنچه بر پول می روید و سرمایه را زیاد می کند. بهره ای که نه در قبال کار بلکه به جادوی پول و معجزه خارق العاده و کرامات غیبی سرمایه نصیب می شود.نفرت از این بهره کشی سرمایه داری در احساس اسلام چنان است که احادیث، در دشنام به آن، رعایت ادب کلام را هم نمی کند! کمترین صورتش برابر زشتی زشتی و گناه هفتاد بار زنا با مادر خود در کعبه است.(۱۵) و قرآن سودخوار و بهره کش رنج کار دیگران به وسیله سرمایه را شیطان زده ای که اعلان جنگ با خدا و رسول داده می خواند و با این همه فقه و فقهای ما این همه هیاهوی اسلام و خشم و خروش قرآن و دشنام سنت را به مسخرگی گرفته و با کلک های رسوا و مضحکی که به شوخی های رکیکی می

این همه خشم و نفرت و اعلان جنگ با خدا... در نظام قبایلی بدوی و در مرحله اقتصاد دامداری که سرمایه‌دارش چند شتردار قریش‌اند و استثمارگرش چند نفری که مشهورترینش- که پیامبر در آخرین پیامش-حجه‌الوداع- از او به اسم نام می‌برد و در برابر صدهزار زائر در عرفات، رسوایش می‌کند، عباس‌بن عبدالمطلب، عموی بزرگ وی است! (۱۶)

امروز که عباس نزولخوار و ابوسفیان شتردار و امیه‌بن خلف برده‌دار و عبد یالیل باغدار و ابولهب کاسبکار که به مثابه چند دکاندار ده و گله‌دار بیابان و پولدار قبیله‌اند، به خانواده‌های راکفلر و فورد و مورگان و کمپانی‌هایی چون جنرال موتور و جنرال وستینگهاوس و کروپ و مانهاتایم و استاندارد اویل و آرامکو و کرایسلر و اکسان و ناسیونال... تبدیل شده‌اند که گاه، سرمایه برخی از آنها از بودجه کشور آباد و پیشرفته و متمدنی چون فرانسه بیشتر است و هیولاهایی افسانه‌ای شده‌اند که خون میلیون‌ها کارگر

ماند لوث شده است. اولا ربوا را منحصر به ربح ساده معمول در بازار خرده بورژوازی و بورژوازی قدیم کرده اند، ثانیا همین را هم فقط در صورت مبادله نقدین یعنی سکه طلا یا نقره (به سبک عهد بوق) ربا می شمارند و برخی اسکناس را اساسا پول نمی شناسند وبنابراین ربای اسکناس یا سفته و چک و حواله و اوراق بهادار... ربا نیست! و در آخر اگر ربادهنده مبلغ پولی که می رهد یک سیر نمک (لابد برای اینکه خدا نمک گیر شود) یا یک مثقال نبات (که تغییر ذائقه بدهد) یا یک حبه قند (شیرینی که او رضایت دهد) و یا یک دستمال (تملق؟!) ضمیمه کند، جنگ با خدا و زنای با مادر و زبانه های دوزخ... همه می خوابد و خدا متوجه نمی شود که این همان ربا است و خیال می کند بیع است، یا صلح یا رهن... آخر خدای فقها و بازاری ها خیلی ساده است و به راحتی سرش کلاه شرعی می رود.

و میلیاردها مصرف‌کننده را در سراسر عالم می‌مکند و همچون اشباح جادو، در هر چشم به هم زدن گنده‌تر می‌شوند و هولناک‌تر، و همه جا آتش جنگ بر می‌افروزند و بی‌پناهان و کودکان و قبایل آواره و ملت‌های ضعیف و جوانان برومند را برای گرم داشتن بازار تجارت مرگ، قتل‌عام می‌کنند و ریشه‌های ایمان را می‌خشکانند و بنیاد ملت‌ها را بر می‌کنند و ارزش‌های اخلاقی را پایمال می‌سازند و شیرازه وحدت‌ها را می‌گسلند و پیوند نسل‌ها را با تاریخ خویش می‌برند و نقش وجودی فرهنگ‌ها و مذهب‌ها و مدنیت‌های ریشه‌دار و گرانبهای بشری را محو می‌نمایند و حرم مقدسات و حریم نوامیس و حرمت فضائل و گنجینه معنویت‌های غریزی را که میراث جبران‌ناپذیر نسل‌ها و عصرهای گذشته و دستاورد عمر دراز بشریت بر روی زمین است، به لجن می‌کشند و به غارت می‌برند و همه ملت‌ها را قالب‌ریزی می‌کنند و زندگی‌ها را مصرفی و آدم‌ها را پوک، پوچ، بی‌نور، بی‌ایمان، بی‌آرمان، پست، ضعیف، برهنه از هر پیرایه ارزشی، خالی از هر محتوای حقیقتی، معنایی، دردی، ایده‌آلی، رسالتی، عشقی، اصالتی، و عاری از هر نشان انسانیتی. آدم‌ها، همه، آدمک‌های خیمه‌شب بازی، صورتک‌های سرد و بی‌روح، مانکن‌های گچی که فلسفه وجودی و نقش زندگی و معنای اصلی‌شان در جامه‌های نوبه‌نوی است که بر قامتشان می‌برند و بر پیکرشان می‌پوشانند... و همه چیزشان: حرف‌ها و عشق‌ها و دردها و نیازها و رابطه‌ها و رفتارها و

خیالات و عقاید و ذائقه‌هاشان همه دیکته شده، وارداتی، مثل هم، به اقتضای مد روز، استاندارد شده.

آرمان‌های بلندشان: اضافه کار، اتومبیل، آپارتمان

دردها و درگیری‌هاشان: وام، ترافیک، قسط، پالتو پوست، تلاش برای توفیق در نیل به آخرین مرز مجاز در عروج دامن، ابراز وجود از پایین، تجلی شرف انسانی و کرامت ذاتی و تعالی فرهنگ و تکامل مدنیت و میزان ترقی و تجدد و روشنی فکر در اسافل اعضا و مظاهر روح و فطرت، مخارج بول و غایط، میز، موجودی بانک، لبخند یا اخم آقای رئیس، تقلب، تملق، تقرب .

افکار و عقایدشان: آنچه دستگاههای «ارتباط جمعی» یا «رسانه‌های گروهی» برای مصرف جامعه می‌سازند و به همه می‌رسانند.

ادبیات و هنرشان: این را می‌توانید از حشیش و الکل و ال‌اس‌دی و ماری‌جوانا و هروئین و کوکائین بپرسید یا رمان‌های پلیسی، هذیان‌های ارواح بیمار و عقل‌های معیوب، ایسم‌های مریض، واریته‌های جالب، سریال‌های حساب شده، فیلم‌های خشونت و سکس، شب‌های شعر، مجامع رسمی فرهنگ و هنری تلویزیون رنگی، پوسترهای تبلیغاتی، فلسفه‌ها و ایدئولوژی‌ها و گرایش‌های سیاسی و مکاتب اعتقادی و موج‌های ادبی و فکری‌ای که مثل مد دامن و سبک توالت و انواع کرست عوض می‌شوند.

آموزش‌های اخلاقی و روابط خانوادگی:

سریال «روزهای زندگی» خانواده آقای دکتر هورتون که عبارت است از خانواده متمدن و روشنفکر و تحصیلکرده‌ای که موضوع اصلی داستان آن «صله رحم» امریکایی[1] است، در نقش آقای بیل که هی زن اخوی‌هایش را، به نوبت، آبستن می‌کند و آقای دکتر که پدر دانشمند خانواده است آن را رفع و رجوع می‌نماید تا نوبت به زن اخوی دیگرش برسد! و این سریالی بود که چند سال ادامه داشت و در تمام ممالک واقع در «دنیای آزاد»، به عنوان برنامه آموزشی پخش شد و صله رحم را در خانواده عصمت و طهارت و اهل‌بیت عترت دکتر هورتون که نمونه کامل و سرمشق جامع یک خاندان تحصیلکرده در فرهنگ و علم و آزادی و تمدن بورژوازی پیشرفته و مذهب ماتریالیسم علمی جدید است، آموزش می‌داد.

و بالاخره، زن و عشق؟ این که حل شده است، مؤسسه معتبر و مشهور و رسمی «باغهای رنگین کمان» در شمال محله «مانهاتان» در امریکا نمونه رایجش. برای مردم محروم و به عنوان حل مشکل. طبقات زحمتکشی که بضاعت خریدن آپارتمان خصوصی، اجاره اطاق‌های مخصوص هتل، ورود به پارتی‌های مجلل خانواده‌های

---

[1]. در جاهلیت هم مرسوم بود و نام آن نکاح عوض بود.

محترم، کلبه‌های کلید پارتی- که زنان یکدیگر را با قرعه‌کشی کلید اطاق‌هاشان برد و باخت می‌کنند و با هم عوض می‌نمایند- و یا امکان استفاده از جزایر تفریحی لختی‌ها و شرکت در شب‌نشینی‌های هزار و یک شبی جدید را ندارند، می‌توانند به اینجا مراجعه کنند و با پرداخت مبلغ یک دلار، در یک تالار بزرگ از میان صدها دختر رنگارنگ زیبایی که آماده و منتظر ایستاده‌اند یکی را انتخاب کنند و دختر زیبا و آراسته، بلیت مشتری را می‌گیرد و در ازای آن، با وی، همراه موزیک بسیار مدرنی که فضا را می‌کوبد، می‌رقصد و در همین حال، او را در رسیدن به حالت انزال، کمک می‌کند. در زبان زن آزاد در این تمدن Shall I help you? یعنی این!

می‌بینی که در یک جامعه پیشرفته، همه مسائل به سادگی حل شده است، پول و مختصری منطق علمی مشکل‌گشای همه است. سرمایه‌داری، حتی از مشکلات توده‌های زحمتکش و طبقات کم‌بضاعت نیز غافل نیست. اومانیسم وی سایه لطفش را بر سر همه انسان‌ها گسترده است. در این دنیای سرسام‌آور که همه چیز رو به گرانی است، نرخ عشق را ببین که برای ملت چه ارزان کرده‌اند؟ با یک دلار، یک دفترچه

می‌خرند که شش بلیت دارد و بر روی هر بلیت نوشته «برای دو بار رقص تربیتی»! یعنی هر دوازده بار عشق آمیخته با هنر و تربیت، یک دلار[1].

فکرش را بکنید، حتی به فکر جوانان عشایری ما هم هست که در سینه سوخته کویرها و دل سخت کوهستان‌های آسیا و آفریقا زندگی می‌کنند و از مواهب تمدن و سعادت زندگی در نیویورک و پاریس و استکهلم و لندن... محرومند. نمی‌بینی که با چه دست و دل‌بازی، مجلات رنگین و گرانقیمت پلی بوی را رایگان در میانشان پخش می‌کنند؟

راستی هم پیامبر اسلام- که در نظام قبایلی و تولید بدوی و اقتصاد ما قبل فئودالی، از فاجعه سرمایه‌داری، شیطان‌زدگی سود، اعلان جنگ بهره‌کشان با خدا و عاقبت جهنمی «کنز» و حق‌کشی و بی‌مسئولیتی و تبهکاری «ملاء»، سد راه خدا شدن و حق‌کشی کردن و آفت ایمان و اخلاق و آگاهی هدایت و رستگاری و فلاح خلق بودن «مترف» و بیماری پول‌شماری و سرکشی و خودفریبی زرپرست همزه لمزه و جنون

---

[1]. برخی شرقی ها و عقب مانده های سنتی و مذهبی که با تمدن بزرگ آمریکایی آشنا نیستند، خیال می کنند این جور مؤسسات هم از نوع اماکن فساد یا روسپی خانه هاست ؟ چه اشتباهی. این یک مؤسسه آموزشی و تربیتی است و این دختران زیبایی که شش قرآن می گیرند و یک دوره رقص همراه با کمک به مرد برای استمنائ انجام می دهند، معلم رقصند و کار آموزشی و هنری و تربیتی می کنند.

هاری سگ‌دوهای افزون‌طلب فریاد بر می‌آورد و بیم می‌دهد و امتش را به مبارزه با فجایع دنیاپرستی و زرطلبی و سودخواری می‌خواند- اگر امروز، به جای بازار عکاظ و باغدار طائف و شتردار قریش و نزول‌خواری عباس‌بن عبدالمطلب، وال‌استریت را می‌دید، و تراست‌های جهانخوار و کارتل‌های نفتی و بانکداران سوئیس و کمپانی‌های هولناك و مرموز چندملیتی و نقش ویرانگر بورژوازی دلال (کمپرادور) و بازی‌های جادویی و چشم‌بندی‌های بازاری و سهم و سفته و وام و اعتبار و جواز و حواله و ارز و احتکار و بورس بازی و مصرف‌های تفننی و نقل و انتقال‌های غیبی و ثروت‌های افسانه‌ای و سرمایه‌های افسونگر را- از این دست به آن دست، از این مرز به آن مرز و از این بانک به آن بانك و از این قطب به آن قطب- در عصر خویش می‌یافت چه می‌گفت و چه می‌کرد؟

و اگر- وای!- تمامی این فاجعه‌ها را در بازار مسلمین و در زندگی مؤمنین خویش و در رابطه با روحانیت رسمی مذهب خویش می‌دید، گمان نمی‌کنم که عکس‌العملی ملایم‌تر از آنچه با یهود بنی‌قریظه کرد، نشان می‌داد.

در برابر چنین نظامی و چنین بلایی که حق انسان را می‌خورد و اکنون دارد حقیقت انسان را می‌کشد و مسخ می‌کند و تمامی ارزش‌های انسانی را به لجن می‌کشد و عالیترین احساس‌ها و قداست‌های روح آدمی را با پول به خرید و فروش می‌گذارد و

جز حرص افزون‌طلبی و رقابت‌های ددمنشانه، به هیچ یک از استعدادهای معنوی و ابعاد وجودی انسان و مایه‌های قدسی و عناصر خدایی زندگی انسانی مجال نمو و رشدی نمی‌دهد، سوسیالیسم قد بر افراشت.

مذهب که در انحصار دستگاه کهنه و رسمی کلیسا بود، کلیسایی که خود بزرگترین سرمایه‌دار غرب به شمار می‌رفت و در طول قرون وسطی زیربنای فکری و فرهنگی فئودالیسم بود و اکنون، همان نقش را برای طبقه جدیدی که جانشین آن شده است، یعنی بورژوازی و کاپیتالیسم بازی می‌کند، با تمام نیروی خویش- که نامش مذهب بود- به مقابله با سوسیالیسم برخاست و با سلاح خدا، ایمان، غیب و معنویت و اخلاق... یعنی تمامی زرادخانه، مذهب، به سرکوبی آن پرداخت و نقش فدایی و نگهبان و مرزدار سرمایه‌داری را در برابر هجوم سوسیالیسم به عهده گرفت.

طبیعتاً، سوسیالیسم، به عنوان عکس‌العمل طبیعی، در قبال مذهبی که پناهگاه کاپیتالیسم شده بود، به ماتریالیسم پناهنده شد و با آن، عقد اخوت، چه می‌گوییم؟- عقد ازدواج بست، ازدواج نامیمونی که به همان اندازه بدعاقبت و ناجور بود که عقد مذهب و سرمایه‌داری، پیوندهای عوضی را نگاه کن! معنویت مادی شد و مادیت معنوی!

«خدا» دنیا پرست شد و سکه‌باز و گنج‌اندوز و توجیه‌کننده تبعیض و حامی دشمنان خلقش و رضایت داد که پرستندگانش همه بندگان پول شوند و رعایای قارون و قربانیان شیطان زرد.

و «خاک»، ناگهان آخرت‌پرست شد و ستایشگر حق و عدل و برابری و هوا و هوس‌های فردی و دعوت‌کننده انسان به رستگاری از بند زندگی مادی و بیماری حرص و موعظه خلق به دور ریختن خصلت خودپرستی و خوی سودجویی و پرورش روح جمعی و روحیه برادری و برابری و مسئولیت اعتقادی و پارسایی اخلاقی و مالکیت خدایی و توصیه حق و صبر و تقوا و ایثار و اعراض از دنیا و خدمت به خلق و جهاد با نفس و نفی کنز و رسالت مؤسساتی در ساحران را باطل کردن و فرعون را غرق کردن و قارون را در شکم زمین دفن کردن!...

همه چیز جابجا شد. مذهب اهل دنیا شد و ماتریالیسم اهل معنی، و این طبیعی بود. چه، وقتی کلیسا، مذهب را به خدمت دنیاداران گماشت تا از نظام سرمایه‌داری و بهره‌کشی و پول‌پرستی و افزون‌طلبی و سودخواری حمایت کند، در حقیقت، عصای موسی که افعی شده بود، به جای آنکه بر فرعون حمله ببرد، ماری شد و بر سر گنج قارون نشست و پاپ میراث ابراهیم را به وارثان نمرود و میراث عیسی را به خلفای امپریالیسم روم و میراث محمد را به جانشینان قریش و میراث علی را به بازماندگان

دارالخلافه دمشق و بغداد فروخت. ماتریالیسم هوشیار نیز توانست به راحتی تمامی ارزش‌ها و آرمان‌ها و دستاوردهای آنان را که چنین بی‌صاحب مانده بود، تصاحب کند و خود، زمام قافله‌ای را به دست گیرد که در طول راه دراز تاریخ، قافله سارانش پیامبران بودند و زمامش در دست مذهب بود و از دورترین نقطه‌هایی که به چشم! می‌آید، همواره با آهنگ خداپرستی و شور عشق راه می‌سپرد، قافله‌ای که از طلوع انسان، همه عصرها را بر خط سرخ شهادت گذشته است و همه نسل‌ها، پیشاپیش آن، پرچم توحید را به وراثت از هر بعثتی به بعثتی، دست به دست کرده و تا روزگار ما پیش آورده است.

رشد سرمایه‌داری صنعتی، که ناگزیر با جذب دهقانان، آفتاب‌نشینان و توده‌های شهری، سپاهی فشرده و رو به افزایش از کارگران صنعتی را تشکیل داد، سپاهی با نفرات به زنجیر کشیده، تابع مطلق نظم خشک ماشینی، فاقد اختیار، ابزار کار و شخصیت مستقل که همچون مهره‌های تراشیده در دستگاه تولید نصب می‌شوند و به خاطر جبران استهلاک و حفظ قدرت کار و تجدید نیروی مصرف شده روزانه‌شان، مبلغی به عنوان مزد یا کمک‌های بهداشتی و غذایی از طرف سرمایه‌دار خرجشان می‌شود، جبراً، تشکل طبقاتی، تشخص سیمای طبقاتی، با زبان و فرهنگ و زندگی و کار و روابط جمعی ویژه خویش، تشدید استثمار به وسیله ماشین و پیشرفت شیوه‌های اداری و سیستم‌های کار جمعی و در نتیجه، تحریک خودآگاهی و تقابل و تضاد

طبقاتی و نیز تمرکز روزافزون سرمایه‌ها در یک قطب و تجمع نیروهای کار در قطب دیگر همراه با تقلیل کمی طبقه سرمایه‌دار و تکثیر کیفی متشکل و فشرده طبقه کارگر را به دنبال داشت و طبیعتاً اندیشه و گرایش به نجات از این جبر ناهنجار ضدمردمی را در جامعه تقویت می‌کرد و طبقه کارگر به انگیزه دردمندی و حق‌طلبی و روشنفکران، به انگیزه هم‌دردی و حق‌پرستی، نهضت‌های ضدسرمایه‌داری و ضدماشینیسم را آغاز کردند و سوسیالیسم، به عنوان راه حل این گره کور و راه نجات از این جبر ماشین و حاکمیت پول و بیماری سودپرستی و افزون‌طلبی و هزارها مفسده اخلاقی و اجتماعی و انسانی ناشی از آن، مطرح شد.[۱]

جنگ میان این دو قطب آغاز شد و فاشیسم از سویی و مذهب از سویی به یاری سرمایه‌داری آمدند و سوسیالیسم، به عنوان عکس‌العملی در قبال این توطئه، با

[۱] . و این بر اساس بررسی های جامعه شناسی و اقتصادی است و تجربیات علمی و نتایج آماری که ثابت می کند هر چه در تغذیه و بهداشت علمی و نتایج آماری و تامین عواملی که به حفظ و تقویت نیروی کار این سپاه تولیدی کمک می کند سرمایه گذاری بیشتر شود، راندمان کار و کمیت و کیفیت تولید آنقدر بالا می رود که سود بیشتری را عاید سرمایه دار می سازد و این آگاهی است که به سر عقل آمدن سرمایه داری جدید نام گرفته و موجب تغییر رفتار سرمایه داری و پرولتاریا شده است. چنانکه مارکس به عنوان اصلی ، اعلام می کرد که سرمایه دار به سوی هر چه غنی تر شدن و طبقه کاگر به سوی هر چه فقیرتر شدن پیش می رود و امروز، برعکس، شاهد بهبود نسبی وضع کارگران در نظام سرمایه داری قرن بیستم– نسبت به قرن نوزدهم– هستیم.

ماتریالیسم و دیکتاتوری پرولتاریایی هم‌داستان گشت، با اینکه جوهر و روح سوسیالیسم با ایده‌آلیسم اخلاقی و آزادی انسانی خویشاوندی و سازگاری داشت.

در نتیجه، ماتریالیسم دقیقاً همان کاری را با سوسیالیسم کرد که فئودالیسم با مذهب کرده بود! فئودالیسم خداپرستی را که تجلی عشق، پرستش، جستجوی کمال، معنی و حقیقت نهایی جهان است و تکیه‌گاهش ارزش‌های انسانی، به ابتذال کشاند و در نتیجه، مذهب که رسالتش اخلاص و تعالی وجودی و رهایی انسان از تمایلات پست غریزی و تعلقات اسیرکننده دنیایی بود، به خدمت دشمنان اصلی‌اش در آمد و کارش توجیه موضع دنیاخواران شد و تخدیر مردم و با ماتریالیسم روح عدالتخواهی و عشق به برابری که معنوی‌ترین و ضدمادی‌ترین تجلی وجدان اخلاقی آدمی است و رسالتش تحقق برادری انسانی، آزاد کردن انسان از جبر مادی‌گری خشن و انسان‌کش اقتصاد سرمایه‌داری و سودپرستی و افزون‌طلبی، نظام بهره‌کشی و مزدوری و شفای روحی انسان از بیماری پول‌زدگی و حرص نفع‌طلبی و زراندوزی و رقابت و فریب و سکه‌پرستی و خودباختگی و از خودبیگانگی اقتصادی و حاکمیت مطلق سرمایه و توسعه تصنعی مصرف‌پرستی و تفنن و تجمل و خلق روزافزون نیازهای انحرافی و بالاخره بنای نظامی بر پایه برادری و برابری و آزادی و اصالت ارزش‌های انسانی و تکامل معنوی و رهایی اقتصادی نوع انسان، بود، به خدمت دشمنان اصلی‌اش یعنی دیکتاتوری سیاسی، اختناق فکری، قالب‌ریزی متعصبانه اخلاقی و اصالت اقتصاد–

اکونومیسم- که پست‌ترین خصیصه بورژوازی است، در آمد و کارش هرچه قوی‌تر شدن دولت و هرچه ناتوان‌تر شدن مردم و شعارش اصالت تولید- اقتدار پلیس- استبداد دولت و پرستش رهبر! درست همان دشنام‌هایی که به بورژوازی، فاشیسم و مذهب می‌داد!

آری، ما در چنین دنیایی زندگی می‌کنیم. عناصر اصلی‌ای که آن را می‌سازند و ما، خواه یا ناخواه، با آنها سر و کار داریم اینهایند:

الف: «سرمایه‌داری»

اما نه آنچنان که در گذشته معنی می‌داد: پولی داشتن و از راههای قانونی یا غیرقانونی آن را به زمین‌داری، گله‌داری، سوداگری، اجاره، شرکت، مضاربه، مزارعه، مساقات، احتکار، رباخواری، رقابت، سلف‌خواری و انواع و اقسام دیگر از طرق پول در آوردن و پولدار شدن، زدن و آن را در راه خوردن و ریاست‌طلبی کردن و آبرو جا کردن و لذت بردن و خانه دنیا یا آخرت و یا هر دو را آباد ساختن و بخشش و نذر و وقف و ارث و صلح... صرف کردن، که امروز، هم از نظر کمیت، هم کیفیت، هم طرق اکتساب، هم اشکال مصرف، هم اهداف تولید، هم فلسفه وجودی، هم نقش اجتماعی و انسانی و بالاخره، هم روانشناسی زاده آن و موضع آن در رابطه با انسان سرمایه‌دار و انسان‌های قربانی سرمایه با گذشته متفاوت است و یکی از خیانت‌ها و یا

خطاهای بزرگ این است که برخی از فقها، حقوقدان‌ها، جامعه‌شناس‌ها، اقتصاددان‌ها- چه آنها که خودآگاهانه علم و هنر و قلم و تحقیق و دین خویشش را به استخدام سرمایه‌داری و قدرت‌های وابسته بدان در آورده‌اند و چه آنها که از شدت هراس و عقده نفرت از مارکسیسم، به آغوش سرمایه‌داری می‌گریزند، چه، جز این دو در، پناهی نمی‌یابند-[1] مالکیت فردی را، در نظام‌های قدیم، پیش از ماشین، از نظر مزایایی که در تأمین استقلال و آزادی انسان‌ها و مصونیت مردم از تجاوز و دزدی و تعدی حکام و قلدران و چپاولگران و غاصبان داشته و نیز نقشی که در تحریک افراد به کار و تلاش و ابتکار و در نتیجه، پیشرفت اقتصاد و صنعت و تولید و تجارت و احیای موات و استخراج معادن و کسب رفاه و رشد دانش و تجربه و تکامل تمدن و تحرک جامعه و تکامل انسان و تاریخ ایفا کرده است و نیز، از جهت روایات و احکام دینی و فقهی‌ای که در حرمت مالکیت فردی و مشروعیت برخورداری از دسترنج و حرام بودن دزدی و

---

[1] . مثال رایج در استلال این گروه که همیشه تکرار می کنند این است که: شما اگر بخواهید به جایی پناه برید، روسیه و چین و آلبانی را برای ماندن و زیستن و فکر کردن و کار کردن انتخاب می کنید با آمریکا و آلمان و انگلیس را ؟ پاسخ مخاطب روشن است، چه، اگر روشنفکر ضد سرمایه داری یا حتی مارکسیست هم باشد، دموکراسی و آزادی و امنیت و اطمینان به حرمت انسانی و حقوق فردی را به قیمت تحمل سرمایه داری ترجیح می دهد و سوسیالیسم را به بهای استبداد پلیسی و اختناق فکری رژیمی که برایش اقتصاد بر انسان ترجیح دارد و با پول می توان ایدئولوژی اش را ابتیاع کرد نخواهد پذیرفت، ولی این سؤال ویژه بردگان است، بردگان اند که آنچه برایشان مطرح است، مقایسه میان ارباب ها است که کدامشان مهربان ترند و خوب تر ؟ یعنی کمتر بد ؟

تعدی و غصب مال مردم وجود دارد و موازینی که در تعیین حدود و شروط کار اقتصادی- در اقتصاد صید و شکار و دامداری و کشاورزی و کاردستی و مبادله تجاری- به وسیله مذهب، در این دوره‌های تاریخی و نظام‌های تولیدی ارائه شده است، به گونه‌ای طرح و تلقی می‌نمایند که انگار یک «حقیقت مطلق و ابدی و مقدس» است و چون در مذهب نیز مطرح شده است، جوهری قدسی و الهی دارد و اصلی است از نوع ایمان به توحید و وحی و نبوت و فلاح و تقوا و عبادت! (و در عمل و عکس‌العمل، حساس‌تر و خطیرتر و جدی‌تر از این همه!)، و آنگاه با مغلطه‌ای ماهرانه و سفسطه‌ای هنرمندانه، از آن، مشروعیت دینی و مقبولیت عقلی و اجتماعی و انسانی و اقتصادی سرمایه‌داری جدید را استدلال و استنتاج می‌کنند و مثلاً، از اصل «احیای موات»- که هر که زمین مرده‌ای را آباد کند، مالک آن می‌شود- اساسی برای توجیه مالکیت سرمایه‌داری می‌سازند، در حالیکه اصل احیای موات، اصالت کار را در تحقق مالکیت گواهی می‌دهد و سرمایه‌داری، تکامل کمی و کیفی «ربوا» یا «سود پول» خواری است و امروز، سرمایه‌دار، حتی مباشر در کار استثمار نیروی تولیدکننده‌ها و دستمزد مصرف‌کننده‌ها نیز نیست، بلکه، عمرش را در سیاست بازی و جنگ افروزی و قدرت‌تراشی و توطئه‌سازی و شب‌نشینی‌های هزار و یک شبی و کاخ‌های نمرودی و باغ‌های شدادی و قمارهای سرسام‌آور و تفنن‌های جنسی و امور مخصوص «هنری» و باده‌گساری‌ها و عیاشی‌ها و سیه‌کاری‌های ابلیسی می‌گذارند و در دنیایی دیگر، غرقه

در هوایی دیگر و زندگی دیگری به سر می‌برد و اگر هم در کار اقتصادی دستی و نقشی دارد، ساخت و پاخت‌ها و زد و بندها و تراست و کارتل‌سازی‌ها و بده بستان‌های پنهان و پیدا با قدرت‌ها و دولت‌ها و سرمایه‌گذاری در انتخابات دموکراتیک و کودتاهای سیاسی و انقلابات اجتماعی! و جنگ‌های خیلی ملی و به دست آوردن امتیازها و فتح بازارها و محو ارزش‌ها و ایمان‌ها و فرهنگ‌ها و اصالت‌ها و معنویت‌های انسانی ملت‌ها و مذهب‌ها و مدنیت‌های اصیل و ریشه‌دار و تبدیل انسان‌ها به مهره‌های قالبی و موجودهای قسطی و جانداران یکنواخت مصرفی است و همین کارهای خیلی تولیدی و اقتصادی و ابتکاری را هم غالباً در همان شب‌نشینی‌ها و پارتی‌ها و کلوپ‌های اختصاصی از پیش می‌برد و محل کارش آغوش ملکه‌های زیبایی و بت‌های جنسی و کانون‌های زنا و قمار و شراب و ماری‌جوانا است و مبادلات اقتصادی‌اش با همان آهنگ و همان عفت و شرافت و در همان زمان، که زنان یکدیگر را برای تنوع و تازگی بیشتر، با هم مبادله می‌کنند!

مشخصات کلی سرمایه‌داری جدید را بدینگونه می‌توان یاد کرد:

۱- میل به تمرکز: به گونه‌ای که می‌بینیم مسیر حرکت سرمایه‌داری به سوی هرچه بیشتر شدن «سرمایه‌ها» و هرچه کمتر شماره «سرمایه‌داران» است. (چنانکه، همین نسل حاضر شاهد بوده است که در یک شهر متوسط، صدها مالک و تاجر پولدار سرشناس

بود و اکنون، در تمامی مملکت، سرمایه‌داران معدودند و انگشت‌شمار، بزرگترین عامل چنین پدیده‌ای، جانشین شدن «سرمایه‌داری صنعتی» است و عقب‌نشینی «سرمایه‌داری تجاری» و «اقتصاد بازاری». چه، تولید صنعتی به سرمایه‌های هنگفت نیازمند است و گذشته از آن، ماشین، در نظام سرمایه‌داری خصوصی و رقابتی، تابع جبر «پیشرفت» است، هم از نظر کمیت و هم از نظر کیفیت تولید. یک ماشین، اگر چند سال درجا بزند، محکوم به مرگ است زیرا در جنگ رقابت‌ها نابود می‌شود، زیرا برای آنکه بازار مصرفش را حفظ کند ناچار است جاذبه خرید را نسبت به کالای تولیدی خود نگاه دارد و این جاذبه همیشه زاده دو عامل است: یکی مرغوب بودن کالا (از نظر جنس، زیبایی و کامل‌تر بودن ساخت) و دیگری، ارزان‌تر بودن قیمت کالا. چگونه می‌توان این دو را با هم جمع کرد؟ تنها از طریق توسعه حجم تولید و افزایش مداوم سرعت تولید. و این هر دو به سرمایه‌گذاری هرچه بیشتر در توسعه کار و نیز ابتکار پیاپی فنی در تکمیل ماشین و شیوه‌های اداری و نظم و مدیریت کار [نیاز] دارد.

۲- پیچیدگی روزافزون فنی و اداری تولید صنعتی، همراه با نیاز تصاعدی به سرمایه‌های کلان در ایجاد یک دستگاه تولیدی، تشکیل شرکت‌ها را ایجاب می‌کند و در نتیجه، شرکت‌ها (کمپانی‌ها) جانشین شخصیت‌ها می‌شوند و شخصیت‌های اقتصادی به صورت «سهام مالی» در می‌آیند، گذشته از آن، چون کار اقتصادی هرچه بیشتر با علم و تخصص فنی و اداری و رشته‌های گوناگون حسابداری، مهندسی، مدیریت،

جامعه‌شناسی، روانشناسی علم اقتصاد، حقوق و آگاهی‌های سیاسی و بین‌المللی پیوستگی جبری می‌یابد، در نتیجه، سرمایه‌دار، هر روز، از مسیر کارش و سرنوشت سرمایه‌اش پرت‌تر و با آن بیگانه‌تر می‌گردد و در نتیجه، میان او و سرمایه و دستگاه و افرادش- یعنی نیروی مالی‌اش ابزار تولیدش و نیروی انسانی کارش و کالایی که تولید می‌کند و بالاخره، عرضه و فروش و مشتری و بازار، مصرف کالایش- فاصله می‌افتد و طبقه جدیدی که از نظر کمی و کیفی و وضع و نقش اجتماعی، به سرعت روبه رشد است، این فاصله را پر می‌کند و میان سرمایه‌دار و سرمایه‌اش واسطه می‌شود و میان سرمایه‌دار و کارگر حائل. این وضع، که رو به تشدید است، موجب پیدایش این طبقه واسط و حائل شده است، طبقه مهندسان، متخصصان، حسابداران و اقتصاددانان و مدیران صنعتی و کارفرمایان تحصیلکرده حرفه‌ای و صاحبان مشاغل تخصصی وابسته به تولید از قبیل تبلیغات‌چی‌ها، بازاریاب‌ها، بررس‌ها، آمارگرها، طراح‌ها، نقشه‌کش‌ها، پژوهشگران فنی و محققان اقتصادی و جامعه‌شناسی صنعتی و اقتصادی و وکلای دادگستری و دلال‌ها و دفترسازها و کارچاق‌کن‌ها و بسیاری از عناصر و عوامل دست‌اندرکاری که وجودشان و دست و قدم و زبان و تجربه و نبوغ و نفسشان باعث خیر و برکت کار سرمایه‌دارند و سود سرشار سرمایه. اینها مجموعاً «طبقه متوسط» جدیدی را در جامعه می‌سازند. طبقه متوسط یا واسطه قدیم، بورژواها بودند، یعنی کاسبکارها و تاجرها و صاحبان صنایع دستی و دارندگان مشاغل اداری و به طور کلی،

اکثریت شهری‌ها که میان دو طبقه ارباب و رعیت قدیم یعنی اشراف زمیندار و دهقانان و به طور کلی، روستاییان پیدا شدند. نمونه‌اش، در یک ده، آن دکاندار است که نه «خان» بود و نه دهقان، چیزی پایین‌تر از «حاجی» و بالاتر از «مشهدی»، «کربلایی» بود! کارش، کارگاه رنگرزی، جل‌دوزی، نجاری، آهنگری و یا دکان عطاری، خرید و فروش کالاهای جدید مصرفی شهری و در کنارش، رباخواری و سلف‌خری و سر و کارش با «پول»! این خرده بورژوا است که رشد می‌کند و چاق می‌شود و دکانش می‌شود فروشگاه بزرگ و تجارتخانه و کاروانسرا و «پاساژ»! و کارگاهش می‌شود کارخانه و آن نزولخواری جزئی و فرعی و بدنام و نامشروعش، می‌شود یک کار آبرومند و پیشرفته و افتخارآمیز، که همه برایش سر و دست می‌شکنند و برای اینکه بدوشندشان صف می‌کشند و نوبت می‌گیرند و پارتی‌بازی می‌کنند و ممنون می‌شوند و نامش: بانکداری، بورس!...

در این صورت، نباید به قیاس جامعه‌های قرون وسطایی و یا به تقلید از جامعه‌شناسی قرن نوزدهمی و تکرار اصطلاحات کلاسیک مارکسیستی، از بورژوازی به عنوان «طبقه متوسط» نام برد. در نظام‌های پیشرفته سرمایه‌داری صنعتی، طبقه حاکم بورژوازی بزرگ یا سرمایه‌دار است (به جای ارباب زمین) و طبقه محکوم کارگر (به جای دهقان) است و بر خلاف آنچه جامعه‌شناسی مارکسیستی پیش‌بینی می‌کرد، طبقه متوسط- خرده بورژوازی- در حال از میان رفتن نیست، بلکه این خرده بورژوازی است

که در حال میان رفتن است و به جای آن، طبقه جدیدی این جای خالی را میان آن دو طبقه پر می‌کند و آن طبقه تکنو -بوروکرات‌ها است و وابسته‌ها و دلال‌ها و انگل‌های مربوط به آن. طبقه متوسط جدیدی که با نهایت شرمندگی، برخلاف سلف خویش، به جای «پول»، «علم» دارد!

عجبا! جای داروغه و پیشکار و انباردار و مباشر و پادو ارباب و دکاندار و نزولخوار ده را، که در طبقه واسطه میان خان زمیندار و رعیت زمینگیر قدیم بودند، در نظام پیشرفته جدید، تحصیلکرده‌ها و اندیشمندان و دانشمندان و هنرمندان و به طور کلی، روشنفکران اشغال کرده‌اند.

علم را ببین که چه مقام و موقعی در تمدن جدید، در عصر سلطنت انسان بر جهان، یافته است! تصادفی نیست که بورژوازی جدید، با مبارزه‌ای دامنه‌دار و اصولی، مذهب را از صحنه زندگی و متن جامعه و قلب انسان کنار زد و علم را از آغوش وی گرفت و با شعارهای فریبنده و افسون‌های شورانگیز و مسحورکننده و ادعاهای بزرگ «آزادی علم و استقلال عقل و انسانی شدن فرهنگ و ملی شدن آموزش و منطقی شدن اخلاق و رهایی یافتن هنر از قید مذهب و از وابستگی به ایمان و تعهد در قبال حقیقت...»، همه روشنفکران، حتی روشنفکران انقلابی ضدبورژوایی و نیز روشنفکران شرقی و از جمله، مسلمان را که خود،- هم از نظر ملت و هم فرهنگ- قربانی بورژوازی جدید غربی

بودند فریفت، با اینکه، به چشم خویش، در همین قرن و در رویدادهای سیاسی و فرهنگی و اجتماعی همین عصر از تاریخ تحولات معاصر می‌دیدند که پیام‌آوران فکری و بازیگران سیاسی این مکتب و فرهنگ و تمدن و سیاست و نظام اجتماعی و سیستم اخلاقی که مشخصات آن: ماتریالیسم فلسفی و اخلاقی، گرایش‌های رئالیستی ضدمعنوی، علم‌گرایی ضدمذهبی، تجددگرایی ضداصالت و شخصیت اعتقادی و ملی، پول‌پرستی ضدخداپرستی، تکیه بر «قدرت‌طلبی» در برابر معنویت‌جویی، «منفعت» (سود) در برابر «فضیلت» (ارزش)، «مصلحت» در برابر «حقیقت»، «رفاه اقتصادی» در برابر «فلاح انسانی»، «اصل پیشرفت» در برابر «اصل حق»، «چگونگی زندگی» در برابر «چرایی زندگی»... [است] و به هر حال تمرکز تمامی تلاش‌ها و ابتکارها و کشش‌ها و دغدغه‌های انسانی و اجتماعی و حتی علمی و آموزشی و هنری در مصرف و لذت و قدرت و افزون‌طلبی و اقتصادگرایی و در مقابل، مرگ همه نیازها، روشنایی‌ها، ارزش‌ها، حق‌پرستی‌ها، آرمان‌گرایی‌ها، عشق‌ها، زیبایی‌ها و دغدغه وجودی آدمی در برابر معنی حیات، راز طبیعت، روح جهان، سرنوشت انسان و بالاخره [مرگ] عشق و عطش همیشگی فطرت و وجدان انسان در جستجوی «غیب»، «حقیقت»، «ابدیت» و «غایت»- کلماتی که در مسیر تکامل نوع انسان در تاریخ، تا از مرز زندگی جانوری و مرحله هدایت غریزی به مرحله آگاهی و تأمل در جهان و در خویش پا نهاد و از دغدغه امنیت و غذا آسود، پیش از آنکه به لباس و خانه و خط رسیده باشد و حتی،

پیش از آنکه بتواند این کلمات را به گونه واحدهای کامل زبان، تلفظ نماید، معرف عمیق‌ترین و شورانگیزترین و خلاقه‌ترین نیازها و تب و تاب‌ها و جستجوگری‌ها و عشق و پرستش‌های زندگی جمعی و جوشش‌ها و کشش‌های درونی وی شد- و کیست که کمترین آگاهی از تاریخ انسان داشته باشد و نداند که بنیاد وجودی و محتوای اصلی و روح و فلسفه حیات و حرکت تمام تمدن‌ها و فرهنگ‌ها و جامعه‌ها و ملت‌ها «ایمان» بوده است.

این قضاوت، برخلاف پیشداوری عناصر فابریکی‌ای که سکه رایج «خرده روشنفکری» بر پیشانی‌شان ضرب شده است، قضاوت مذهبی‌ها نیست، چه، مذهبی‌ها، معمولاً، جز مذهب خودشان، مذاهب دیگر را کفر می‌شمارند، گذشته از این دلیل عقلی، دلایل نقلی حکایت از آن دارد که این عقیده را جامعه‌شناسان مادی و حتی مارکسیست ابراز کرده‌اند. شیلر می‌گوید عامل حرکت تاریخ «عشق» بوده است و «گرسنگی». دورکهیم- که مذهب را تجلی روح جمعی می‌شمارد- معتقد است که اساساً جامعه غیرمذهبی، در تاریخ، غیرقابل تصور است و محال، وانگهی، نخستین اشکال ابتدایی جامعه، با پیدایش مفاهیم مقدس le sacré در قبال مادی le profane،«روح»، «جاودان»، «ماورا»، «اراده مؤثر و دارای شخصیت و مسئولیت‌خواه غیبی»، «عشق، پرستش و احساس تکلیف در چگونه بودن، چگونه اندیشیدن و چه کردن در قبال او»، «کنجکاوی و دغدغه کشف راز جهان، معنی زندگی، معمای

طبیعت و روح اشیا» و... بالاخره، به عنوان نتیجه ایمان به غیب و تلاش برای کشف راز و تقرب به آن نیروی قاهر، «اعتقاد به علیت در رویدادها و پدیده‌ها و ابتکار و اختراع راه‌ها و رسم‌ها و وسایل» که ریشه اصلی و محرک اساسی پیشرفت علم (تلاش برای تفسیر و تحلیل و تعلیل امور و جستجوی علل و عوامل نامحسوس) و نیز ترقی تکنیک بوده است و اشکال ابتدایی این دو را در جادو، کیمیاگری، معبدسازی، مجسمه‌سازی، مهره‌تراشی (فی تیش)، نقاشی، تزیین، زیباشناسی، ستاره‌شناسی، شناخت مظاهر و حوادث طبیعت، بیماری‌ها، داروها، گیاهان، جانوران... می‌توان بافت.

جالب‌تر از همه، مارکسیسم است که در ستایش از جامعه پیشنهادی و پیش‌بینی تاریخی تمدنی که بر اساس ایدئولوژی خود خواهد ساخت، رسماً اعتراف می‌کند که «تمدن‌های گذشته، همگی «تمدن‌های روحانی» بوده‌اند و مارکسیسم نویددهنده آینده‌ای است که برای نخستین‌بار، «تمدن کار» در تاریخ انسان پایه‌گذاری می‌شود»![1]

---

[1] . اولا باید گفت: آنچه درباره تمدن های تاریخ است، سخن از یک واقعیت تحقق یافته است و آنچه درباره تمدن آینده- تمدن کار- یک غیب گویی، که نشانه های بسیاری هست بر این حقیقت که مارکسیسم، پیش بینی هایش، معتبرتر از پیش بینی های انوری خودمان نیست: گذشته از آن، سرمایه داری صنعتی ثابت کرده است که اگر تمدن کار ماد ی و اقتصادی ملاک باشد از مارکسیسم لایق تر است. ژاپن در برابر چین و آلمان غربی در برابر نیمه دیگرش آلمان شرقی و نمونه هایش! کمونیسم را که بر اصل انسانیت و عدالت استوار بود، ببین که چگونه در بینش غربی باز سر از گریبان

پیدایش تمدنی که در آن، انسان به یک ابزار کار ساده تقلیل یابد- آن هم در شرایطی که ماشین کارگر اصلی است و انسان ابزار فرعی آن- و «روح» مرده باشد و عشق متروک گردد و پرستش- به جای «خدا» که حقیقت مطلق است و مظهر ارزش‌های متعالی- نثار مصرف، سکس، پرچم یا مدعیان جدید خدایی و وارثان تاریخی همان قیصر و خسرو و خلیفه، سلطان صاحبقران و خان خانان، به نام‌های تازه‌ای چون «صدر» و «رئیس» و «پیشوا» و «دبیرکل حزب» و «رهبر انقلاب»... گردد، برای انسان پیشرفته و خودآگاه و خلاقی، که به آزادی، زیبایی، حق‌پرستی و تکامل بیش از عرضه فراوان کالای مصرفی و حتی غذا و سکس رایگان در کانتین‌های اشتراکی نیازمند است و مشتاق، هرگز مژده شورانگیز و امیدوارکننده و خبر از ظهور منجی موعود و رسیدن «فرج بعد الشده»ای نیست. عارفانه‌ترین اندیشه‌ها در ارزش و اثر «کار» تردیدی ندارد و نقش آن را هم در تکامل وجودی انسان و هم در تکوین تمدن و تأمین نیازهای زندگی آدمی معترف است، اما جامعه‌ای، تمدنی و انسانی که کار اقتصادی را آرمان انسانی و غایت مطلق تلقی کند و فلسفه زندگی، معنای وجودی، حقیقت نهایی، جوهر ارزش و بالاخره، پاسخ «چرایی» عمر و ماهیت و مسئولیت اخلاق

اکونومیسم در می آورد که بر اصالت اقتصاد و پیشرفت مبتنی است! بینش غربی و روح بورژوازی و فرهنگ ماتریالیستی، به هر حال، لگد خودش را می زند!

و ایمان و امید و فکر و فرهنگ و تاریخ و تمدن و «من» و خانواده و جامعه و نوع، و پیوند «انسان- انسان» و «انسان- طبیعت» و «انسان- وجود» را، همه، در «کار کردن» خلاصه نماید، تصورش محال و در عین حال، دهشت‌زا است. تقلیل انسان به «کار- ماشین- کالا» و تخفیف زندگی به «تولید- مصرف»، آنچنان که دیگر- حتی در اندیشه و احساس و فرهنگ- عناصر عشق، عطش و پرستش، و مفاهیم «حقیقت»، «ارزش»، «زیبایی»، «خیر»، «ایمان»، «ایده‌آل»، «عظمت»، «ابدیت»، «معنویت»، «تعالی» و... «مطلق» ریشه‌کن گردد و زندگی از این مایه‌ها خالی و انسان با این انگیزه‌ها و خودجوشی‌ها و جاذبه‌ها و نیروهای محرک و خلاق و انقلابی و ارزش‌ساز و انسان‌پروری، که به تاریخ تکان و به انسان تپش و به زندگی جوشش و به تمدن روح و به فرهنگ زیبایی و عمق و روشنایی و گداختگی و به بودن معنی و به جهان محتوا بخشیده‌اند، بیگانه گردد، چهره‌ای از انسان را مجسم می‌سازد که با نوع ما، پاک بیگانه است. و زندگی مکانیکی، خشک، قالبی، بی‌روح، خالی از شور و شوق و انتظار و درد و داغ و عصیان و عطش و التهاب و حرمت و شرف و عظمت و جستجو و دغدغه و تأمل و شکوه و شگفتی و راز و غیب و عمق و آزادی و انتخاب و ابداع و انقلاب و جهش‌ها و جوشش‌ها و خلاقیت‌های بی‌حساب و بی‌شمار و بیرون از قالب‌های ریختنی و قاب‌های شش در چهار تحمیلی و ضابطه‌های پیش‌ساخته و قرار و مدارها و ساخت و پاخت‌ها و حساب و کتاب‌ها و حد و مرزهای پیش‌بینی شده... که «زندگی کندویی» را در نظم و

نظام «تمدن کار» می‌سازد، برای ما- که «زندگی»، بی«روح»، در خیال نیز نمی‌گنجد و فهمش محال می‌نماید- نه انسان را، آن هم انسان تکامل یافته آینده را، که حیات منظم و سراسر تلاش زنبور عسل و مور و موریانه را تداعی می‌کند: که به راستی، «کندو» یک «جامعه کار» است و «مورچه سواری» همان انسان ایده‌آل آن «تمدن» پیشرفته‌ای که برای نخستین بار، جانشین همه تمدن‌های انسانی تاریخ خواهد شد و فلسفه دترمینیسم تاریخی که فلسفه حتمیت مادی تاریخ است و از روی «ابزار تولید» جفر و رمل و اسطرلابی ساخته که از گذشته و آینده خبر می‌دهد و آنچه را در پیشانی هر کس نوشته شده، پیش‌بینی قطعی می‌کند و سرگذشت انسان را از آغاز خلقت و سرنوشت او را تا آخرالزمان غیب‌گویی می‌نماید.

عجب! مذهب، که «مخالف علم» است و «افیون مردم»، و فاناتیسم منحطی که آزادی و عزت و استقلال انسان را فلج می‌سازد، از انسان، در طبیعت، جانشینی برای خدا می‌ساخت و او را چهره‌ای بر انگاره خدا می‌خواست، و فلسفه علمی و اومانیست، او را در بلندترین دوره تاریخ و مدینه فاضله فردا و آخرین مرحله تکامل وجودی و اجتماعی‌اش، یک «ابزار کار»، «زاده و پرورده ابزار کار» و در نهایت، نه خداگونه‌ای در جهان و جانشین خدا در زمین، که زنبوری در یک کندو، مورچه‌ای در صفی میانه

خرمن و انبار! اینجا است که دامنه سخن ادیت برت[1] مارکسیست نامی و هم‌عصر مارکس و انگلس را که با لحنی جدی و حتی حماسی می‌گوید: «مارکسیسم فلسفه تولیدکنندگان است» می‌توان، تا نهایت، فهمید. کیست که در این اصیل‌ترین و نماینده‌ترین جلوه‌های فکری و گرایش‌های اخلاقی مارکسیسم، بوی تند بورژوایی را استشمام نکند و این مشرب را دنباله طبیعی همان مسیر نیابد که طبقه نوپای بورژوازی معاصر، از قرن هفده و هجده انتخاب کرد و در قرن نوزدهم، به اوج رسید، مسیری خلاف جهت معنویت‌گرایی و روح عرفانی و انگیزه‌های اشراقی و ارزش‌پرستی اخلاقی- که مذهب نماینده این همه بود- و رو به قبله مادی‌گری، وفور اقتصادی، بینش رئالیسم پست مصلحتی، شیوه بازارپسند پراگماتیستی و اصالت کار و تولید و مصرف منفعت و مصلحت و لذت و ثروت و قدرت و... رها کردن همه آرمان‌ها و ارزش‌های متعالی با این تعبیر که اینها همه ایده‌های مذهبی، رمانتیک، ارتجاعی، ایده‌آلیستی و غیرواقعی است و این همان روحیه و بینشی است که در سن‌سیمون، مثل اعلای خویش را می‌یابد.

---

[1] Edit berth.

و امروز، حتی آنها که با مسائل علمی جامعه‌شناسی آشنایی تخصصی ندارند، با آگاهی از روابط اجتماعی و جو اقتصادی و روح حاکم بر جامعه‌ها و طبقات نوین، به روشنی احساس می‌توانند کرد که روح بورژوازی و شیوه سرمایه‌داری جدید صنعتی است که متعصبانه‌ترین ستایش‌ها را از کار و کار و کار بر زبان دارد و روح جنبش و جوش و تلاش بی‌امان و سعی و هروله در راه «مسعی»ی بازار و طواف بی‌انقطاع و سرسام‌آور بر گرد کعبه پول را در هر نقطه‌ای که وارد می‌شود به شدت بر می‌انگیزد. وقتی ساعت شش صبح، در راهروهای زیرزمینی پاریس، لندن یا نیویورک میلیون‌ها دختر و مادر را می‌بینید که هراسان، شتابزده و سرسام‌گرفته، در هم می‌لولند و از هم می‌گریزند و در پی متروهای برقی می‌دوند تا خود را سر وقت، به سر کار برسانند، گویی اهالی شهر بلا رسیده پمپی‌اند که از غریو و حریق آتشفشان می‌گریزند و یا قوم عاد که همچون افواج پرندگان طوفان‌زده، صرصر عذاب الهی سر در پی‌شان دارد و می‌بینی که به راستی آن «تمدن کار» که بشارت ظهورش را در آخرالزمان داده‌اند هم‌اکنون آغاز شده است و علائم ظهور آن این است، تمدنی که همه قدرت پول و کار و نبوغ و علم و تکنولوژی‌اش را وقف تولید «وسایل آسایش زندگی» کرده است و با این همه، مردمش، همچون مردگانی که از گورها، هراسان بر شوریده‌اند و در صحرای مخوف محشر، دیوانه‌وار و وحشت‌زده، به هم بر آمده‌اند و هر یک به سویی می‌دود و قیامتی بر پا شده است و محشر کبرایی و «یوم یفر المرء من اخیه، و امه و

ابیه»![1]، قرآن، در وصف هول قیامت می‌گوید: «و اذا العشار عطلت»![2] هنگامی که ماده شتران جوان آبستنی که شکم اولشان است (یعنی جنینش سفت و سخت است و سقطش بعید)، از وحشت کره بیندازند! و کیست که هر روز این خبر مکرر را در صفحه حوادث روزنامه‌ها نخواند که:

«زنی در تاکسی زایید... »!

اگر تمدن کار فضیلتی است، پاسخ انسانی را که از آن همه جنب و جوش خستگی‌ناپذیر و تب و تاب داغ تلاش و کار و اضافه‌کار و کار دوم و سوم لندن و پاریس و ژاپن و هامبورگ و توکیو به محیط امشی‌زده سرد شهرهای اروپای شرقی قدم می‌گذارد و آدم‌هایی را می‌بیند که به تعبیر لنین «یک گام به پیش، دو گام به پس» راه می‌روند و تنها وقتی که چشمشان به آجان و بازرس می‌افتد، می‌جنبند، با چه زبانی باید داد؟ در برابر واقعیتی اینچنین ملموس و صریح و سنگین، از توجیهات دیالکتیکی و مسائل ایدئولوژیکی- که برای سخنرانی حزبی و پلی‌کپی‌های تبلیغی جان می‌دهد- هیچ کاری ساخته نیست. انسان در اصالت این تجربه‌اش هیچ گاه تردید نخواهد کرد که: «در تحریک مردم به کار و تلاش، نفع، انگیزه‌ای قوی‌تر و مؤثرتر از ترس است»!

---

[1]. روزی که آدمی از برادرش و مادرش و پدرش می رود. قرآن- سوره عبس آیات ۳۴ و ۳۵

[2]. قرآن، سوره تکویر (کورت)- ۵

آری، محرک «پول» قوی‌تر از «پلیس» است.

تجربه بزرگ قرن ما دست یافتن به این واقعیت تردیدناپذیر و انسان‌برانداز است که بیماری حرص، یعنی افزون‌طلبی توقف‌ناپذیر تصاعدی در جمع پول و کسب قدرت که از مرز تأمین «رفاه» و «لذت» در می‌گذرد و به گونه عطش فزاینده و خاموش‌ناشدنی‌ای که نوعی بیماری هاری در آدمی است، او را همه عمر، شب و روز، تا دم مرگ، به سگ‌دویی در طلب پول و عشق به قدرت و پرستش لوکس و نیازهای روزافزون انحرافی و مصرف‌های پایان‌ناپذیر تفننی و تجملی می‌راند و در این سگ‌دویی هار، آنچه پایمال می‌شود ایمان است و ارزش‌های اخلاقی، انگیزه‌ها و خواست‌های معنوی و فلسفه وجودی، جوهر فطری، حق‌پرستی، آزادگی و عدالت‌طلبی و تمامی زیبایی‌های زندگی و تکامل نوعی انسان، و در نتیجه، باخود بیگانگی انسان در برابر پول و پیدایش و پرورش تمایلات پست، رقابت‌های ضدانسانی، رابطه‌های توطئه‌آمیز و خصومت‌انگیز و توسعه فرهنگ و اخلاق و رفتار و بینش و روح دنیاگرایانه مادی اقتصادپرستانه و انتقال ارزش‌ها و توانایی‌های انسان از «وجود»، به «موجودی» و به تعبیر امروز، خلق و خوی بورژوایی.

اما، این بیماری و آثار انحطاط‌آور آن را هم فرهنگ قدیم و مذاهب بزرگ قدیم و هم انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی و ایدئولوژی‌های مترقی جدید به خوبی می‌شناسند،

آنچنان که پایه اخلاقی انسان، در طول تاریخ، بر نفی آن نهاده شده است، ولی، آنچه به عنوان تجربه جدیدی، برای روشنفکران مسئول و ایدئولوژی‌های مترقی و انقلاب‌های عدالتخواهانه مردمی و ضدبورژوازی بسیار شورانگیز است این حقیقت انسانی و واقعیت عینی است که افزون‌طلبی مادی- که در فرد به عنوان آفتی ضدانسانی و آرمان‌برانداز و ریشه‌کن‌کننده ارزش‌های اخلاقی و تعهدهای اعتقادی شناخته شده است- در «جامعه» و در «نظام سیاسی» نیز، دقیقاً، می‌تواند همان آثار شوم را داشته باشد. و این یک نکته ساده علمی و نظریه فرعی جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی نیست، واقعیتی تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز است انسان امروز، برای دست یافتن بدان، عزیزترین آرمان‌ها و اصیل‌ترین ایمان‌های خویش را از دست داده و در پی شکست بزرگترین انقلاب‌ها و ناکامی مقدس‌ترین تلاش‌ها و جهادها و شهادت‌ها و به باد رفتن متعالی‌ترین آرزوهای خویش بر آن آگاه شده است.

«والسلام»

یادداشت‌ها و توضیحات ناشر

(۱۲)ص۱۳۳ – در این متن توجه به آیات زیر است:

-والعصر ان الانسان لفی خسر الاالذین آمنوا و عملوالصالحات (سوره عصر-۲-۱).

-والضحی (ضحی-۱).

-واللیل اذا یغشی و النهار اذا تجلی (لیل-۲-۱).

-«والشمس و ضحیها والقمر اذا تلیها و النهار اذا جلیها واللیل اذا یغشیها و السماء و ما بنیها و الارض و ما طحیها و نفس و ما سویها» (شمس-۷-۱).

-والتین و الزیتون و هذا البلدالامین (تین-۱ و ۳).

-والفجر ولیال عشر والشفع والوتر و اللیل اذا یسر (فجر-۴-۱).

"-و الصبح اذا تنفس" (تکویر-۱۸)

-والسماء ذات البروج و الیوم الموعود و شاهد و مشهود (بروج-۳-۱).

"-لا اقسم بیوم القیمه و لا اقسم بالنفس اللوامه (قیامه ۲-۱)

-لا اقسم بیوم القیمه و لا اقسم بالنفس اللوامه (قیامه-۲-۱).

-والنجم اذا هوی (نجم-۱).

-ن والقلم و ما یسطرون (قلم-۱).

-«والعادیات ضبحافالموریات قدحافالمغیرات صبحافاثرن به نقعافوسطن به جمعا» (عادیات-۵-۱)

-«والنازعات غرقاو الناشطات نشطاو السابحات سبحافالسابقات سبقافالمدبرات امرا» (نازعات-۵-۱)

***

(۱۳)ص۱۴۵- نمونه این گونه مقامت‌ها را در ابیات قصاید زیر از خاقانی و سنائی می‌توان دید:

الف- خاقانی

چشم بر پرده امل منهید	جرم بر کرده ازل منهید
ای امامان و عالمان اجل	خال جهان از بر اجل منهید
علم تعطیل مشنوید از غیر	سر توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید	وانگهی نام آن جدا منهید
وحل گمرهیست بر سر راه	ای سران پای در وحل منهید

رحل زندقه جهان بگرفت		گوش همت بر این رحل منهید

نقد هر فلسفی کم از فلسی است		فلس در کیسه عمل منهید

دین به تیغ حق از فشل رسته است		باز بنیادش از فشل منهید

حرم کعبه کز هبل شد پاک		باز هم در حرم هبل منهید

مشتی اطفال نو تعلم را		لوح ادبار در بغل منهید

مرکب دین که زاده عربست		داغ یونانش بر کفل منهید

قفل اسطوره ارسطو را		بر در احسن الملل منهید

نقش فرسوده فلاطن را		بر طراز بهین حلل منهید

....

گل علم اعتقاد خاقانیست		خارش از جهل مستدل منهید

افضل ارزین فضول‌ها راند		نام افضل به جز اضل منهید

***

ب-سنائی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

از این آئین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی

بمیرید از چنین جائی کزو کفر و هوا خیزد

ازیرا در چنان جان‌ها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین

که محرومند از این عشرت هوس‌گویان یونانی

برون کن طوق عقلانی به سوی ذوق ایمان شو

چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

***

(۱۴)ص۱۷۹- حکمت ۲۲۹ از نهج‌البلاغه درباره عبادت:

قال علیه السلام:

«ان قوماعبدواالله رغبهً عبادهً التجار، و ان قوما عبدواالله رهبهً فتلک عبادهً العبید، و ان قوما عبدواالله شکرا فتلک عبادهً الاحرار».

***

(۱۵)ص۲۵۳- الربا سبعون جزء.

حدثنا محمدبن علی‌بن الشاه قال حدثنا ابو حامد قال حدثنا ابویزید، قال حدثنا محمدبن احمدبن صالح التمیمی عن ابیه قال حدثنا انس‌بن محمدبن ابومالک عن ابیه عن جعفربن محمد عن ابیه عن جده عن علی‌بن ابیطالب علیه السلام عن‌النبی صلی الله علیه و آله سلم، انه قال فی وصیته له:

«یا علی‌الربا سبعون جزء فایسرها مثل ان ینکح الرجل امه فی بیت الله الحرام، یا علی درهم اعظم من سبعین زنیهً کلها بذات محرم فی بیت الله الحرام.» (خصال شیخ صدوق. ج۲، حدیث ۲۷. ترجمه فارسی ص ۳۷۱).

***

(۱۶)ص۲۵۴- قسمتی از خطبه حجه الوداع درباره ربا (تحف العقول چاپ کتابفروشی اسلامیه، با ترجمه فارسی ص۳۲).

« ...فمن کانت عنده امانهً فلیوءدها الی من ائتمنه علیها، و ان رباالجاهلیهً موضوع و ان اول ربا ابدأ به ربا العباس بن عبدالمطلب.... ».